

نایت ساید

NIGHT SIDE

کتاب ششم

تیزتر از دندان افعی

نویسنده: سیمون. آر. گرین

مترجم: آرمان دیانت مهر-واسع علوی

ویراستار و صفحه آرا: علیرضا متوسل

طبق قوانین حقوق مؤلفین و مصنفین کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به وبسایت بهترین کتابها و تیم ترجمه این اثر میباشد و هرگونه کپی برداری، بازنویسی، تایپ مجدد و یا نشر چه بصورت کاغذی یا الکترونیک بدون اجازه از مدیران تارنمای بهترین کتابها تخلف محسوب میگردد و با متخلفین برخورد قانونی خواهد شد.

باتشکر از شما مخاطب گرامی



WWW.bestbooks.IR

یادداشت مترجم: ترجمه‌ی دقیق عنوان کتاب، تیزتر از دندان مار می‌باشد که با توجه به آن که کلمه مار در فارسی در حد زبان انگلیسی زهردار و منفی نیست، کلمه افعی از لحاظ احساس انتقالی به خواننده، به عنوان کتاب نزدیک‌تر می‌باشد.

فصل اول

مقدمه

لندن^۱ راز ترسناکی رو مثل افعی نزدیک به قلبش نگه می‌داره؛ نایت ساید^۲. مکانی سیاه و منحرف. شهری در شهر دیگر. جایی که خورشید هیچ وقت نتابیده و هیچ وقت نخواهد تابید. در نایت ساید شما می‌تونین خدایان و هیولاها و ارواحی رو از هر رده پیدا کنین؛ البته اگه اونا اول شما رو پیدا نکنن. لذت و ترس، همیشه برای فروش گذاشته شدن ومی‌تونین حتی با تخفیف بخرینش، که البته فقط یه مقدار خاک گرفته‌ن. من حدود سی سال قبل در نایت ساید به دنیا اومدم و کسی از اون زمان تا حالا سعی کرده من رو بکشه.

اسم من جان تیلوره^۳ و یه کارآگاه خصوصیم. من پرونده‌ی طلاق قبول نمی‌کنم. معما هم حل نمی‌کنم و حتی اگه یه مدرک جرم جلو پام هم بیافته نمی‌فهمم. من چیزها رو پیدا می‌کنم، بدون توجه به این‌که

¹London

²Nightside

³John Taylor

چقدر خوب پنهان شده باشن. هر چند بیشتر وقتها چیزی که پیدا می‌کنم خودِ در دسره. پدرم اون قدر الکل خورد تا خودش رو به کشتن داد؛ اونم بعد از این که فهمید مادرم انسان نبوده.

اداره‌کننده‌ها، اون افراد بی‌چهره‌ای که نایت ساید رو در حدی که ممکنه کنترل می‌کنن، من رو به عنوان یه مزاحم خطرناک می‌شناسن و در حقیقت تقریباً حق با اوناست. مشتری‌های من کسایی هستن که من رو آخرین امیدشون می‌دونن و دیگرانی هستن که من رو پادشاهی در نقاب و منتظر برای نشستن به تخت پادشاهی می‌دونن و عده‌ای هم هستن که حاضرین هر خطری رو قبول کنن تا من رو بکشن چون یه پیشگویی هست که میگه من نایت ساید رو نابود می‌کنم و همینطور همه دنیا رو به همراهش. بالاخره بعد از سفری در زمان، به گذشته‌های مختلف نایت ساید، من حقیقت رو کشف کرده بودم. نایت ساید توسط مادر گمشده‌ی من درست شده بود تا تنها جایی روی زمین باشه که از تاثیرات بهشت و جهنم آزاده. تنها محل واقعاً آزاد. همدستاش اون رو بیرون کرده بودن و به برزخ فرستاده بودن چون بیش از حد ازش می‌ترسیدن. و حالا اون برگشته بود با این تهدید که دوباره نایت ساید رو به تصویر وحشتناکی که خودش از اون در ذهن داره تبدیل کنه. مادر من، لیلث⁴. همسر اول آدم. بیرون شده از بهشت به دلیل عدم قبول هر اراده‌ای بالاتر از اراده خودش. اون به جهنم فرو افتاد و با شیاطین خوابید و همه جور هیولایی رو که تا به حال دنیا به خودش دیده، به دنیا آورد یا به هر حال اون‌ها این طور می‌گن. لیلث، مادر عزیز من.

همه‌ی کاری که من الان باید بکنم اینه که راهی برای متوقف کردن اون پیدا کنم تا از نابود شدن نایت ساید و همه‌ی دنیای لعنتی به همراهش جلوگیری کنم.

⁴Lilith

جایی در شب

استرنج فلوز^۵ به گفته‌ی خلیلا و به عقیده تقریباً همه‌ی ما، قدیمی‌ترین بار دنیاست و به همین خاطر همیشه گفت تقریباً همه چیز رو در طول عمر خودش دیده. برای همین وقتی من و سوزی شوتر^۶ مثل دو تا نیمه مرده و با لباس‌های خون‌لود و پاره پوره از هیچ ظاهر شدیم، بیشتر افرادی که توی بار بودن حتی ابروشون رو بالا نبردن. حرومزاده‌های کثیف! من و سوزی روی بار تازه واکس خورده تکیه دادیم و سعی کردیم نفسی تازه کنیم. در طول سفرمون به گذشته چیزای زیادی رو از سر گذرونده بودیم؛ از جمله تسخیر شدن توسط فرشته‌ها و جنگ با شیاطینی از دوزخ. بنابراین به شدت احساس می‌کردم حق یه مقدار استراحت رو داریم. الکس مورسی^۷، صاحب استرنج فلوز و مسؤل بار، یا بهتره بگم یه چیزی به گندی یه بواسیر دردناک، پشت بار ایستاده بود و تلاش زیادی می‌کرد برای تمیز کردن لیوانی که احتیاج به تمیز شدن نداشت و با اخم آشنای همیشگیش به ما خیره شده بود.

"چرا نمی‌تونی مثل آدمای نرمال از در وارد بشی تیلور؟ تو همیشه مجبوری یه نمایش از ورودت بسازی، نه؟ به سرو وضعت نگاه کن. هیچ کدومتون جرات ندارید حتی یه قطره خون روی کف جدید و قشنگ من بندازید که همین حالا به سختی تمیز شده. تازه بیشتر از سختیش، حتی فکرش رو هم نمیکنی که بعد از چقدر رنگ واقعی کف این جا رو دیدم و سعی می‌کنم قبل از این که دوباره رنگش رو از دست بده، اون رو توی ذهنم حک کنم. باید یه سری مشتری جدید گیر بیارم! زمانی که این محل رو به ارث بردم، قول دادم یه بار قشنگ مدرن راه بندازم با یه گروه مشتری دائمی تمیز و با شخصیت و دست چین شده."

⁵ : اسم خاص به معنای لفظی افراد عجیب Strangefellows

⁶ Suzie Shooter

⁷ Alex Morrisey

گفتم: "الکس تو حتی با یه چماق الکتریکی و یه اتوی داغ هم نمی‌تونی این جا رو تبدیل به یه جای آروم و مدرن کنی. حالا برای من یه عالمه نوشیدنی بیار و همه شون رو هم توی یه لیوان بریز، و یه بطری از نوشیدنی‌های باقیمونده مادرت رو هم برای سوزی."

سوزی شوتر گفت: "دو تا! و زحمت لیوانم نکش!"

الکس به سوزی نگاه کرد و حالت چهره‌ش خیلی سریع تغییر کرد. در طول توقف کوتاه ما در دوره شاه آرتور، سوزی نیمه‌چپ صورتش رو از دست داده بود. گوشت صورتش کنده شده بود و بعد با آتیش دوباره جوش خورده بود. چشم چپش از بین رفته بود و پلکش روی هم فشرده شده بود. سوزی با نگاه سردی با چشم آبی باقیمونده‌ش به الکس خیره شد. انگار منتظر بود اون جرات کنه و چیزی بگه. الکس همزمان تلاش کرد چند احساس مختلف رو توی چهره‌ش نشون بده و بعد صورتش از احساس خالی شد. رو به سوزی، حرفه‌ای‌ترین تیراندار سر تکون داد و مودبانه‌ترین نگاه بارداریش (کافه‌داریش) رو تحویل داد و رفت برامون چند تا نوشیدنی بیاره. سوزی وقتی برای همدردی و دلسوزی نداشت. حتی از طرف کسایی که دوست خودش می‌دونست و شاید به خصوص از طرف اون‌ها. اما می‌دونستم چیز بیشتری وجود داره. من و الکس این صورت رو قبلا دیده بودیم. توی یه تجسم از زمان، که سوزی از آینده ممکن به عقب برگشته بود تا من رو بکشه. درست در همین بار. فکر می‌کنم اون سوزی رو کشته بودم... مطمئن نیستم.

الکس با لیوان بزرگی از برندی^۸ برای من و دو بطری جین^۹ برای سوزی برگشت و در حالی که من مشروب گرون قیمت رو جرعه جرعه پایین می‌دادم، با اخم متهم‌کننده‌ش بهم خیره شده بود و سعی می‌کرد به سوزی که مثل نوشیدن شیر از سینه‌ی مادر، جین رو حریرانه از بطری می‌نوشید نگاه نکنه.

^۸Brandy
^۹Gin

بالاخره گفتم: "چند وقت ما رفتیم؟"

الکس یه ابروش رو بالا داد و گفت "تقریباً پنج ساعت از زمانی که تو و تامی اَبلیوین^{۱۰} این جا رو با ایمون میشل^{۱۱}، مشتری جدیدت ترک کردین."

گفتم: "برای ما مدت طولانی تری بوده. من و سوزی تو زمان سفر می کردیم. به عقب و به گذشته های مختلف نایت ساید."

الکس گفت: "من هیچ همدردی باهاتون نمی کنم. به اندازه کافی حالا و همین جا نداشتید رفتید مردم تو گذشته هم با خودتون دشمن کردید؟! این بار مزاحم کی شدین؟ به نظر می رسه جفتون از چرخ گوشت رد شدین."

سوزی گفت: "اون مهم نیست. باید چرخ گوشت ببینی." بعد آروغ زد و از خودش باد خارج کرد و به نوشیدن جین از بطریش ادامه داد.

الکس گفت: "فکر نمی کنم به فکرتون رسیده باشه برام هدیه بیارین."

گفتم: "معلومه که نه. بهت گفته بودم؛ ما تو گذشته بودیم نه تو حال^{۱۲}."

الکس گفت: "تو اون قدر تیز و بانمکی که یه روز خودت رو هم می بری!"

سوزی رو قانع کردم که بطری جینش رو به چند دقیقه پایین بذاره تا بتونیم از طلسم ترمیم لباس الکس که پشت بار نگه می داشت استفاده کنیم. چند تا کلمه جادویی و چند تا حرکت مخصوص با استخون یه بومی کافی بود تا لباسمون بلافاصله تمیز و ترمیم بشن. هر چند بدن هامون همچنان آسیب دیده و

¹⁰Tommy Oblivion

¹¹Eamonn Mitchel

¹²I told you; we were in the Past, not the Present.

هدیه و زمان حال در زبان انگلیسی با کلمه Present بیان می شوند که متأسفانه ظرافت این جمله قابل ترجمه نیست.

خونی و خسته باقی موندن. اما به هر حال بهتر از هیچی بود. این طلسم توی تمام بارها و کلوپ‌های شبانه نایت ساید، یه طلسم معموله؛ چون در اونا لذت بردن از زندگی معمولاً اثر خیلی بدی روی لباسا داشت.

من و سوزی من توی آینه پشت بار خودمون رو تحسین کردیم. من دوباره شبیه خودم شده بودم - هر چند یه مقدار اطراف چشمام خسته و بادکرده بود - بلند، تیره، و خوش تیپ البته اگه نورپردازی مناسب می‌بود. و البته بارونی سفید بلندم. دوست دارم فکر کنم شبیه کسی به نظر میام که میشه بهش اطمینان کنین. اگه نه شبیه کسی که با خودتون به خونه می‌برین تا پدر و مادرتون رو ببینن. سوزی شوتر، همچنین شناخته شده به سوزی¹³ شات‌گان و همینطور به «اوه خدای من! خودشه فرار کنین!»، به ترسناکی و سردی و خطرناکی همیشه‌ش به نظر می‌رسید. یه بلوند قد بلند توی سال‌های آخر دهه بیست عمرش که ساعتای زیادی توی زندگیش دویده بود و با پشت راست و مغرور توی لباس‌های مشکی موتور سواریش که سخاوتمندانه توسط گل میخ و زنجیرهای فولادی تزئین شده، ایستاده بود. یه شات‌گان پمپی از پشتش آویزون بود و دو قطار فشنگ از روی سینه‌های قابل تحسینش می‌گذشت. چکمه‌های مشکی بلند تا زانوهایش که پنجه‌های فولادی داشتن، قیافه استرس‌زای اون رو کامل می‌کرد. اون یه صورت با استخون‌بندی سخت، و دهنی داشت که به ندرت به خنده باز می‌شد و نگاهی که سنش از دنیا بیشتر بود. اون یه بار به من از پشت شلیک کرده بود اما در حقیقت اون کارش فقط یه تلاش برای جلب توجه من بود.

¹³Shotgun Suzie

(الکس مثل همیشه کاملاً سیاه پوشیده بود. با عینک آفتابی و کلاه بره^{۱۴} جذابی که روی سرش می‌داشت تا کچلی در حال افزایشش رو بیوشونه. اون هم توی سال‌های آخر دهه بیست زندگیش بود اما به نظر ده سال پیرتر میومد. بی‌شک اداره کردن بار توی نایت شاید همچین کاری باهاتون می‌کنه.)

سوزی در حالی که دوباره بطری جینش رو بر می‌داشت گفت: "حالا چه کار می‌کنیم تیلور؟"

گفتم: "یه ارتش درست می‌کنیم. از هر قدرت و موجود و بازیگرهای اصلی در کل نایت شاید لعنتی و اونا رو تبدیل به نیرویی می‌کنیم که بتونم علیه لیلیث استفاده کنم. از موهبتم استفاده می‌کنم تا جایی رو که پنهان شده پیدا کنم و بعد هر کاری که می‌تونیم می‌کنیم تا اون رو از بین ببریم. چون این همه‌ی کاریه که می‌تونیم بکنیم."

"حتی با این که اون مادرته؟"

گفتم: "اون هیچ وقت مادر من نبوده. نه از هیچ لحاظی که اهمیت داشته باشه."

سوزی متفکرانه به من خیره شد: "حتی با یه ارتش که پشتیبانمون باشه ما هنوز ممکنه بیشتر نایت شاید رو در طول جنگمون با اون برای شکست دادنش نابود کنیم."

"اون در هر حال نابودش می‌کنه اگه ما کاری نکنیم. من دیدم چه اتفاقی می‌افته اگه اون رو متوقف نکنیم. و باور کن هر چیزی بهتر از اون خواهد بود."

به صورت زخمیش نگاه نکردم. به سوزی نیمه مرده و نیمه دیوونه‌ای فکر نکردم که در زمان برگشته بود تا من رو با تفنگ ناطق نفرت‌انگیزی بکشه که جایی که قرار بود بازوی راستش باشه جاسازی شده بود.

¹⁴Berret

مشهورترین شخصیتی در ایران که از کلاه بره استفاده می‌کرد جلال آل احمد می‌باشد که به احتمال زیاد عکس مشهور او را با آن کلاه دیده‌اید.

"اگه ديگران نخوان دخالت کنن چی؟"

"مجبورشون می‌کنم که بخوان."

"و تبدیل به مادرت می‌شی؟"

آه کشیدم و به لیوان خالی خیره شدم. "من خسته‌م سوزی. من فقط می‌خوام... احتیاج دارم که این تموم بشه."

"جنگ مزخرفی میشه." شات گان سوزی یکی از انگشتای شستش رو به حالت نوازش گرانه روی قطار فشنگ کشید. "نمی‌تونم صبر کنم."

با علاقه بهش لبخند زدم. "شرط می‌بندم که تو اون شات گان رو با خودت حتی تو رخت خوابم می‌بری. مگه نه؟"

اون با حالت سرد و خونسردش بهم نگاه کرد. "یه روز ممکنه بفهمی، عشق من."

و برای من یه بوسه توی هوا فرستاد و بعد همه توجهش رو به بطری جینش برگردوند. الکس با مخلوطی از شگفتی، ترس و بهت مطلق به من خیره شد و از فرصت برای یه صحبت کوتاه باهام در حالی که سوزی مشغول کار خودش بود استفاده کرد. من رو کنار کشید و صداش رو در حد یه زمزمه پایین آورد.

"درست شنیدم جان؟ عشق من؟ باید بفهمم که الان بین تو و اون شکارچی آدم دیوونه که از جهنم

اومده چیز خاصی وجود داره؟"

گفتم: "به نظر اینطور می‌رسه. منم به اندازه‌ی تو شوکه و تو کفم. فکر کنم باید توی انتخاب کلمه‌ها توی پروفایلم^{۱۵} دقت بیشتری می‌کردم."

"اما سوزی؟ منظورم اینه که وقتی بحث شجاعت پیش بیاد اون نمره‌ش ده از دهه. اما اون... دیوونه‌س!"
مجبور شدم لبخند بزنم: "تو فکر می‌کنی هیچ آدم عاقلی کنار من می‌مونه؟"

الکس به مساله فکر کرد: "خوب آره، اینم هست. نکته خوبیه. اما جان صورت اون..."

به آرومی گفتم: "می‌دونم. تو گذشته اتفاق افتاد. هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم."

"جان، اون الان یه قدم نزدیک‌تر شده به تبدیل شدن به اون سوزی آینده که تلاش کرد تو رو بکشه. نباید بهش بگیم؟"

سوزی گفت: "من می‌دونم."

متوجه اومدنش نشده بودم و از حالتی که الکس از جاش پرید معلوم بود اون هم نفهمیده. سوزی مودبانه لبخند نزد. "مدتی که می‌دونم. نمی‌تونم رازی رو توی نایت سایید برای مدت طولانی نگه داری. به خصوص وقتی که خبر بد باشه، باید این رو بدونی جان. راجع بهش نگران نباش. من هیچ وقت راجع به آینده نگران نیستم. بیشتر به این خاطر که فکر نمی‌کنم اون قدر زنده بمونم که ببینمش. و این فکر بهم احساس رهایی میده. راجع به حالای من نگران باش جان."

مطمئنش کردم. "اوه هستم... هستم."

به بار تکیه دادم و به اطرافم نگاه کردم. درست مثل هر شب دیگه‌ای توی قدیمی ترین بار جهان بود. نگرهبان‌های عضلانی الکس، بتی و لوسی کلتران^{۱۶} در حال بیرون کردن یه گروه از کشتی‌گیرای

¹⁵ منظور پروفایلی است که در سایت‌های دوستیابی، افراد در مورد مشخصات فرد مورد علاقه خود می‌گذارند. متأسفانه کلمه دقیقی در فارسی برای این منظور وجود نداشت و بهترین معادل همین بود.

مکزیکِ هیکل گنده بودن و کاری کرده بودن که اونا مثل دخترها گریه می‌کردن. هیچ وقت با کلترانا شوخی نکنین، به خصوص وقتی تی‌شرت‌های قهرمان‌های کشتی خاکی گربه‌های جهنمی رولربال^{۱۶} شون رو پوشیدن. یه مقدار اون طرف‌تر یه موجود ترکیبی از انسان و ماشین با چشم‌های درخشان و طلایی با صدای عجیبی که شبیه ویز ویز بود یه بطری اتانول به الکس سفارش داد. اون از یه آینده محتمل و ازطریق یه زمان گردان وارد نایت ساید شده بود و در حال حاضر تلاش می‌کرد پای چپش رو با دو تا انبر و یه پیچ گوشتی صوتی که یه نفر توی بار جا گذاشته بود تعمیر کنه. راستش من از دیدنش خوشحال شدم. خوب بود که بدونم آینده‌های دیگه‌ای به جز آینده وحشتناک نبود شده‌ای که من اون قدر ارزش می‌ترسیدم، هنوز ممکن بود اتفاق بی‌افته. نه چندان دورتر از اون موجود، نیم دوجین الفِ گل^{۱۸} با لباس‌هایی در حال پژمردن از گلبرگ مشغول خوندن یه آواز ویکتوریایی زمخت و خشن مخصوص زمان نوشیدن بودن و از نوشیدن گرده‌ها مست شده بودن. به زودی اونا به اندازه‌ی کافی مست می‌شدن که شرور بشن و برن تا یه نوزاد آبی^{۱۹} رو پیدا کنن و کتک بزنن. کید سایکوسیس^{۲۰} در حال پایین اومدن از پله‌های فلزی بار بود. با لباس‌های ژنده و داغون همیشگیش، در حال دوره گردی و انجام شغل ترسناکش. اون دوره‌های کوتاه بیماری‌های روانی رو می‌فروخت به کسایی که واقعاً می‌خواستن یه مدت برن فضا. یه بار به من گفته بود زمانی سعی کرده سلامتی روانی بفروشه اما بازاری برای جنسی مثل اون تو نایت ساید وجود نداشته. اگه قبلش از من می‌پرسید می‌تونستم این رو بهش بگم.

طرف دیگر، پادشاه و ملکه آمریکا در حال گذاشتن و دست تکون دادن و لبخند زدن بودن. الکس در حالی که لیوان من رو پر می‌کرد گفت: "خب، نایت ساید در گذشته چطور بود؟"

¹⁶Betty & Lucy Coltrane

¹⁷ROLLERBALL HELLCAT MUD-WRESTLING CHAMPIONS T-shirts

¹⁸Flower Elf

¹⁹Water Baby

²⁰Kid Psychoses : اسم خاص به معنای لفظی بچه روانی

سوزی گفت: "کیف و شلوغ. با هر معنایی که برداشت کنی."

"هیچ آدم جالبی رو کشتین؟"

گفتم: "تعجب می کنی اگه بدونی، اما یه جنتلمن نمی کشه و بعد بگه کی بوده. تازگی‌ها تامی آبلویین^{۲۱} دیدی؟"

"نه از زمانی که چند ساعت قبل با تو این جا رو ترک کرد. باید می دیدم؟"

تامی آبلویین، کارآگاه خصوصی اگزستانسیالیست^{۲۱}، با من و سوزی به گذشته برگشته بود اما ما یه دردسر جدی داشتیم و اون من رو به سرد بودن و سوء استفاده‌کنندگی و خطرناک‌تر بودن از افرادی که می خواستم جلوشون رو بگیرم، متهم کرده بود. مجبور شدم اون رو به حال برگردونم. یا باید این کار رو می کردم یا می کشتمش و این روزها من سعی می کنم جزء آدمای خوب باشم. اما احساسی داشتم که می گفت چیز بیشتری راجع به این ماجرا بوده که من متوجهش نشده بودم. می تونستم تامی رو به یاد بیارم که چند ماه قبل وقتی داشتم روی پرونده سوگواری نایتینگل^{۲۲} کار می کردم یه دفعه توی بار ظاهر شده بود و من رو تهدید کرده بود که دنبالم خواهد کرد و من رو خواهد کشت. اون زمان از خودم پرسیده بودم چرا ولی فکر می کنم حالا می دونستم. آه کشیدم و توی ذهنم شونه‌هام رو بالا انداختم. تامی آبلویین می تونست یه شماره بگیره و تو صف بایسته. هیچ وقت تعداد کسایی که می خواستن من رو بکشن تو نایت ساید کم نبوده. در کنارم سوزی به خود تکانی داد و با این کار صدای جیر جیر چرم بلند شد. اون پشتش رو به بار تکبه داده بود و بطری نیمه خالی جین توی دستش و یه سیگار گوشه‌ی دهنش گذاشته بود. دود از جلوی چشم‌های بسته شده‌ش به آرومی پیچ و تاب می خورد و بالا می رفت.

گفتم: "من برات یه طلسم پیدا می کنم تا صورتت رو درست کنه."

²¹ وجودگر Existential

²² Nightingale's Lament

سوزی گفت: "دارم به این فکر می‌کنم که نگهش دارم. به تصویرم به عنوان یه شخصیت ناامید و یه قاتل بی رحم کمک می‌کنه."

"تصویر تو کمک بیشتری نمی‌خواد."

"تو همیشه می‌دونی چی باید بگی تیلور. در هر حال من هیچ وقت به زیبا بودنم اهمیت ندادم. حداقل حالا بیرونم شبیه داخلمه."

"سوزی من دلم نمی‌خواد به خاطر من آسیب ببینی."

اون با سردی بهم نگاه کرد. "تو کم کم داری زیادی نقش محافظ من رو بازی می‌کنی تیلور و در اون صورت من تو رو مثل پشگل تازه فیل دور میندازم."

الکس گفت: "حالا که راجع به پشگل‌های خیلی گنده صحبت می‌کنیم، واکر^{۲۳} چند ساعت پیش این جا بود جان. دنبال تو می‌گشت."

از شنیدنش خوشحال نشدم. واکر، اون جنتمن شهری کامل با اون کت شلوار شهری شیک و کلاه رسمی لبه دار، مامور اداره‌کننده‌ها بود و حرفش توی نایت ساید قانون. مردم زنده می‌موندن یا می‌مردن و البته اتفاقای خیلی بدتر از اینا براشون میافتاد اگه اون هوس می‌کرد بیافته. می‌گفتن اون یه بار یه جنازه رو مجبور کرده بود بلند شه و به سوال‌هاش جواب بده. اون از من خوشش نمیومد و در طول زمان گاهی وقتا کارهایی رو به من سپرده بود، البته وقتی که احتیاج به ماموری داشت که کاملاً قابل قربانی شدن باشه. در حال حاضر اون به شدت از من عصبانی بود. اما می‌دونستم بالاخره به عصبانیتش غلبه می‌کنه، و یا شاید نمی‌کرد که در اون صورت یکی از ما به احتمال زیاد در نهایت اون یکی رو می‌کشت.

²³Walker

الکس در حالی که به شکل مشخصی آزرده به نظر می‌رسید گفت: "اون افرادش رو با خودش این جا آورد و تمام این جا رو از بالا تا پایین گشتن. به همین خاطر من این جا رو خیلی جدی و کامل تمیز کردم. البته درست قبل از این که تو بیای."

گفتم: "اجازه دادی بار رو بگردن؟!"

فکر کنم الکس تعجب رو توی صدای من حس کرد چون به نظر یه مقدار خجالت زده رسید. "هی، اون با خودش یه عالمه آدم آورده بود، خب؟ آدمای وحشتناک با اسلحه‌های وحشتناک‌تر که البته بعضیاشون گم شدن. احتمالاً خورده شدن. بهشون اخطار کرده بودم که به زیرزمین نرن."

سرم رو تکون دادم. واکر باید خیلی برای پیدا کردن من مشتاق بوده باشه اگه اون قدر جرأت داشت که باری رو که توسط مرلین ساتن اسپاون²⁴ محافظت می‌شد رو مورد حمله قرار بده. بعد از سقوط کمپلوت²⁵ مرلین توی دخمه‌های زیر بار دفن شده بود اما مرده بودن لزوماً شما رو از یه بازیگر اصلی بودن توی نایت سایید باز نمی‌داره. من حتی اگه یه تفنگ روی سرم بود حاضر نمی‌شدم به اون دخمه‌ها برم.

گفتم: "باید برم دستشویی. بیشتر از دو هزار ساله که خودم رو نگه داشتم و دندون‌های عقبم دارن از جاشون در میان."

الکس گفت: "مرسی که بهمون گفتی. سعی کن این بار یه مقدارش رو هم که شده روی زمین نریزی." به طرف توالت‌های آخر بار رفتم. مردم بدون این که سر و صدای خاصی ایجاد کنن، به آرومی از سر راهم کنار می‌رفتند؛ قسمتی به خاطر شهرتی که به دقت به دست آورده بودم، و قسمتی و البته از همه مهم‌تر به این خاطر که اتفاقات بد عادت دارن برای من یا اطراف من بیافتن و آدم‌های عاقل، یه فاصله‌ی امن رو از من حفظ می‌کنن. دری که روش عضو جنسی مردونه نقاشی شده بود رو باز کردم و

²⁴Merlin Satanspawn: مرلین تخم شیطان

²⁵Camelot: پایتخت افسانه ای شاه آرتور

وارد یکی از اتاق‌ها شدم. هیچ وقت با دستشویی‌های دیواری راحت نبودم. بیش از حد راحتی که در حال استفاده از اونا بهت حمله بشه. یه نگاه سریع به اطرافم انداختم و سعی کردم از دهنم نفس بکشم تا قسمت بیشتر بو رو بیرون نگه دارم. به نظر می‌رسید اون جا تنهام. دستشویی کوچیک کم نور سنگی به نفرت انگیزی همیشه به نظر می‌رسید. فکر نمی‌کنم ال‌کس هیچ وقت اون جا رو تمیز کرده باشه. اون فقط گاهی وقت‌ها با یه اسحله شعله پرتاب کن^{۲۶} اون جا رو ضد عفونی می‌کرد. دیوارهای لخت سنگی از بخارهای کثیف مایع شده، پوشیده شده بود و کف اون جا از انواع زیادی مایع مختلف که هیچ ربطی به رطوبت روی دیوارها نداشت، خیس بود. دیوار نوشته‌ها هم پیشرفت خاصی نکرده بودن. یه نفر ناشیانه روی علامت زرد روی دیوار رنگ پاشیده بود و کنارش یه نفر دیگه نوشته بود *خدایان کارشون رو به روش‌های اسرارآمیزی می‌کنن*. کنار ردیف اتاق‌ها یه نفر دیگه نوشته بود *برای گذروندن اوقاتی خوش هر دری رو بزنین*. وارد اولین اتاق شدم و در رو پشت خودم بستم. بعد زپیم رو پایین کشیدم و شروع به انجام کارم کردم و آه بلندی از راحتی کشیدم. اولین قانون یه کارآگاه خصوصی اینه که همیشه وقتی می‌تونن برو چون هیچ وقت نمی‌دونن کی مجبوری خودت رو نگه داری. روی دیوار بالای توالت یه نفر نوشته بود *برای چی این بالا رو نگاه می‌کنی؟ خجالت می‌کشی؟* لبخند زدم. آخرین قطره‌ها رو ریختم، زپیم رو بالا کشیدم و بعد کاملاً ساکن ایستادم. نه چیزی شنیده بودم نه چیزی دیده بودم، اما می‌دونستم که دیگه توی اون اتاق تنها نیستم. در نایت سایه شما یا خیلی زود غریزه زنده بودنتون رو پرورش می‌دین یا هیچ وقت کودکی رو پشت سر نمی‌ذارین. خواستم یکی از سورپریزای کوچیکی رو که توی جیب‌های کتم برای وقتایی مثل این نگه می‌دارم استفاده کنم، اما متوقف شدم چون چیز کوچیک و سفتی رو روی پشتم احساس کردم؛ درست بالای کلیه‌م. گفتم: "یه چیز کوچیک و سخت داره روی پشتم فشار میاره و من کاملاً امیدوارم که تفنگ باشه."

²⁶ Flamethrower

یه صدای زمزمه‌وار نرم پشت سرم گفت: "هه هه هه. همیشه می‌تونم روی شما برای یه شوخی کوچولو حساب کنم آقای تیلور. کمک می‌کنه که کارم رو راحت‌تر انجام بدم. آره یه تفنگه و باید بهتون بگم یه تفنگ خیلی مخصوص. یه تپانچه که با انرژی کار می‌کنه. از آینده‌ای که متعلق به موجوداتی نیمه انسان نیمه ماشینه و من دقیقاً برای این کار تهیه‌ش کردم. هه هه. بنابراین حتی تلاش نکنین که اون کلک کوچیکتون رو که گلوله‌ها رو از تفنگ در میارین انجام بدین چون هیچ گلوله‌ای در کار نیست."

در حالی که شکلک درمیآوردم گفتم: "اسنیک پی^{۲۷}، شکارچی آدم، دله دزد، و چندش آور. چطوری از در قفل اومدی داخل؟"

"نیومدم آقای تیلور. توی اتاقک بغلی قايم شده بودم و در حالی که شما مشغول بودین از روی پارتیشن اومدم این ور. می‌دونین که هیچ وقت هیچ کس من رو در حال اومدن نمی‌بینه. من با نینجاها تمرین کردم. من یه قسمت از مه و سایه‌م."

کاملاً جدی گفتم: "تو یه حرومزاده‌ی کوچیک خزنده‌ای و از پستون یه کرم کمتری. چی می‌خوای پی^{۲۷}؟"

"اوه، خودتون رو آقای تیلور. پول خیلی زیادی برای سرتون تعیین شده. که البته لزومی نداره حتماً به بدنتون وصل باشه و من تصمیم دارم به دستش بیارم. الان ما می‌تونیم یا خیلی راحت و مودبانه از این جا خارج بشیم، و بدون گفتن هیچ کلمه‌ای همراه هم به جایی که من وسیله نقلیه رو آماده گذاشتم بریم، یا من می‌تونم خودم شما رو ببرم بیرون. یا حداقل یه قسمتتون رو. هه هه. انتخاب با خودتونه آقای تیلور."

گفتم: "اشکال نداره اول سیفون رو بکشم؟"

²⁷ اسم خاص به معنی پی^{۲۷} آب زیرکاه که به نظر می‌رسد استفاده از خود عبارت به جای معنای آن زیباتر است. Sneaky Pete

"همیشه یه شوخی جالب دارین. من خیلی لذت می‌برم از انجام کار با یه همکار حرفه‌ای. خیلی کار رو متمدنانه‌تر میکنه. هه هه. مهمون من باشین آقای تیلور. اما آروم، خب؟"

به آرومی به جلو خم شدم و سیفون^{۲۸} کشیدم و در حالی که توجه اسنیکي پیت روی کاری که با دستم می‌کردم بود از طلسمی که معمولاً برای بیرون آوردن گلوله از تفنگ‌ها استفاده می‌کردم استفاده کردم و تمام آب سیفون^{۲۸} گرفتم و داخل ریه‌های اسنیکي پیت خالی کردم. چیزی که روی پشت من فشار می‌آورد به سرعت با پرت شدن اسنیکي پیت به عقب ناپدید شد. و اون صداهای وحشتناک غل غل از خودش در آورد. چرخیدم تا اسلحه‌ش رو ازش بگیرم اما دستاش خالی بودن. اسلحه ای در کار نبود. فقط انگشتش رو به پشت من فشار داده بود. پیت عوضی! اون خیلی سریع در حالی که آب از دهنش بیرون می‌ریخت و دستاش رو دیوونه‌وار توی هوا تکون می‌داد روی زمین افتاد. چند لحظه نگاهش کردم. شکارچی آدم، دله دزد، چشم چرون و باج خور. ممکنه که خودش من رو نمی‌کشت اما قطعاً بدون حتی یه لحظه فکر من رو می‌داد دست کسایی که من رو می‌کشتن. آه کشیدم. پام رو روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشتم و محکم فشار دادم. آب از دهنش ریخت بیرون و اون بعد از چند تا سرفه شدید، دوباره شروع به نفس کشیدن کرد. اجازه دادم زنده بمونه. دلم نمی‌خواست فکر کنم دل رحم شدم اما شاید لازم بود خودم رو قانع کنم که پسر مادرم نیستم. دستشویی رو ترک کردم و به بار برگشتم. نامطبوع‌ترین نگاهم رو به الکس انداختم و گفتم: "همین الان تو دستشویی با اسنیکي پیت روبرو شدم و نه در حالت خوبی. احتمالاً چیزی هست که هنوز بهم نگفته باشی؟"

الکس گفت: "آه، آره. تعداد زیادی شکارچی آدم این اواخر این جا میان و می‌رن. به نظر می‌رسه خانواده‌های پولدار و بانفوذ سیزده آدمکش گروه ریزنیل^{۲۸} که تو کشتی، و مطمئنم که دلیل خوبی براش داشتی، با همدیگه جمع شدن و یه جایزه خوب برای سر تو گذاشتن."

²⁸ The thirteen Reasonable Men

سوزی گفت: "چقدر؟" بهش نگاه کردم و اون شونه هاش رو بالا انداخت.

"متاسفم، از روی عادتته."

نزدیک بود حرف تندی بزنم که خوشبختانه موبایلم زنگ زد. با جواب همیشگیم جواب دادم: "چیه؟"

واکر با صدای صاف و متمدنش گفت: "تیلور. خوشحالم که از سفر کوچیکت به گذشته به سلامت برگشتی."

گفتم: "واکر. خبرا زود می‌پیچه، مگه نه؟ فکر نمی‌کردم شماره خصوصیم رو داشته باشی."

"من شماره‌ی همه رو دارم. جزء کارمه."

"من تصمیم ندارم پیام و خودم رو به تو و اداره کننده‌ها تسلیم کنم. کارای مهم‌تری برای انجام دادن دارم."

"اما فکر می‌کنم این کار رو بکنی تیلور."

چیزی توی صداهش بود. گفتم: "چی کار کردی واکر؟"

"فقط کاری که تو مجبورم کردی برای جلب توجهت بکنم. با بی‌میلی دستور دزدیدن منشی جوون و بانشاطت کتی برت^{۲۹} رو دادم. الان اون باید توی دستای افراد من و توی محل به شدت محافظت شده‌ای باشه. با آرامش خودت رو تسلیم کن و می‌تونم روی قول من حساب کنی که اون بدون هیچ آسیبی آزاد می‌شه. اما اگه اصرار کنی که زندگی رو برای من با دوری کردن ازم به این شکلی که الان می‌کنی سخت کنی، متاسفم که بگم من مسئول سالم موندن اون خانم جوون نیستم."

"تو حرومزاده..."

"من فقط کاری رو که باید بکنم می‌کنم جان. تو این رو می‌دونی."

"اگه اتفاقی برای کتی بیافته..."

"این کاملاً به تو بستگی داره، مگه نه؟ متاسفم که باید بهت بگم کسایی که این کار رو انجام دادن کینه قابل توجهی از تو دارن. هر چقدر دیرتر تصمیم‌گیری احتمالش بیشتره که اونا کینه‌شون رو روی منشی تو خالی کنن و با وجودی که من خیلی از این بابت متاسفم، ولی دست من نیست. من دستورات و وظایف خودم رو دارم. هر چیزی که اتفاق بیافته..."

تلفن رو قطع کردم. اون چیز دیگه‌ای که ارزش شنیدن داشته باشه نداشت. فقط صحبت رو ادامه می‌داد به این امید که افرادش بتونن محل من رو از روی تلفنم پیدا کنن. موقعیت رو برای سوزی و الکس توضیح دادم. گفتم: "نمی‌تونم خودم رو تسلیم کنم. اگه قراره لیلیث رو متوقف کنم باید آزاد باشم تا کاری رو که می‌خوام بکنم. همه نایت سایدر در خطر و شاید همه جهان هم همینطور. اما نمی‌خوام... نمی‌تونم کتی رو ترک کنم."

سوزی گفت: "معلومه که نمی‌تونی. اون منشیته."

الکس گفت: "دوستته."

گفتم: "دخترمه. از هر جهت اهمیت داره."

سوزی گفت: "پس باید بریم و پیداش کنیم. نمی‌تونیم با تهدیدهای اینطوری خودمون رو تسلیم کنیم. اگه مردم فکر می‌کردن می‌تونن ما رو تحت فشار بذارن که کاری رو بکنیم، ازمون سوء استفاده می‌کردن. پس زود باش تیلور. کارت رو بکن."

موهبتم رو فراخوندم. تنها ارثیه‌ی غیر طبیعی که از مادر غیر انسانم بهم رسیده بود. و چشم ذهنم رو باز کردم، و به وسیله‌ی چشم سومم، چشم شخصیم، به نایت سایه نگاه کردم تا کتی رو پیدا کنم. من می‌تونم هر کسی یا هر چیزی رو پیدا کنم اگه به اندازه کافی با دقت نگاه کنم. دوست ندارم از موهبتم زیاد استفاده کنم چون وقتی این کار رو می‌کنم اون قدر پر نور در تاریکی می‌درخشم که خیلی ساده‌س که دیده بشم و بعد دشمن‌هام ماموراشون رو می‌فرستن تا من رو بکشن. اما در اون لحظه بیشتر از اون عصبانی بودم که اهمیت بدم. نایت سایه زیر چشم من گسترده شده بود؛ بی‌هیچ محل مخفی زیر نگاهم. و من مثل یه خدای خشمگین از بالا بهش نگاه می‌کردم. خیابونها و بلوک‌ها و محل‌های مخفی داخل محل‌های دیگه.

و مردم و چیزایی که به هیچ عنوان مردم نبودن، در حال رفت و آمد بودن. بارها و کلوپ‌ها و مکان‌های خصوصی‌تر، از زیر چشم درونی جستجوگر من می‌گذشتن. خونه‌ها و انبارها و مخفی‌گاه‌ها و سیاه‌چال‌ها و هیچ اثری از کتی هیچ جا نبود. اشباح برای یه لحظه توی سایه‌ها می‌درخشیدن و موجودات مهیب³⁰ بدون عجله در حال رفتن به دنبال ماموریت‌های غیرقابل حدسشون بودن و از چشم دنیای مادی نامرئی بودن. حالا می‌تونستم حضور کتی رو احساس کنم. کاملاً تنها و جایی در شب. اما نمی‌تونستم محل دقیقش رو پیدا کنم. تمرکز کردم تا زمانی که سرم درد گرفت. اما در نهایت یه منطقه‌ی کلی رو تونستم پیدا کنم که کتی اون جا بود. چیزی یا کسی جلوی موهبت من رو می‌گرفت. دید من رو محدود کرده بود. و این برام چیز جدیدی بود. موهبتم رو به درونم برگردوندم و محتاطانه حفاظهای ذهنیم رو دوباره سر جاشون گذاشتم. شما نمی‌تونین توی نایت سایه ذهن بازی داشته باشین. هیچ وقت نمی‌دونین چی ممکنه وارد بشه.

³⁰Awful Folk

گفتم: "اون جایی نزدیک نکرپولیس³¹ اما نمی‌تونم از این دقیق‌تر بگم."

سوزی یکی از ابروهاش رو بالا برد: "این غیر طبیعیه."

سرم رو تکون دادم: "منطقیه که واکر هر کسی رو برای قایم کردن کتی از من انتخاب نکرده باشه."

الکس گفت: "اما واکر در مورد موهبتت می‌دونه. می‌دونه که تو دنبال کتی خواهی گشت. این باید یه تله باشه."

گفتم: "حتماً یه تله‌س. اما من همه‌ی زندگیم در حال وارد شدن و خارج شدن از تله‌ها بودم. پس اول من و سوزی کتی رو نجات می‌دیم. البته بعد از این‌که برای ربایندهاش روشن کردیم که دخالت توی کارایی که مربوط به منه یه ایده خیلی بد بوده. بعد من تو نایت ساید راه میافتیم و ارتشی اون قدر بزرگ جمع می‌کنم که باعث شه حتی واکر کابوس ببینه."

سوزی گفت: "فقط اول یه چیزی."

گفتم: "چی؟"

"زیپت رو بکش بالا تیلور."

اسم خاص و به معنی گورستان Necropolis³¹

مرد مرده هیچگاه بر نمی خیزد

خارج شدن از استرنج فلوز آسان نبود. خبر دار شدن واکر، خبری بود که تمام بارهای معروف و مشکوک موجود از آن می هراسیدند، مخصوصاً هنگامی که متوجه میشدند توسط مردان واکر که شدیداً مسلح به تفنگ، بمب و طلسم های تخریب کننده هستند، زیر نظر اند. کاری که لازم بود انجام دهم را به آکس مورسی گفتم و او شدیدتر از حالت های عادی ترشروی کرد.

"من می دونم از این پشیمون خواهم شد"، او این را به سختی گفت: "ولی یه راه به خارج از بار هست که من تضمین می کنم واکر از اون خبر نداره، برای اینکه هیچ کس بجز من از اون خبر نداره. خونواده‌ی من این مکانو برای نسل های بعدی ساختن، استرنج فلوز آماده حمله است مخصوصاً در مقابل ضربه زدن و ایجاد مشکلات ترسناک وسخت. ما همیشه از حرکت سریع حمایت می کنیم، خارج شدن ناگهانی و پنهانی از صحنه. به همین دلیل که ما قرن ها از این راه قدیمی با دقت مواظب کردیم. برای استفاده خودمون در مواقع اضطراری، درست وقتی که همه چیز از دست رفته باشه؛ فهمیدم تیلور تنها دلیلی که من حاضر شدم این رازو الان برات فاش کنم اینه که نمی خوام آدمای واکر دوباره برگردن اینجا و دنبال تو بگردن و همه جارو از نو داغون کنن. هرچه زودتر تو از این جا بری، ما زودتر می تونیم یه نفس راحت بکشیم."

من گفتم: "گرفتم آکس. این ربطی به دوستی نداره، این فقط یه تجارته"

الکس گفت: " کاملاً درسته ". سپس به من و سوزی اشاره کرد تا در پشت بار به او ملحق شیم .
 من دوست ندارم مردم فکر کنن که دارم خرفت میشم . من هنوزم می تونم مفید باشم .
 من گفتم " خدا نکنه ."

الکس گفت: " هنوز ... یه مشکل کوچیک وجود داره ."

" می دونم چیه " ، سوزی به سرعت اینو گفت . " میدونستم یه چیزی وجود داره . ما مجبور نیستیم از
 وسط دوزنده ها بریم بیرون ، مجبوریم ؟ من واقعا حالشو ندارم با تمساح ها درگیر شم ."
 " حتی بدتر از اون " ، الکس گفت ، " ما مجبوریم بریم پایین، توی سرداب ."

سوزی و من هر دو لحظه متوقف شدیم و بهم نگاه کردیم . سرداب استرنج فلوز حتی در نایت شاید
 هم شهرت بدی داشت . خیلی آدمای خطرناک و عموماً آزار دهنده ای وجود داشتند که اگه بیشترشون
 عاقل و آگاه بودند ، داوطلبانه و بدون در دست داشتن کتاب مقدس در یک دست و سلاحی هسته ای در
 دست دیگر وارد سرداب نمی شدند . الکس تنها کسی بود که به سرداب می رفت و بر می گشت و حتی
 او هم بعضی مواقع در حالی که رنگ صورتش پریده بود و حالت تهوع داشت بر می گشت .

سوزی گفت: " من ایده بهتری دارم ، بیا از در جلو بریم بیرون و راهمونو با جنگ از وسط آدمای واکر
 باز کنیم ."

من گفتم: " اون احتمالاً یه ارتش کامل بیرون از اینجا داره ."

سوزی گفت: " هرچوری هست اون منو به اندازه انجام این کار آزار نمی ده . من می تونم از پس یه
 ارتش بر بیام ."

گفتم: " خوب ، بله ، تو احتمالاً در شرایط عادی می تونی . ولی ما نمیتونیم کتیو نجات بدیم اگه واکر
 بدونه ما داریم میایم ما باید مخفی بشیم . شرایطو بسنج ، راهو نشون بده ، الکس ."

سوزی گفت: " به اندازه ای وقت دارم که اول به گناهانم اعتراف کنم ؟ "

گفتم: " اون کشیش رو تنها بزار ، اون هنوز از آخرین ملاقاتش با تو حالش جا نیومده ."

الکس یک فانوس قدیمی طوفان زده را از زیر بار آورد ، فیتیله‌اش را با کلمه ای آهسته روشن کرد ، سپس دریچه ای را کشید و باز کرد که در زمین ، و پشت بار قرار داده شده بود .دریچه به راحتی و بدون کوچکترین صدای جیر جیری که از لولا های زنگ زده اش بلند شود ، پله هایی را آشکار کرد که به درون تاریکی پایین فرو می رفت . من و سوزی خم شدیم و نگاه دقیقی انداختیم ولی نور درون بار فقط چند قدم اول آن را آشکار می کرد . سوزی شات گانش را درآورده و آماده بود .

الکس هوا را با صدای بلند از بینی اش خارج کرد : " این یه راز خونوادگی باستانی که دارم با شما در میون می گذارم . هرچی که شما اون پایین دیدید یا فکر کردید که دیدید ، خصوصیه . جلوی اجداد منو پست جلوه ندید که هیچ وقت فراموش نمی کنم . "

الکس راه پایین رفتن از پله ها را نشان می داد ، او فانوس را جلویش نگه داشته بود . این نور کم و ضعیف مسافت زیادی را روشن نمی کرد . من و سوزی درحالی که تا آن جایی که امکان داشت به هم چسبیده بودیم پشت سرش قرار داشتیم . پله ها به پایین ادامه داشتند و ارتفاعشان بلندتر از حالت استاندارد بود . سروصدای بار به زودی پشت سر گذاشته شد . هوا بیشتر و بیشتر فشرده و مرطوب شد و سیاهی محیط احساس تحت نظر بودن را القا میکرد.

الکس بعد از لحظه ای گفت : " این پایین هیچ الکتریسیته ای وجود نداره . "

صدایش زیر و صاف و بدون هیچ اثری از اِکو به گوش می رسید با این حال من مُدام احساس میکردم که که محیط وسیع و بازی اطراف ما بود . " بعضی مواقع این پایین ، تمام معنای معمولی تهیه انرژی رو نقض می کنه . "

سوزی گفت : " منظورت کسی نیست ؟ "

الکس گفت : " من به سختی تلاش می کنم تا به چیزهایی مثل اون فکر نکنم . "

بالاخره پله های سنگی به زمینی پر از خاکروبه و آشغال ختم شدند . زمین آنجا کاملاً سخت و خشک زیر پاهای من بود . یک نور سفید متمایل به آبی در اطراف ما شروع به آشکار شدن کرد که بی ربط به فانوس اسقاط یا منبع آشکار دیگری نبود . ناگهان نور شفاف شد؛ ما در جلوی یک سالن بزرگ ایستاده بودیم . یک فضای عظیم با دیوارهای سنگی کنده کاری شده و سقف بطور زجر آوری کوتاه بود ؛ با وجود اینکه فضای خالی زیادی وجود داشت من احساسی مانند بودن در یک ایوان را داشتم و در مقابل ما

صدها قبر که در ردیف هایی قرار گرفته بودند که در فاصله زیادی نسبت به ما قرار داشتند. تپه های کوچکی از خاک بر روی زمین به همراه سنگ قبرهایی ساده ؛ در آنجا هیچ صلیبی وجود نداشت .

" اجداد من ، "الکس با صدایی صاف ، منعکس شده و کاملاً تلخ گفت ، " ما همه کارمون اینجا تمومه ، زیر کافه، ما زندگیمونم میدیم .حتی اگر بخواهیم یا نه . خدمتکاران قرار دادی مرلین ، عازم استرنج فلوز بنا به خواسته اون ، برای قرن های متمادی . و بله ، من می دونم هرکس دیگه ای که در نایت ساید می میره میدونه که مراسم تدفینش توسط نکرو پلیس ها و به دستور اداره کننده ها انجام میشه . اما مرلین به هیچ قدرت دیگه ای اهمیت نمیده اون فقط به خودش اهمیت می ده . به هر حال ، من فکر می کنم ما همه اینجا تحت محافظت اون هستیم تا تحت محافظت هر فرد قدرتمند زمینی دیگه ای ، احساس امنیت بیشتری هم می کنیم . یه روز منم اینجا میزارن تا استراحت کنم . بدون هیچ گلی که وصیت کرده باشم ویادتون باشه اگه کسی خواست سرود روحانی بخونه اون حرومزاده رو بیرون بندازید "

من گفتم : " چند تا قبر اونجاست ؟ "

الکس گفت : " اونقدری که تو فکر می کنی نیست " سپس فانوسش را روی پله پایینی گذاشت و با اخم به اطرافش را از نظر گذراند . " ما همه زندگی طولانی داریم البته اگه جایی در طول زندگیمون به طرز وحشتناکی کشته نشیم . این تنها چیز مفیدیه که ما از جد ترسناکمون به ارث می بریم . "

الکس شروع کرد به عبور کردن از زمین سالن . با وجود روشنایی محدود ، او هنوز عینک آفتابیش را بچشم داشت ، چیزی که همیشه همراهش بوده . من و سوزی در حالی که همه جهت های دیگر را نگاه می کردیم به دنبالش رفتیم . از کنار بطری های عالی مشروب و بشکه های شراب و شیشه های نادر و کمیاب شراب انگور گذشتیم . محترمانه از کنار یک چنگک مشروب که حتی مسن تر از محتویاتش به نظر می رسید گذشتیم . آنجا هیچ تار عنکبوتی نبود ، حتی هیچ لکه گرد و غباری هم وجود نداشت . به طریقی می دانستم که این به خاطر گردگیر الکس نبوده .

من با احتیاط گفتم : " این برای من روشنه که هیچ نشانی ، هیچ جا از آدمای واکر به منظور پا فشاری برای وارد شدن به این جا نیست . "

الکس گفت : " میدونم . نگران کننده است این طور نیست ؟ "

ما دوباره ایستادیم تا درباره قبری که کمی از بقیه فاصله داشت فکر کنیم. فقط یکی دیگر از تپه های کوچک روی زمین بود ولی بدون هیچ سنگ قبر یا نشانی، در عوض یک صلیب بزرگ آنجا قرار داشت به طوری که پای قبر ایستاده بود و بر زمین فشار می آورد؛ نقره اش زنگ زده و اکسیده شده بود.

الکس گفت: " احتمالاً به این امید اونجاست که اونو تو قبرش نگه داره و از ولگردی و گمراهی دورش کنه. اونا باید بهتر می دونستند که نمی تونی مرلین استان اسپاونو توقبرش حتی اگه روی قبرش یه صلیب بذاری، نگه داری."

من گفتم: " بعد از این همه قرن باید تعجب کنی که واقعا داخلش چه چیزهایی هست. "

سوزی گفت: " تو تعجب کن؛ اما من که دوست دارم که شبها بدون استرس و با آسایش کامل بخوابم. "

من گفتم: " فقط استخونن؟ هیچ فرقی با بقیه نداره؟ "

الکس گفت: " نه، من فکر می کنم اگه از جلوی صلیب رد بشی و درش بیاری ... احتمالاً دقیقاً همون شکل روزیه که دفنش کردن. دست نخورده و بدون تغییر در اثر گذر زمان یا قبر و احتمالاً اون چشماشو باز می کنه و به تو لبخند می زنه و بهت می گه که دوباره صلیبو بذاری سر جاش. به هر حال اون پسر شیطان. ذاتاً ضد مسیح و حتی اگر عزت و سر بلندی رو رد می کرد به راه خودش ادامه می داد. تو واقعاً فکر می کنی جهان حقیقتاً با اون تموم شده؟ یا بالعکس؟ نه ... حرومزاده هنوز امید داره که بعضی از منفورها و پست فطرتهاها قلب گمشده اش رو پیدا خواهند کرد و بهش پس میدن. اون موقع اون از قبر بلند می شه پیش می ره که کارهای وحشتناکیو تو نایت سایید انجام بده ... و هیچ کس توانایی اینکه جلوشو بگیره، نخواهد داشت. "

من گفتم: " خدایا، وقتی تو اطراف آدم باشی سرگرم کننده ای الکس. "

درحالی که از قبر فاصله ی امنی را حفظ کرده بودیم، حرکت کردیم. نور آبی - سفید با ما حرکت کرد، سرد و پر نور، و سایه های ما آنقدر بزرگ بودند که به نظر نمی رسید ماله ما باشند. سیاهی و سکوت به اطراف ما چنگ انداخته بود. بالاخره به دری بی علامت و ساده رسیدیم که درون دیوار سنگی قرار گرفته بود. یک دستگیره رنگ و رو رفته مسی حکاکی شده با علائم دروئید ها آن را بسته نگه داشته بود. دستم را به طرف دستگیره دراز کردم اما به سرعت دستم را عقب کشیدم. یک حس درونی داشت

فریاد می زد که این ایده خیلی بدیه که کسی بجز الکس ان دستگیره رو لمس کنه . الکس با بی حالی به من لبخند زد .

الکس گفت : " این در به هرجایی که بخواید در یک کیلومتری بار باز می شه . مقصدتونو با صدای بلند اعلام کنید و من شما رو به راهتون می فرستم . ولی مطمئن باشید که کجا واقعا می خواهید برید چون فقط یه بار می تونید از در رد شید . این در یک طرفه است . "

سوزی گفت : " کی اینو این جا گذاشته ؟ "

الکس گفت : " فکر می کنی کی اینو گذاشته ؟ "

من گفتم : " منظورت اینکه که این در به مدت پانصد سال این جا بوده ؟ "

الکس شانه ای بالا انداخت و گفت : " شاید هم بیشتر . به هر حال این قدیمی ترین بار در جهانیه . حالا گورتونو از این جا گم کنید . من مشتری هایی دارم که طبقه بالا منتظر منن که می خوان پولشونو سریع خرج کنن . "

گفتم : " ممنونم الکس . تو مجبور نبودی این کارو بکنی . "

الکس گفت : " به جهنم . به هر حال تو فامیلی . "

به یکدیگر لبخند مختصری زدیم سپس به جای دیگری نگاه کردیم . ما هیچ موقع تو گفتن این جور چیزا خوب نبودیم .

سوزی گفت : " کجا می خوایم بریم ؟ " ، سوزی احتمالاً هیچی از جریان ما نفهمیده بود . اون هیچ وقت تو احساسات خوب نبوده حتی در موقعیت های خودش .

من گفتم : " تو می تونی شرط بندی آدمای واکر همه مکان های نکره پلیس ها رو زیر نظر دارن . "

گفت " اگر ما مستقیماً بریم اونجا اونا دستشون بهمون نمیرسه . "

الکس به سرعت گفت : " امکان نداره ، بهت گفتم فقط تا یک مایلی اینجا . "

نیشخندی زدم " داشتم فکر می کردم برای یه قرار ملاقات به دورموس بدم . "

سوزی آشکارا اعتراض کرد " مجبوریم ؟ منظورم اینه که اون خیلی لعنت ... چندشه . من کار کثیف نمی کنم . "

با مهربانی گفتم : " به خودت مسلط باش . قبل از اینکه بفهمی تموم شده . "

من مقصدمان را با صدایی بلند و واضح گفتم و الکس دستگیره را کشید و در را هل داد و باز کرد ، خیابان های آشنای نایت ساید معلوم شد . مردم و چیز های دیگر به سرعت در دو طرف در حرکت بودند و نئون های پر زرق و برق بر روی شراب فروشی ها و مغازه ها و دیوارها می درخشیدند . درحالی که سوزی درست پشت سرم بود قدمی به جلو به سمت شب اغواگر برداشتم و در همان حال آلكس درب را پشت سرم بست .

از نظر جمعیت درون خیابان ، به نظر می رسه که ما ناگهان از هیچ جا ظاهر شده ایم ، ولی این چیز جدیدی در نایت ساید نبود ، بنابراین هیچ کس توجه نکرد و اگر هم کرد هیچ کس به روی خودش نیاورد . آنها فقط تلاش می کردند تا به اهداف و مقصد خودشون برسند . زاده های شب از گوشه های خیابان برای مشتریان سوت می زدند ، سینه هایشان را بیرون انداخته بودند و مژه های چشمانشان را بهم می زدند . فروشنده های دوره گرد وسایلشان را به بازدیدکنندگانی که کمتر مشکوک بودند معرفی می کردند ، ترافیک درون خیابان بدون کوچکترین توقفی پیچ می میخورد و حرکت می کرد .

من بر روی سنگفرش خیس ولغزنده خیابان حرکت می کردم ، هیچ چیز بجز این که بعضی از مردم اسم من و سوزی را درون گوشی هایشان بعنوان زنگ خطر ذخیره میکردند برایم سورپرایز نبود . احتمالا جایزه خوبی برای سر من گذاشته بودند . و در آنجا ، درست در جلو ، مغازه ی دورموس بود جایگاه او بین یک بنگاه جدید به نام بازار شهوت پرستان و یک بازار بزرگ موسیقی نادر در ال پی های واینیل در اندازه های مختلف ، قرار داشت . من توقف کردم تا جدیدترین های درون ویتترین را چک کنم . یک آلبوم جدید تصویری از ماریان فیث فول^۱ به عنوان خواننده اصلی یک پینک فلوید نوی ال پی که جلو قرار داده شده بودند از آرتور برون و یک زندگی جفت آلبومه از جینیس جاپلین از روی تعهدش به خاطر اضافه وزن داشتن ، خواننده میانسال و محبوب لاس وگاس . وسوسه نشدم ، حداقل نه نسبت به قیمت هاش .

^{۱۱} یکی از خواننده هایی که در سال های ۱۹۸۶ در اوج بسر میبرد تا اینکه بعد از ظهور مایکل جکسون خود را بازنشسته کرد .

درب شیشه ای کدر با باز شدن و وارد شدن من به بنگاه عالی دورموس صدایی داد .

بعد من مجبور شدم دوباره برگردم و سوزی شوتر را به داخل بکشم . انجا واقعا تکنولوژی پیشرفته ای داشت با ردیف هایی از کامپیوتر ها با تکنولوژی آینده برتر .بیشتر چیزهایی که من حتی نمی توانستم تشخیصشان بدم رها کردم به امید فهمیدن . دورموس برخورد خوب و اسرار آمیزی برای معامله داره . ولی بهترین معامله ای که انجام داده ... در ها بودند . او با هیجان به سمت ما آمد . یک موشه نره شاداب که به سختی شش فوت میشد ، با یک لباس از جنس خز شکلاتی تیره زیر یک کت نیم تنه سفید تمیز و پاکیزه با یک محافظ جیب . پوزه بلندی داشت به همراه سبیلی اصلاح شده . ولی چشمان مهربانش کاملا انسانی بودند . کمی جلوی ما خم شد و درنگ کرد ، پاهایش را به هم زد و شروع کرد به تند تند حرف زدن اما با صدایی واضح .

" خوش آمدید، آقا و خانم محترم ، به مغازه حقیر من خوش آمدید. درست می گم که من در حضور دو تن از مشهورترین افراد نایت سایید هستم ؟ جان تیلور و سوزی شاتگان ، نه کمتر ! چه روزیه ! می دونم ، می دونم ، شما انتظار این همه تکنولوژیو نداشتید ،داشتید ؟ هیچ کس هیچ موقع نداره . شما اسم دورموسو شنیدید ، و به سرعت فکر کردید به جای کثیفی می رید . ولی من ، آقا و خانم ،موش شهر هستم ! و به این افتخار می کنم ! حالا ، چه کاری می تونم برای شما انجام بدم ؟ من درهایی برای هرکسی ، به هرجایی و چیزهای بینشون دارم . و همه شون در قیمت های رضایت بخشی هستند ! بنابراین ، فقط مقصد سفرتون نیازه ، و من حتما شمارو با اونها راضی می کنم .برای چی این خانم زیر لب به من بدوبیراه می گه ؟ "

من گفتم : " بهش توجه نکن . با خودشه . تو تنها موش تو نایت سایید هستی ؟ "

" منظورتونو متوجه شدم آقا . یه زمانی اینجا موش های دیگه ای هم بودند ، ولی همه اونها به شهر کوچکی در حومه شهر نقل مکان کردند. متاسفانه ، من تنها فرد از گونه خودم هستم که در حال حاضر اینجا یافت می شه . "

سوزی گفت : " خوبه من داشتم فکر می کردم که مجبورم شروع کنم تله های بزرگ تری بزارم . "

من با صدای بلندی گفتم : " من به یک در نیاز دارم ، یکی که مارو دقیقاً بیره پیش نکروپلیس ها . آیا کار سختی خواهد بود ؟ "

دورموس گفت: " اوه نه ، قربان ، اصلا ؛ فقط "

یک مقدار دورتر از سوزی ایستاد . " من همیشه یک تعدادی در به مقصد های رایج دم دست برای فروش ، نگه می دارم . هم درون و هم خارج از نایت ساید . اگه می شه از این طرف آقا و ... خانوم محترم ... "

او سراسیمه به طرف انتهای مغازه اش به راه افتاد آن هم در حالی که سوزی و من در فاصله نزدیکی به دنبال او بودیم ، به طرف سالنی پر از در برای فروش که به طور قائم بر روی پاشنه بدون هیچ وسیله متصلی به آن ها ، قرار داشتند . برچسب هایی که با دست خطی خوش نوشته شده بودند بر روی در ها قرار داشتند که مقصد هر یک از آنها را مشخص می کردند، شادو فالز، های برازیل، هایپربوریا، کارکوسا با یک سری از در هایی که شما را به هر جای خاصی درون نایت ساید می بردند . ولی دوتا درب دیگر که کمی مایل به جهتی بودند وجود داشتند که توجه مرا به خود جلب کردند. آنها به سادگی برچسب خورده بودند، بهشت و جهنم . آنها هیچ فرق دیگه ای با بقیه نداشتند - واکس ساده خورده ، چوب صیقلی ، و هر کدام با دستگیره ای براق .

" آه ، بله " ، دورموس به سادگی و صمیمانه از کنار من گفت: " همه به اونها توجه می کنند . "

من گفتم: " آیا اونها می تونند تو رو به اونجایی که می گن بیرن ؟ "

" اون یک موضوع بحث برانگیزه " ، دورموس اقرار کرد ، در حالی که پوزش را پیچ می داد . " از نظر تئوری و ریاضیات کاملاً شفافه به نظر می رسه . مطمئناً هر کسی که ازش رد شده بر نگشته که درباره اش توضیح بده . "

گفتم: " بیا درباره چیزهای دیگه صحبت کنیم ... "

دورموس گفت: " بله ، بریم "

او مارا راهنمایی کرد تا از کنار در های دیگر عبور کردیم ، بعضی از درها به زبان ها و علامت های مختلفی نام گذاری شده بودند که من حتی نمی تونستم تشخیص بدم . و من در اطراف گشت می زدم . ما در نهایت به دری رسیدیم که روش نوشته بود نکرولپیس . دورموس با ملایمت در را نوازش کرد .

"من همیشه اینو آماده نگه داشته بودم برای کسانی که نیاز دارن نکرپولیسو در یک موقعیت اضطراری ببینن . خیلی بهتر از مبارزه با ترافیک درون یک رولز رویز سیاه . این در شما و ... خانومو درست بیرون در ورودی می رسونه."

به سرعت گفتم: "داخل نمی بره؟"

"این خانم دوباره شروع کرده زیر لب غرغر کردن . "دورموس گفت ، " نه ، نه ، آقا . داخل نمی بره ! درهای من فقط شمارو به بیرون مکان ها می برن . اگه قانون اجازه می داد من مشتاق بودم که درهایی به درون ساختمان ها تهیه کنم . اگر گرفتاری برای همه اقدام های امنیتی معمولی ایجاد کنم ، شما می تونید مطمئن باشید که اداره کننده ها واگرو می فرستند تا با تعصب زیاد خلاصم کنه .. حالا آقا ، بریم تا در اره قیمتش صحبت کنیم ."

برای مدتی چانه زدیم ، و او، واقعا به عنوان یک موش چانه زنی سختی داشت. آخر سر به توافق رسیدیم برای یک قیمت میانگین ، گران و دردناک ، که من با طلاهایی از کیسه مسافرتی که پدر پیر زمان به من داده بود پرداخت کردم. وقتی در زمان به عقب سفر کردم . کیسه به نظر خالی میامد ، و من مطمئنم پدر پیر زمان منظورش این بود که وقتی برگشتم این را به او پس بدهم . ولی من کاملا قصد داشتم نگاهش دارم تا برای گرفتنش از من به تقلا بیفته . دورموس در را با طنازی باز کرد و سوزی و من به درونش، به درون منطقه دیگری از نایت ساید ، قدم گذاشتیم .

نکرپولیس دقیقا همانطوری بود که به یاد می آوردم : بزرگ ، سیاه و فوق العاده زشت . من به تازگی اینجا بودم به همراه پسر مرده^۲ ، تا شورش شیطان ها را پاک سازی کنم . چیزی که در هنر سخن این طور معنی می داد که کارکنان نکرپولیس به من بدهکار بودند . چقدر می ارزه ، وقتی علناً در صف مخالفان جامعهی واکر قرار بگیری و قانون شکنی کنی و یک ضد قانون دیده بشی و باقی بمونی .

نکرپولیس خودش یک ساختمان بزرگ و بلند از آجر و سنگ بود ، بدون هیچ پنجره ای در هیچ قسمتش و یک سقف بند سه گوش . صاحبان مختلف آن در طول زمان به ظاهر آن اضافه کرده بودند مطابق با سلیقه های مختلف ولی هنوز ساختمان شکوه و اندوه خودش را حفظ کرده بود . تنها در ، درب جلویی ساختمان ، بزرگ و ضخیم از استیل محکم بود که با نقره تزئین و پوشیده شده بود ، با انواع

^۲ DEAD BOY جهت یادآوری میتوانید به کتاب چهارم رجوع کنید.

نشانه های مرموز و علائم افسون و جادو و تعداد زیادی از کلمه های زنده در زبان های منقرض شده .
 دو تا دودکش عظیم در عقب ، دود سیاه و بزرگی را از درون ساختمان بیرون می فرستادند.

نکروپلیس برگزار کننده تمام مراسم های تدفین در نایت ساید بود ، هر ناحیه ای ، هر تشریفاتی ، هر در خواستی ، مهم نیست چقدر پریشان کننده است . اول حساب می شه و بعدشم هیچ سوالی پرسیده نمی شه. مردم پولهای زیادی میدن تا مطمئن بشن که عزیزان از دست رفتیشان بتوانند با آرامش در قبرشان استراحت کنند . بدون هیچ تداخلی و مزاحمتی حتی از یکی از جادوگر ها ، نکرومنسر ها ، و مخلوقات شب کسانی که ممکنه یک علاقه ی ناسالم را در مرده بیچاره القا کنند. و البته ، مطمئن شن که مرده ، مرده باقی می مونه و ناگهان اتفاق نیفته که مرده آواره بشه . تو نایت ساید یاد می گیری که همه جوانب را در نظر بگیری . من به ساختمان زشت و استوار رو به رویم فکر کردم . کتی یک جایی در آن نزدیکی نگهداری می شد ، کسی باید تقاضش را با خون و ترس پس می داد .

" سفر بسه " ، سوزی شوتر گفت ، " من احساس می کنم نیاز دارم کسی رو بکشم . "

گفتم : " اول سوال ، ولی اگه کسی حال حرف زدن نداشت ، می تونی سر شوق بیاریشون با خشونت و راه های ناراحت کننده . "

" تو می دونی چطوری به یک دختر اوقات خوشیو نشون بدی ، تیلور "

" البته سوژه تو اونجانیست " ، صدایی با آرامش ، آرام و خیلی آشنا این را گفت .

ما دوتایی به سرعت اطراف را نگاه کردیم و او آنجا بود ، ریزر ادی ، خدای تیغ کشی ، هنوز به طور غیر عادی ایستاده بود آن هم در درون روشنایی زیادی که از لامپ های نزدیک خیابان می رسید . بدون شک او تا یک لحظه پیش انجا نبود.

ریزر ادی ، به طور دردناکی در ظاهر لاغر ، درون یک کت خاکستری بزرگ تر از سایز خودش که به همراه انبوهی از چرک و دوده بود . صورت گود رفته اش به طور مرگباری رنگ پریده بود و با دوده و چرک خشک شده ، چهره اش با چشمان نافذ روشن و لبخندی که مطمئنا هیچ انسانیتی نمادش نبود کامل میشد. ما به سمتش گام برداشتیم و بویش دماغمان را متعجب کرد! ریزر ادی در خیابان زندگی می کرد ، جلوی خانه ها می خوابید ، با گدایی روزگار میگذراند ، و همیشه به قدر کافی بوی بد میداد که

حتی موشها را هم شرمند می‌کرد^۳. من انتظار کمی داشتم که چراغ های خیابان شروع به خاموش شدن کنند^۴.

سوزی گفت: "خب، چجوری می‌دونستی که می‌تونی مارو اینجا پیدا کنی، ادی؟"

"من خدام" ریزر ادی با صدای آرام روح مانندش گفت. "من همیشه اون چیزو که نیاز دارم بدونم، می‌دونم. همونطوری که می‌دونم سوژه شما کجا نگه داری می‌شه، جان"

من متفکرانه به او خیره شدم. من و ادی به نوعی دوست بودیم، ولی او می‌توانست حس کند که فقط واکر توانایی اینکار را با من دارد^۵... ادی به آرامی در ادامه افکار من سری تکان داد، "مثل همیشه محتاط عمل میکنی جان، که کاملاً هم درسته. ولی من برای کمک اینجا هستم."

من بدون تعارف گفتم "چرا؟"

"چون واکر به اندازه ای احمق بود که سعی کنه به من دستور بده تا کار کثیفشو براش انجام بدم. مثل اینکه اون لعنتی فکر کرده هرچیزیکه اداره کننده ها بخوان من انجا میدم. من به هرجایی که بخوام میرم، هر کاریو که باید انجام می‌دم. و هیچ کس نمی‌تونه جلوی من بایسته. هیچ کس به من نمی‌گه چی کار کنم. بنابراین منشی تو درون ساختمان نکرولپیس نگه داری نمی‌شه. ولی به گورستان مخصوص اونها مربوط می‌شه. چیزی که خیلی بزرگه و اونا به طور مخصوصی نگهش داشتن تا اینکه اجازشو به کس دیگه بدن."

سوزی گفت: "از طرف چه کسی؟"

ریزر ادی گفت: "بهتره نپرسی"

^۳ معنی اصلی ترجمه میشود «که آب از چشم موشها به راه می‌انداخت» نویسنده در این جمله با کلمات بازی کرده در اصل منظورش نویسنده از بکار بردن این جمله در این نگارش این بوده که موشها که خودشان منبع بوی منفور و میکروب بودند با دیدن ریزر ادی از بوی بد او اشک از چشمانش به راه میفتاد، که ما با یک جمله جایگزین این معنی را القا کردیم.

^۴ بازهم بازی با کلمات اما اینبار کمی ایهام برانگیزتر از همیشه! منظور نویسنده رو میشه اینطور فهمید که معمولاً چرک و دوده وقتی بعد از مدتی جایی بمونه یه گاز از خودش تولید میکنه که در مقابل عنصر نئون واکنش میده و خودش رو جایگزین نئون میکنه منظوره نویسنده از این جمله این بود که انتظار خاموش شدن چراغ ها را از گاز متساعد از بدن ادی داشته.

^۵ ایهام؛ منظور نویسنده در اینجا از این کار اینه که فقط واکر توانایی در افتادن با جان تیلور رو داره.

من سرم تکان دادم . این حساسش می کرد . من شنیده بودم که گورستان گسترده و مخصوص نکرپولیس ها به طور محرمانه ای نگه داری می شد ، برای دلایل امنیتی ، و بوسیله جادوهای حفاظتی شدیدی نگهداری و محافظت می شد . داخل شدن نمی توانست آسان باشد .

ادی گفت : " تو نمی تونی همین طوری وارد نکرپولیس بشی و کارکنان رو تهدید کنی که به تو اجازه ورود بدن . "

سوزی گفت : " می خوای شرط ببندی ؟ "

" اونا می دونن شما اینجا هستین . " ادی با بردباری گفت ، " و اونها قبلا با واکر تماس گرفتند ، و تقاضای نیروی کمکی کردن . تا وقتی تو داری راهتو با زور از میان سپرهای دفاعی اون ساختمان باز می کنی ، باعث خوشحال شدن آدمای واکر می شی . و تنها امید واقعی تو برای نجات دادن کتی ، حمله غافلگیر کننده است . خوشبختانه ، من می تونم یک راه حل بهت پیشنهاد کنم . "

دست راست او ، لاغر و خاکستری ، از جیبش بیرون آمد ، که دسته مرواریدی یک تیغ برنده را نگه داشته بود .

با حرکتی سریع تیغ را باز کرد و فلزش به طور غیر عادی به روشنی می درخشید . میتوانستم ترس سوزی را در پشت سرم احساس کنم ، اما به خوبی حواسش بود که به سمت هیچکدام از سلاح هاش نرود . ادی لبخند کوچکی به او انداخت ، برگشت ، و با قدرت هوای خالی را شکاف داد . شب از جایی که هوا شکافته شده بود مرتعش شد ، پهن شد و بالا آمد مثل یک پیچانده شده در جهان . و از درون شکافی که ریزر ادی ایجاد کرده بود ، من می تونستم جهان دیگری را ببینم ، بُعدی دیگری را . این شب برای ما از نایت سایه تاریک تر بود و کمی هوای سرد به درون جهان ما آمد . من لرزیدم ، سوزی هم لرزید ، ولی من فکر نمی کنم که این به خاطر سرما بوده باشه . ریزر ادی ، به سادگی ، با آرامش شروع به وارد شدن به شکافی که خودش ایجاد کرده بود ، کرد .

من گفتم : " من نمی دونستم که می تونستی این کارو بکنی . "

ادی در حالی که تیغش را کنار می گذاشت گفت : " من دوباره به خیابان خدایان برگشتم ، اونجا پیشرفت کرده . می دونستی جان ، اونجا یه کلیسای جدید هست ، تصویر تورو پرستش میکنن . بدون

اجازه ، من قبول می کنم ؟ خوبه . من از این برای تو مراقبت می کنم . تو به من نیاز داری . دنبالم بیاید "

حراومزاده ها ، من به عنوان یک خدای پانک فکر کردم ... ریزر به آرامی به درون شکاف قدم گذاشت ، و سوزی و من به دنبالش به جهانی دیگر قدم گذاشتیم .

سرمای وحشتناک به من ضربه‌ای مشتوارانه می زد و مانند چاقویی مرا می‌گسست ، وقتی من با هوای کم به مقابله پرداختم ربه هایم به سوزش افتادند. سوزی به طور زننده ای نفسش را به دست های گلوله کرده اش می داد تا گرم شوند ، انگشتانش را نرمش می داد تا آنها آزاد و آماده باشند تا اگر مجبور شد ، کسی را به سرعت بکشد .

در مقابل ما ، گورستان به نظر بی پایان می رسید . تا جایی که چشم کار می کرد در همه جهت ها ، از افقی به افق دیگر ردیف های فراوان پشت ردیف و پر از گورهای اشغال شده. جهانی خالی از هر چیز بجز گورها . آرامگاه مخصوص نکر و پلیس ها در سکوت زیر نفوذ شبی کاملا متفاوت با نایت سایید قرار گرفته بود . این تاریکتر بود ، با شکوهی بسیار ملموس ، چیزی از یک زمین مروارید شکل از دست رفته که پیچ می خورد اطراف قوزک پایمان و به آرامی میان ردیف های سنگ قبرها می چرخید . آن جا هیچ ماهی در آسمان قیر ماندش نبود ، فقط روشنی رگه های ستاره های رنگارنگ بود ، روشن و پر زرق و برق مانند جواهرات فاحشه ها .

ادی گفت : " ما دیگه درون نایت سایید نیستیم ، این جا مکانی کاملا متفاوته. سیاه ، خطرناک و مرده . من ازش خوشم میاد . "

سوزی گفت : " حتما خوشت میاد ؛ لعنتی ، ولی اینجا سرده . من فکر نمی کنم هیچ آدمی بتونه اینجا برای مدت زیادی دووم بیاره . "

من گفتم : " کتی یه جایی همین اطرافه ، هرکسی که اونو نگه داشته بهتره واقعا ازش به خوبی مراقبت کرده باشه . یا من اونارو مجبور می کنم که قبل از اینکه بمیرن ، فریاد بزنن . "

سوزی گفت : " خونسرد باش ، جان ؛ تنها تو نیستی . چیزای سختو به من واگذار کن . من تجربه بیشتری دارم . " او دور خودش چرخید و هوارا با صدای بلندی از بینی اش خارج کرد تا نشان دهد که

چقدر تاثیر ناپذیر است. "نکروپلیس ها باید جای خوشایندتری رو به عنوان مکان استراحت مرگ در نایت ساید انتخاب می کردند."

من گفتم: "شاید بقیه جاها بدتر بودن، یا گران تر"

سوزی گفت: "لعتی-درسته؛ برای من کسیو پیدا کن که بتونم بهش شلیک کنم."

من به اطراف نگاه کردم. آنجا فقط تاریکی بود، و گورها و نابودی. هیچ چیز حرکت نمی کرد، هیچ وزش بادی هیچ جا وجود نداشت، و آنجا به طور مشکوکی ساکت بود. تنها صداهایی درون گورستان آنهایی بودند که ما خودمان ایجاد می کردیم. نفس کشیدن آزار دهنده ریزرادی، خش خش چرم های لباس سوزی.

من گفتم: "من هیچ کسیو نمی بینم."

ادی شانه ای بالا انداخت "هیچ چی این جا زندگی نمی کنه. حتی گل های روی قبرها هم از پلاستیک هستند."

آنجا سنگ قبرها در اندازه ها و شکل های مختلف بودند، مقبره ها و قبر های انفرادی، مجسمه های در حال گریه فرشتگان و انسان های توبه کننده و احترام و تعظیم شبه انسان ها. انواع نمادهای مذهبی، بزرگ و کوچک ساده و پیچیده و حتی چندتایی که من تشخیصشان نمی دادم، نیز وجود داشتند. همه اشیاء القاگر مرگ بودند، در هیچ کدام اثری از زندگی نبود.

سوزی گفت: "من فکر می کردم حداقل چنتا عزادار وجود داشته باشند."

ادی گفت: "کسای زیادی برای ملاقات به این جا میان، منظورم اینه، شما میاید؟ حالا دنبال من بیاید و بادقت راه برید. اینجا تله های پنهان شده ای برای غیر عزاداران و کسانی که بی مقدمه آمدند، وجود داره."

سوزی یه مقداری خوشحال شد "منظورت اینه بعضی از این مجسمه ها ممکنه زنده بشن؟ من می تونم از بعضیاشون به عنوان هدف استفاده کنم."

ریزر ادی گفت: "ممکنه ، ولی من بیشتر داشتم به تله های مدفون و مین های زمینی فکر می کردم .
نکروپلیس ها امنیتو خیلی جدی می گیرن . به راه میان قبرها بچسبید البته اگه نمیخواین برین زیر یکی
از این قبرها. "

من موهبتم را بیدار کردم ، به امید اینکه وقتی به کتی نزدیک تر شدم ، بتونه حداقل مرا راهنمایی بکنه ،
هیچ زندگی مخفی نبود تا من ببینم ، فقط مرده هایی که در گور ها و مقبره هایشان خوابیده بودند ، مثل
تعداد زیادی غریبه های خاموش در بیشترین حالت ممکن بنظر میرسیدند . و هنوز انجا یک حسی وجود
داشت ... که تحت نظر هستیم ، بوسیله چشم هایی نادیدنی . من سعی کردم تا بر روی کتی تمرکز کنم
. ولی یک سایه عجیب آشنا در همان فاصله از من خودش را مخفی کرده بود . حداقل من هدفم را
داشتم .

من به همراه سوزی شوتر و ریزر ادی که در طرفینم بودند مسیر گورها را پیش گرفتم . سوزی شاتگانش
رادر یک دستش نگه داشته بود ، آماده برای هر فرصتی تا بهترین مهارتش را در تیراندازی به نمایش
بگذاره . ادی قدم می زد ، دست هایش در جیب هایش بودند ، چشم های غیر قابل دیدنش هیچ چیز را
نشان نمی دادند ، هیچی به معنای واقعی. صدای پاها بر روی قبرها به طور آزار دهنده ای بلند بود ، که
لو می داد ما داریم میایم . من مراقب سایه های بین مقبره های سنگی و آماده برای هر حمله ناگهانی از
پشت سنگ قبرهای بزرگتر بودم. اما من هنوز برای چیزی که در اطراف یک سرایشی منتظر ما بود
آمادگی نداشتم.

آنها در یک پیکنیک دوره یک سفره پارچه ای سفید نشسته بودند ، اتراق کرده بودند بر روی یک تپه
زمینی بلند . آنجا یک سبد غذا بود ، با بشقاب هایی از ساندویچ خیار و و رول سوسیس و دندان هایی بر
روی چوب ، و یک بطری شامپاین کاملا دلسرد کننده درون یک سطل یخ . لبخند آرامی در مقابل ما -
تامی آلبیوین یک کارآگاه خصوصی ، و ساندررا چنس ، مشاور نکرومنسرها . ابریشم های جدید رمانتیک
معمول تامی زیر یک کت خز کاملا پنهان شده بودند . ولی اون هنوز طرفدار یکی از مدهای قدیمی بود
. او به سادگی به ما لبخند زد یک خوشامد گویی گسترده ، تله ای دندان گیر در طول عمرش ، و چهره
اسبی او ، و به سلامتی من از یک لیوان پر نوشید . ساندررا فقط به سردی نگاه کرد ، صورت رنگ پریده
و موی قرمزش ، چیزی به تن نداشت جلوگیری از ترشح ظاهرا تصادفی از تیره شیرابه مایعی قرمز از چانه
تا پا حتی برای خودش هم مشکل بود . او مثل یک خون آشام بعد از یک غذای واقعا کثیف به نظر می
رسید و هیچ تصادفی نبود . ساندررا از راهش خارج می شد تا روی مردم تاثیر بگذاره . فرضا ، مایع شیرابه

مخلوطی از آب مقدس و بقیه محافظ های مهم بود . تنویی که پشتش بود فرشته ها رو به تهوع می نداخت و شطان ها رو به نفس نفس . با اشتیاق کافی او تمام فلزت دلخراش صورت و بدنش را برداشته بود ، اخیرا و بعضی از سوراخ ها هنوز بهم چسبیده بودند . یک کمر بند ساده چرمی حمل می کرد که مجموعه ای از کیسه های قهوای که وسایل ناخوشایند او را نگه می داشت در خود نگه داشته بود . او اصلا سرما را حس نمی کرد چون در گورستان ها رشد کرده بود . ساندر ا چنس عاشق مرده ها بود . و حتی گاهی اوقات یا بهتر بگم بیشتر اوقات اگر مجبور بود می تونسست اونارو به حرف زدن هم وادار کنه . ما با هم بر روی پرونده های کمی کار کرده ایم ، با موفقیت ، ولی نه کاملا با خوشحالی . ساندر ا فقط به بدست آوردن نتیجه اهمیت می ده ، با به جهنم فرستادن هرکسی که در طرف مقابل قرار داره . من می خواستم مطمئن بشم که موجودیتم مثله اون نمیشه .

تامی آلبیون گفت : " سلام ، دوست قدیمی ، باعث خوشحالیه که شما می تونید به ما ملحق بشید . و تو یک گروه هم آوردیم !!! چقدر جالب . می شه بشینید و یک چیز کوچکی با ما بخورید ، عصاره جونده . من فکر می کنم این واقعا مهمه که ما در موقعیت های این چنینی متمدن باقی بمونیم ، تو این طور فکر نمی کنی ؟ "

سوزی گفت : " می خوام بهش شلیک کنم ؟ "

من گفتم : " در بارش دارم فکر میکنم ؛ سلام ، تامی . من باید می دونستم که این تو بودی ، با موهبت موجود تو ، پنهان کردن کتی . می بینم هنوز به جلوه های ویژه چسبیدی . "

او صدای انگشتان دراز استخوانی اش را با خوش رویی در آورد . " با کارهات بمون . این جمله ایه که من می گم . "

" برادرت چطوره ؟ "

" هنوز مردست . ولی می گه داره شروع می کنه که ازش استفاده کنه . و او نظر خصوصی بهتری الان داره نسبت به وقتی که زنده بود . "

من گفتم : " من فکر می کنم اون به اندازه کافی متمدن است . به من بگو کتی کجاست ، یا من مجبور می شم به سوزی بگم بهت شلیک کنه که این آخر بدبختیه . "

هر خشونتی صورت بگیره تو دیگه هیچ وقت اونو نمی بینی . " ساندرا گفت . صدای او عمیق و مرتعش و تلخ مثل سیانید بود . " تو هیچ وقت کتی برت رو بدون کمک ما نمی تونی پیدا کنی . "

" او کجاست ؟ " ، و صدای من از شب هم سردتر بود . تامی و ساندرا یکم صاف تر نشستند .

ساندرا گفت : " او با آرامش خوابیده ، تو یکی از این قبرها ، من یک افسون روش گذاشتم . درست وقتی که تامی و من قبرو باز کردیم ، کتی رو داخلش گذاشتیم ، و دوباره روشو پوشوندیم . در حال حاضر اون کاملا امنه . تمام چیزی که تو باید انجام بدی اینه که خودتو به واکر تسلیم کنی ، بعدش من و تامی درش میاریم و اونو با امنیت به نایت ساید منتقل می کنیم . البته ، هرچی بیشتر زیر زمین بمونه ، سخت تر می شه از افسون بیدارش کرد ... "

من گفتم : " البته ، تو هیچ موقع از یک افسون خوشت نمیاد مگر اینکه نیشی تو دمش داشته باشه . " من به تامی نگاه کردم . " چرا این کارو می کنی ؟ ساندرا رو درک می کنم . من هیچ موقع اونو نمی شناختم که مرزی برای چیزی قائل بشه اگه قیمتش درست باشه . ولی تو ... چه اتفاقی برای اون اصل هایی افتاد که با صدای بلند می گفتی ؟ کتی تنها بی گناه این ماجراست . "

گونه‌اش کمی سرخ شد ، ولی به نگاه من همچنان خیره ماند . " نیاز ایجاد میکنه وقتی که بازی دست شیطان ، بازی قدیمی . تو فقط خیلی خطرناکی که اجازه داشته باشی بیشتر از این به سمت شکست بری . من دیدم که چکار کردی با مرلین و نمو ، یادته ؟ تو به هیچ کس و هیچ چیز اهمیت نمی دی ، فقط راه خودتو می ری . "

" نه " ریزر ادی گفت ، " این درست نیست . "

ما همه بهش نگاه کردیم ، با کمی بهت و حیرت . او خیلی ساکت بود و هنوز فراموش کردن اینکه او آنجاست ساده بود .

تامی یک مقدار بلند تر از چیزی که لازم بود گفت : " تو باید متوقف بشی ، تو بی رحم و ستمگری ... "

من هم در مقابلش گفتم : " ماه‌های گذشته رو بیاد بیار ، چرا تو قبل از این کاری انجام ندادی ؟ برای چی تا حالا صبر کردی ؟ "

تامی خیلی تلاش می کرد تا لحنش تدافعی بنظر نرسد گفت: " من سرمو پایین انداخته بودم ، بیرون از ماجرا ، زمانی که مستقیماً فکر می کردم ، من فکر های زیادی کردم که چطوری می شه به بهترین وجه جلوی تورو گرفت ، این یک مقدار از من وقت گرفت تا پذیرفتن اینکه من نمی تونم امیدوار باشم که به تنهایی بتونم انجامش بدم . بنابراین من به فکر این نقشه افتادم ، و با این پیش ایده واکر رفتم ، و اون منو در کنار ساندررا قرار داد . اصلاً نقشه قشنگی نیست ، موافقم ، ولی تو خودت باعثش شدی . باید در برابر آتش ، با آتش جنگید ، و همش همینه . تو ممکنه بگی ... بیخیال ؛ این آخرین فرصت تو جان . آخرین شانس برای دیدن اینکه واقعاً از چی درست شدی ، برای دیدن اینکه آیا به کسی به غیر از خودت اهمیت میدی . بهم ثابت کن دربارهات اشتباه می کنم . به من و واکر ثابت کن که اون شیطانی نیستی که ما فکر می کنیم هستی با تسلیم کردن خودت . و من به تو قول میدم که کتی آزاد خواهد شد ، کاملاً سالم و بدون هیچ آسیبی . "

من با سعی زیادی در لحنم گفتم تا وادارش کنم بفهمه که تعمداً در کار نبود، و صداقت و ضرورت رو در صدام حس کنه: " من نمی تونم . مادر من ، لیلیث ، برگشته و اون خیلی بدتر از اونیه که من تاحالا بودم . من تنها کسی هستم که می تونه جلوشو بگیره که نایت سایه رو نابود نکنه . "

ساندررا گفت: " چه از خود گذشتگی ای ، ما اونو متوقف خواهیم کرد البته بعد از این که تورو کنترل کردیم . "

سوزی شوتر اتفاقی گفت: " من می تونم سرتونو درست روی شونه هاتون منفجر کنم ، " .

ساندررا چنس گفت " می تونی امتحان کنی " . دو تا زن به سادگی به هم لیخنند زدند . ساندررا به جلو خم شد تا گیللاس شامپاینشو بزاره کنار ، و سوزی به سادگی شات گانشو حرکت داد تا هدف بگیردش .

ساندررا گفت: " من نکرومنسر^۶ هستم ، و این جا محل قدرت من هست . و با این قدرت زیاد ، حتی خدای پانک ، ریزر ادی هم نمی تونه امیدوار باشه که جلوی من بایسته . حضور شما در اینجا درخواست شده نبوده ، خدای کوچک . این چیزی نیست که بتونی از عهدش بر بیای . "

ریزر ادی گفت: " بله هست ، من می دونم در آینده چی پیدا کردی جان . من می دونم کی رو پیدا کردی . من همیشه می دونستم . "

^۶ نوعی نژاد خاص چیزی بین خون آشام و روح اما متأسفانه این نوع نژاد در افسانه های بومی سرخپوستان هست و اطلاعات زیادی از آن در دست نیست.

من به تندی به او نگاه کردم ، من تماشاچی مرگ اون بودم اون هم در یک زمان لغزه در آینده . من بهش کمک کردم که بمیره .

ولی من هیچ وقت به کسی نگفته بودم .

او به سادگی شانه ای بالا انداخت . " من خدا هستم . یادته ؟ "

تامی در حالی که احساس ضعف میکرد به سرعت گفت: " این ماجرا لازم نیست در خشونت تموم بشه ، تو می دونی من مرد محترمی هستم جان . "

من گفتم: " ممکنه باشی ، ولی ساندرا برای واکر کار می کنه . و واکر ... غرور شخصی خودشو داره ، وقتی که واکر به نایت ساید اومد . او تعداد بیشمار بیگناه رو کشت تا نایت ساید رو برای اداره کننده ها کنه . "

تامی در حالی که کمی اخم کرده بود گفت: " اون می خواست اینجا باشه . تا به تو از خوب بودن نیتش اطمینان بده . ولی متاسفانه او فراخوانده شد . به نظر میرسه یه چیز واقعا ناخوشایندی داره در خیابان خدایان اتفاق می افته . "

ما همه به ریزر ادی نگاه کردیم ، وقتی که که نگاه سرزنش آمیز ما را دید گفت: " هیچ ربطی به من نداره . "

ساندرا چانس گفت: " به جهنم ، " با یک حرکت نرم و نمایشی بر روی پاهایش بلند شد " وقتشه که به کارمون برسیم . "

تامی در حالی که به طور نامنظم روی پاهایش می لرزید گفت: " نه ! باید به اون یک شانس تسلیم داده بشه !! تو موافقت کردی ! "

ساندرا گفت: " من دروغ گفتم ، وجودش منو آزار می ده . اون لمنتیشن رو کشته . "

من گفتم: " آه بله ، برای تو ... کی بود؟! "

" دقیقاً ، شگفت زده ام ؟ تو هیچ وقت حال عاشقا رو نمی فهمیدی . "

"لامنتیشن فقط یک قدرت کوچک گمراهی خدایی ناخوشایند بود، و حالا که اون مرده دنیا بوی بهتری می ده."

ساندرا با صدای بلند گفت: "این باعث عذاب، و خودش یک انگیزست!، این بی مصرفه ضعیف و نادان تنبیه می شه، و من افتخار می کردم که بهش خدمت می کنم."

تامی آلبوین گفت: "دقیقا ارتباط تو با لمنتیشن چی بود؟" صدایش متفکرانه بود و اصلا تهدید کننده بنظر نمی رسید کمی بادقت میشد فهمید که موهبتش هنوز هم درهوا هویدا است. تامی وقتی که بخواد میتونه خیلی متقاعدکننده باشه. نمیدانستم آیا ساندرا می توانست حس کند چه اتفاقی در شرف وقوع است یا نه، ولی به هر حال او جواب داد، چشمای تیره سبزش به چشمان من خیره مانده بود.

او گفت: "من برای رسیدگی به بیمه های اغواگری استفاده میشدم که گروهی از خودکشی های بدون توضیح، منو به سمت کلیسای لمنتیشن کشوند. ما صحبت کردیم و ما ... به نتیجه رسیدیم. من فکر نمی کنم که اون تونسته باشه که کسی مثل منو ببینه منظورم با طلسم من برای مرگ."

من به نرمی گفتم: "جفت های روحانی، کسانی که تو جهنم همدیگرو پیدا کردند، تو برای لمنتیشن چیکار می کردی ساندرا؟ چه کاراییو با شیطان انجام می دادی؟"

ساندرا چنس گفت: شیطان، خدای من، من از آدامش جدا شده بودم، راهنمایی رنج دیده ها به گناهانشون، و اون به من راه و روش نکرومنسرها رو یاد داد. اون به من چیزو داد که من همیشه می خواستم، که با مرگ همبستر بشم و در قدرت پیچ بخورم و رشد کنم."

تامی گفت: "البته، چنین دانش هایی معمولا آدما رو دیوانه می کنه. ولی تو کاملا از اولش که شروع کردی دیوانه بودی."

ساندرا گفت "وقت میبره تا اینو درک کنی تامی؛ حالا خفه شو یا من کاری می کنم که برات سرگرم کننده باشه. وجود تو اینجا دستو پاگیره."

"این نقشه ی من بود."

ساندرا گفت: "نه، این همیشه نقشه ی واکر بوده."

من گفتم: " و تو ، به همه اون بدبخت هایی که به عشق آشغال تحویل دادی هیچ اهمیتی نمیدادی ؟؛ تا وقتی در وحشت گیر می افتن در نا امیدي بمیرن ، محکوم به اینکه حتی پس از مرگ در خدمت لمنتیشن باشن ؟ "

ساندرا گفت: " اونها ضعیف بودند و تسلیم شدند ، من هیچ وقت تحت فشار شکست نخوردم ، هیچ وقت تسلیم نشدم . من کمکم برای کسایی نگه می دارم که لایقش باشند . "

سوزی شات گان گفت: " البته که اهمیت نمیدادی ، تو حتی دل سنگ تر از منی . من می خوام از کشتنت لذت ببرم . "

ساندرا گفت: " حرف زدن کافیه ، فانی های حقیر، الان وقتشه که با مرگو زندگی دستو پنجه نرم کنی. من باید اونایی رو هم که به خاطر تو اینجا دروغ گفتند مد نظرم قرار بدم -جان تیلور ، سوزی شاتگان ، ریزر ادی . تمام فدایی هات در یه جا با هم جمع شدند ، با تنفر و کینه ای سوزان در قلب های بسیار سردشون . اونا تو رو به پایین به زمین سرد و مرطوب انتقال خواهند داد و تورو اونجا در بازوان استخوانیشون انقدر نگه می دارند تا درنهایت ... دیگه جیغ نکشی . نگو که من تا حالا کاری برات انجام ندادم . "

او دست هاشو بلند کرد در حالت دعا و کلمات قدیمی قدرت را فریاد زد . انرژی در اطراف مفاصل انگشت هایش جریان یافت ... و هیچ اتفاقی نیافتاد . انرژی در هوای منجمد کننده بدون هیچ ضرری پراکنده شد . ساندرا برای لحظه ی طولانی ای با مشقت آنجا ایستاد . بعد به آهستگی دست هایش را پایین آورد و به خودش نگاه کرد ، گیج شده بود .

ادی با صدای آرام و روح ماندش گفت: " گورستان نکرپلیس ها بوسیله جادو های خطرناک و سنگینی محافظت می شه. من فکر می کردم همه اینو می دونن . "

" ولی این جادوها از کار افتادند ! واکر به من قول داد ! "

تامی گفت: " قرارمون این نبود ، به من درباره هیچ کدوم از اینها گفته نشده بود ! "

" لازم نبود تو اینا رو بدونی . "

یک صدای خوشایند و موزون بود ، که در هوا منعکس می شد ، و آنجا واکر قرار داشت ، با کروات پاکیزه ی شهری و رسمیش در مقابل ما ایستاده بود. به طور بیهوده ای به او لبخند زد . " این یه ... نوار ضبط شده ست . من می ترسم که نتونم اینجا ، بر روی زمین با شما باشم. این ممکنه به سلامتی من آسیب برسونه . تا الان تو باید فهمیده باشی که بر خلاف قولم جادو های این مکان از کار نیفتاده اند ، ساندررا چنس . بخاطر فریب دادنت عذر خواهی می کنم، ولی لازم بود . می بینی این فقط یه تله برای جان تیلور نیست ، این تله ای ست برای همه شما . تیلور ، شوتر ، آلبیوین و چنس . من می ترسم شما بیشتر از اونکه ارزش داشته باشید دردرس درست کنید . و من به آزادی نیاز دارم تا بر روی چیز های واقعاً بد که همه بهترین حواس و هوش منو میطلبه ، تمرکز کنم . بنابراین تصمیم گرفته شد که همتون از بین برید . من حداقل یه قول از اداره کننده ها گرفتم ، بعد از اینکه شما همتون همدیگرو کشتید ، یا آرامگاه شما رو کشت ، بدن های شما همین جا دفن میشه . این کمترین کاریه که می تونم بکنم . خداحافظ جان . من متاسفم که اوضاع این طوری شد . من برای هرمدتی که تونستم ازت محافظت کردم... ولی من همیشه وظیفم برام تو الویته . "

تصویر واکر کلاه لبه دارش را برای ما بلند کرد ، سپس ناپدید شد . سکوت طولانی حکم فرما شد . سوزی گفت : " ما خیلی احمقیم . "

من به ادی نگاه کردم . " اون نمی دونست که تو اینجایی . تو برگه برنده ما تو این موقعیت هستی . " ادی گفت : " این کاریه که من توش بهترینم . "

ساندررا چانس در حالی که یک پای لختش را با فحش به زمین می کوبید، گفت: " واکر ، تو خودفروش ترین پسر شیطان هستی ! " .

من گفتم : " من با اون بحثی ندارم ، خانم ها و آقایون ، به نظر می رسه همه ما اضافی اعلام شدیم . امکان داره این بهترین علاقه همه ما باشه که با هم کار کنیم و کینه های قدیمیو رو تا وقتی که از اینجا بیرون بریم کنار بذاریم ؟ "

ساندررا در حالی که دو نقطه ی قرمز بر روی گونه های رنگ پریده اش می درخشیدند گفت: " موافقم ، ولی واکر برای منه که بکشمش . "

من گفتم: " اول چیز های مقدم تر ، کتی کجاست ؟ "

تامی گفت: "آخ ... ما اونو در حالی که در آرامش خوابیده بود گذاشتیم تو مقبره ای که درست پشت سر مونه . "

من گفتم: "تو که فکر نمی کنی من زنده بگور شدن اونو تحمل میکنم، این طور فکر می کنی ؟ فکر می کنی من چه جور آدمی هستم ؟ "

سوزی گفت: " در شرایط کلی من باید همین الان به جفتشون شلیک کنم."

من مختصراً گفتم: " باشه بعداً . "

مقبره یک عمارت بزرگ سنگی مربوط به دوران ملکه ویکتوریا بود ، با همه آراینده های گوتیکی رایج ، بعلاوه یک دسته متفکر موقر بچه فرشته های بالدار عزادار . پادشاهان باید خیلی درباره مرگ احساساتی بوده باشند . تامی به سختی در را باز کرد ، و وقتی من داخل را نگاه کردم کتی آنجا بود ، بر روی زمین سنگی برهنه مانند کودکی که در خواب است به صورت حلقه دراز کشیده بود. او ، برعکس همیشه چیز متداولی در زیر کت خزی که کسی مثل پتو بر روی او انداخته بود، به تن داشت. او در واقع به آرامی خروپف می کرد . تامی به حالت عصبی از کنار من عبور کرد ، کنار کتی نشست و چند کلمه ای در زیر نفس هایش زمزمه کرد . کتی به سرعت بیدار شد و در حالی که چشمان خواب آلودش را می مالید و پاک می کرد، نشست. من در مقبره به جلو رفتم ، و کتی از جا پرید و به طرف بازوان گشوده من دوید . من به سختی او را نگه داشتم .

او بر روی شانه من گفت: " من می دونستم که میای و منو پیدا می کنی . "

من گفتم: " البته ، من چطوری دفترم بدون تو بچرخونم ؟ "

بالاخره او رهایم کرد ، و من نیز او را رها کردم . ما از مقبره خارج شدیم و به شب برگشتیم ، جایی که تامی آلبیوین و ساندرنا چنس کمی آنطرف تر کنارهم و چسبیده به هم ایستاده بودند. کتی به چابکی به طرف جلو گام برداشت ، سینه های ساندرنا را با دودست گرفت ، بعد کله ای به صورت او زد . تامی دهانش را برای عذر خواهی یا توضیح باز کرد اما کتی لگدی به بیضه هایش زد . او روی زانو هایش افتاد ، پلک هایش بر روی چشمانش رفت و فشرده شد ، و با دودست بین پاهایش را گرفت . شاید برای اینکه مطمئن بشه که بیضه هایش هنوز سر جایشان هستند .

کتی گفت: " با بد جور منشیی طرف شدید . "

من گفتم: " به زیبایی انجام شد . " و کتی نیشخندی به من زد .

سوزی با وقار گفت: " تو تاثیر بدی روی بچه داری . "

کمی بعد به دور تپه‌ی راه افتادیم. تامی به آهستگی و با دقت حرکت می کرد ، وسایل پیکنیک را جمع کرد و هنگامی که ساندر را پشتش را به همه ما کرده و ایستاده بود ، با شدت هوا را از بینی اش خارج کرد و به خودش دلداری داد . سوزی با شک به او زل زده و شات گانش را آماده کرده بود . او متقاعد شده بود که واکر ما را اینجا رها نمی کرد مگر اینکه می دانست چیزی درون آرامگاه هست که به اندازه کافی قدرتمنده که با همه ما رو به رو بشه . او مقصودی داشت . من به طرف ریزر ادی برگشتم .

" واکر نمی دونست که تو این جایی ، و من با خوشحالی مطمئنم اون درباره توانایی جدید تو که ایجاد شکاف به درون بدها با اون تیغ ناخوشایندت ، چیزی نمی دونه . ما رو ببر خونه ادی ، تا بتونیم ناراحتی زیادمونو بهش نشون بدیم . "

او به آرامی سرش را تکان داد ، و دسته مرواریدی محکم تیغ کینه جویانه برقی زد وقتی او هوای روبه رویش را برید . ادی اخم کرد و دوباره تلاش کرد ، هنوز تاثیری نداشت . او به آرامی به تیغش اخم کرد و به هوای روبه رویش توجه کرد .

اودر نهایت گفت : " آه "

من گفتم: " آه ؟ ، منظورت از آه چیه ؟ نکنه مشکلی تو تیغ وجود داره ، ادی؟ "

" نه ، یه مشکلی با موانع بعدی وجود داره . "

" من ازش خوشم نمیاد ادی . "

" منم بدتر از تو. یک کسی از بیرون موانع بعدی رو قوی کرده و معلومه که کار کی بوده . "

کتی محکم به بازوی من چنگ انداخت ، " اون چجوری چیزایی مثله اینو می دونه ؟ "

من گفتم: " من بهتر می دونم که نپرسی " " ادی ، من ... ادی ، برای چی اخم کردی ؟ من اصلا از

این خوشم نمیاد مخصوصاً وقتی تو هم اخم می کنی . "

او گفت: "چیزی ... تغییر کرده". صدایش استوار و صاف بود، به اطرافش نگاه کرد و ما هم همین کار را کردیم. شب بدون تغییر به نظر می رسید، سرد، آرام و ساکت، قبرها بدون حرکت و تغییر در نورستارگان بودند. ولی ادی حق داشت. چیزی تغییر کرده بود. ما همه می توانستیم احساسش کنیم، همانند سکوت قبل از طوفان.^۷

ادی به ساندرآ گفت: "تو با اون طلسم هات به چیزی دست پیدا کردی،"

"طلسم هنوز سعی می کنه کار کنه چون در جو گورستان تخلیه نشده. این به اندازه ای کافی نیست که موجب مرگ بشه، ولی ..."

من گفتم: "منظورت از ولی چیه؟ تو نمی تونی تمومش کنی!"

ریزر ادی گفت: "اون چیزو تغییر داده، این برای مدت طولانی خواب بوده، ولی الان اون بیداره ... و با عصبانیت بیدار شده."

ما به یکدیگر نزدیک تر شدیم، به همدیگر نگاه کردیم سکوت به گوشه‌هایمان فشار می‌آورد؛ فضای گورستان تغییر کرده بود. آنجا از چیزی که قرار بود اتفاق بیافتد یک پتانسیلی در هوا بود، آن هم در این مکان، مکانی که هیچ چیزی نباید اتفاق می افتاد. سوزی شاتگان‌ش را به اینطرف و آنطرف می چرخاند، و به دنبال چیزی به عنوان هدف می گشت.

سوزی به آرامی گفت: "من باید دنبال چه چیزی بگردم، ادی؟ در این بُعد چه موجودی زندگی می کنه؟"

"من بهتون گفتم؛ نکته همین جاست، هیچ چیزی اینجا زندگی نمی کنه."

تامی گفت: "مرده‌ها می تونن بعد از این همه مدت بلند شن؟"

ساندرآ به سرعت گفت: "این مرگ نیست، اگه بود من می دونستم."

ادی نجوا کرد: "داره میاد"

^۷ معنای اصلی عبارت میشه: «همانندتنشی که طوفانی مخرب ایجاد می کند» اما بنظر یک ضرب المثل فارسی ملموس تر بود.

زمین زیر پاهای ما بلند شد و ما را به این طرف و آن طرف پرتاب کرد. سنگ قبرها واژگون شدند یا به طرفی افتادند، و بزرگترین مقبره لرزید. اولین فکر من زلزله بود، ولی در همه‌ی جهت‌های ما زمین گورستان بالا و پایین می‌رفت، درست مانند موج اقیانوس. ما دوباره بر روی پاهایمان افتادیم و به دنبال چیز ثابتی برای پشتیبانی می‌گشتیم.

ساندرا چَفس گفت: "شایعه‌هایی از محافظان هست، که اونا قرار داده شده‌اند تا از قبرها محافظت کنند."

ریزر ادی گفت: "من هیچ موقع چیزی از محافظان نشنیدم."

ساندرا گفت: "بله، فقط، برای اینکه تو خدا هستی دلیل نمی‌شه که تو همه چیزو بدونی"

درست در همین موقع بود که گورستان به طور چندش‌آوری منفجر شد و از بین ردیف‌های قبره، بهترین فواره‌ای از زمین سیاه مرطوب که به بالا پرتاب می‌شد، بلند به درون هوای سرد به آسمان رفت و در اطراف ما باریدن گرفت، خودش را به اشکال فیزیکی درآورده بود. سیاه، شکل‌هایی همانند انسانی از جنس زمین، با بازوها و پاهای سفت. و سرهای کلفت و بدون صورت. شبیه آدم‌هایی که از قبر کثیفی در آمدند. آنها شروع کردند با نیروی زمین به طرف ما آمدند، آرام و زشت، از هرجهتی به ما نزدیک می‌شدند. زمین هنوز رشد می‌کرد.

سوزی با حرکتی شاتگانش را آماده کرد. او به هر چیزی که هدف گرفته بود شلیک میکرد. سپس آدم‌های زمینی را به رگبار بست اما آنان بدون هیچ توقفی حتی وقتی که او به کله‌یشان شلیک کرد همچنان به طرفمان می‌آمدند.

"نه."

ساندرا کلمه‌های قدرت را فریاد زد و ضربه‌ای که با یک استخوان بومی هدف گرفته بود به آدامک‌های پیشتاز زمین زد، اما هیچ کدام از اینها به اندازه کافی موثر نبود. ریزر ادی با حرکتی فوق‌العاده سریع به طرف جلو حمله کرد. خیلی از آنها ناگهان تکه تکه شدند، دوباره و دوباره تکه تکه میشدند. ولی در عوض هر آدمکی که می‌افتاد، یک دوجین بیشتر از زمین گورستان در می‌آمدند و با سکوت جلوی ما سبز می‌شدند، با اشتیاق و شکست ناپذیر.

من صدای غرغری از کنارم شنیدم . تامی آبلویین داشت از موهبتش استفاده می کرد تا سعی کند خودش را متقاعد کند که جای دیگری است ، ولی به نظر می رسید قدرت نگهبانان بعدی واکر، حتی در مقابل او هم میچربید . کتی خنجر نوک تیز قندهاری ای را از بالا چکمه های زیر زانویی خود بیرون کشید ، و حرکت کرد تا هوای پشت سر مرا داشته باشد . او محدودیت‌های خودش را می دانست . ساندررا انداختن چیزهایی را از کیسه کمر بندش به نزدیک ترین آدمک ها کم کرده بود. هیچ کدومشون چندان موثر نبودند .

ساندرجیغ زد: " من برای این کار تخم های واکرو حتما میکنم. "

من گفتم: " بلیط بگیر وایسا تو صف. "

من کارت عضویت در کافه را بیرون کشیدم . الکس مورسی قبلا وقتی که در شرایط روحی غیر عادی و خوبی بود اینو به من داد. وقتی به طور درست فعال بشود ، جادوی درون کارت می تواند شما را از هر جایی که بوده باشی درست به استرنج فلور منتقل کند . من برای استفاده ازش شک داشتم، بیشتر از آن چیزی که الکس در نظر گرفته بود ، چون او همیشه به من غر می زد که کارت رو بهش بگردونم و هنوز که هنوز هم خودم را به فراموشی میزنم تا از این کار شانه خالی کنم. ولی اینبار دیگر ، جادوی درون کارت هیچ رقیبی نداشت حتی برای هرچی که واکر با نگهبانان بعد انجام داده بود . من به سمت سوزی برگشتم .

" هیچ نارنجکی داری ؟ "

او گفت: " سوال احمقانه ، تو فکر می کنی من با لباس نیم لخت جایی میرم؟ "

من گفتم: " یکم ازش استفاده کن ، من به کمی زمان نیاز دارم تا تمرکز کنم و موهبتمو بیدار کنم. "

سوزی گفت: " تو گرفتیش ، نارنجک تبرک شده یا نفرین شده ، تو چی فکر می کنی ؟ "

" من بودم از جفتشون استفاده می کردم . "

" فکر عالی ای . "

او شروع کرد به پرتاب کردن نارنجک ها به همه جهت ها ، و بقیه سرهایشان را پایین گرفتند و دست هایشان را روی گوش هایشان گذاشتند . انفجارها ترک های خوبی بر روی زمین ایجاد کردند ، و

تعدادی از آدمک ها ، تابوت های چوبی ، و حتی تکه هایی از بدن ها در اطراف ما باریدند . قطعه های سنگ از سنگ قبرها و مقبره های شناور در هوا مانند گلوله های آتشفشان بودند . آدمک ها تکه پاره ، مسطح و تقسیم شدند . و هنوز تعداد بیشتری بلند می شدند و خودشان را بیرون از زمین گسیخته شکل می دادند.

من چشم هایم را بستم و گورستان را از طریق چشم سومم نظاره کردم ، چشم خصوصی ام . بدون تداخل موهبت تامی . من می توانستم دوباره واضح ببینم . و این فقط یک لحظه از من وقت گرفت تا منشأ هوشمند تولید کننده سربازها را ببینم . آن یک چیز گسترده و وحشی توسعه یافته بود ، که از درون گورستان و ماورای آن سرچشمه می گرفت. این بزرگترین راز گورستان نکرولپلیس بود . آخرین خط دفاعی برای مرده های محتاج کمک . این جهان ، زمین و خاک این مکان ، زنده و هشیار بود . و برای نگهبانی قرار داده شده بود . محافظ از یک جهان زنده ، برای محافظت از دنیای مردگان .

محافظ تپه این نتیجه رسید که آدمک ها کارساز نیستند ، یا شاید او بررسی مرا درون طبیعتش لمس کرده بود . تمام زمین درون گورستان در برابر ما شبیه یک سونامی بزرگ و بلند شد ، و مانند یک خط افقی بهمن جلو آمد. زمین کافی وجود داشت تا همه ما را پودر ، پایمال و مدفون کند . هیچ جایی برای فرار کردن نبود ، هیچ جایی برای پنهان شدن هم نبود ، حتی راهی برای دفاع کردن از خودمون نیز وجود نداشت . ولی من در آخر نقطه ضعف نقشه واکر را پیدا کردم. اون طلسم ها را قوی کرده بود که بُعد گورستان را دربر می گرفتند ، خیلی مطمئن بود که هیچ چیزی نمی تونه خارج بشه . ولی این هرگز به ذهنش نرسیده بود که نزاره هیچ چیزی وارد این جا بشه ... من با موهبتم دریافتم ، و محلی را درون نایت سایه جایی که به شدت بارون می امد ، پیدا کردم . و انوقت تمام کاری که من مجبور بودم انجام بدهم آوردن باران به سمت خودم بود و بهش اجازه بدم که جریان پیدا کنه . باران شدید به سونامی زمین ضربه می زد و آن را می شست و می برد . گل سفت دور پایهای ما را می گرفت ، ولی قدرت و نیروی آن از بین رفته بود. باران همچنان می کوبید و محافظ نمی توانست زمینش را به اندازه ی کافی کنار هم نگه دارد تا بتواند چیزی را شکل دهد و زمانی که محافظ با باران سرگرم شده بود ، من دوباره با موهبتم گشتم و ضعیف ترین نقطه در محافظان بُعدی اطراف خودمان را معین کردم . من به ادی نشان دادم که کجا بود ، و او با یک ضربه تیغ خدایش آنها را برید و باز کرد .

زمانی که ادی تلاش می کرد تا اونو باز نگه داره ما همه از درون شکاف بیرون دویدیم. آن وقت شکاف پشت سر ما بسته شد و ما همه به نایت سایه برگشته بودیم. کنار هم ایستادیم و رطوبت و آلودگی را با گل جذب می کردیم ، به سختی نفس می کشیدیم ، به اطرافم نگاه کردم .

من حداقل انتظار یه گله از آدمای واکر را داشتم که آنجا مستقر شده باشند تا مطمئن شوند ما به بیرون راه پیدا نمیکنیم ، ولی هیچ کس آنجا نبود . حتی واکر انتظار نداشت هیچ کدام از ما بتوانیم خارج بشیم ... یا شاید هم آدم هاش جای دیگری مورد نیاز بودند .

ساندرا گفت: "اون فراهونده شد ، تا با مشکلی در خیابان خدایان مواجه بشه ... آیا در نهایت لیلیث می تونست حرکتشو شروع کرده باشه؟"

ساندرا با خیسی به طرف من آمد ، و من برایش ابرویی بالا انداختم .

او مختصراً گفت: " آروم باش ، تیلور ، تو جون منو نجات دادی ، و من همیشه دین هامو ادا می کنم . واکر باید تقاص خطاهای راه هاشو ببینه . من می تونم کمک کنم . البته ، یک بار برای همیشه ... "

من گفتم: " بازی خوبی بود بچه ها ، ما مجبوریم بریم به خیابان خدایان . فکر کنم اون کثافت آخرش به طرفدارش ضربه می زنه^۸؛ تامی ، کتی رو تا استرنج فلوز همراهی کن و اونجا باهاش بمون ، بحث هم نکن . هیچ کدوم از شما قدرتشو نداره که با اون چیزی که میخوایم باهاش روبرو بشیم مقابله کنه ؛ فریفتن و نجات مردم : ما یک راز کتاب مقدسی^۹ داریم که باید خفش کنیم . "

^۸ بازهم بازی با کلمات ! در اینجا منظور از اون لیلیث است و منظور از طرفدارانش فرزندان و خداهایی است که او خلق کرده و در فصل سوم بهتر متوجه خواهید شد.

^۹ منظور لیلیث است.

وقت بازی تمومه بچه‌ها

خودم آن موقع آنجا نبودم ولی آنهایی که جان سالم به‌در برده بودند برایم تعریف کردند ماجرا از چه قرار بود. یک روز دیگر در خیابان خدایان؛ محلی جادویی، متغییر و کاملاً مستقل که در آن میتوانستی هر چیزی را که دلت می‌خواهد بپرستی، یا هر چیزی که دلش بخواهد به این کار مجبورت کند. موجودات، قدرتها و نیروها، چیزهای ندانسته و چیزهای غیر قابل دانستن که همه برچسب "لطف دست نزنید" رویشان خودنمایی میکرد. بازار مذهب در نایت سایه حساسی گرم بود و در خیابان خدایان برای هر سلیقه ای جنس گیر می آمد، مهم نبود چقدر غریب یا افراطی باشید. البته این مشهورترین عقاید بودند که بزرگترین کلیساها، با شکوه ترین معابد و بهترین جایگاه‌ها را در خیابان، تحت اختیار داشتند. باقی آنها در تلاشی مایوسانه برای بدست آوردن پول، طرفدار و موقعیتهای بالاتر، دست و پا می زدند. بعضی از خدایان خیلی کهنسال بودند و بعضی ها خیلی ثروتمند و بعضی ها هم حتی آنقدر دوام نمی آوردند که اسم و رسمی برای خود دست و پا کنند.

خدایان می آمدند و می رفتند، عقاید قوت می گرفتند و محو می شدند، ولی زندگی در خیابان خدایان همواره جریان داشت.

سرهای سنگی روی دیوارهای کلیسای جامع ، پرستندگان را با نگاهی طعنه آمیز زیر نظر داشتند که سرگرم و راجی و شایعه پراکنی بوده و روی غلطک روزگار می چرخیدند. اشکال غریبی که به دنبال کاروبار غیر قابل تصور خود ، در انظار مردم ، خیابان را بالا و پایین می کردند. نورهای تپنده و اشباح شناور در هوای اطراف که با هر نسیم ، آشفته می شدند ، خدایان قدیمی که آنقدر فرسوده شده بودند که حتی یادی از آنها هم باقی نمانده بود. فانوس های کاغذی و شمع های انسان گونه ، آتشدان های سوزان و نئون های روشن پر زرق و برق به چشم می خوردند. گلوله های آذرخشی با جنب و جوش در گوشه و کنار خیابان دنبال هم می کردند. فرقه های رقیب ، سرودهای مذهبی تعصب آمیز خود را در امنیت صحن کلیساها به گوش یکدیگر می رساندند و اینجا و آنجا پیروان متعصب و عصبانی ، نفرین و لعنت های خود را روانه ی دشمنان مورد تنفر خود می کردند. خدایان خوش سلیقه تر در خیره کننده ترین ظاهر خود در خیابان پرسه می زدند تا ببینند و دیده شوند و هارلکوبین با لباس زمخت شطرنجی و نقاب سیاه رنگ خود ، چرخان و رقصان ، مثل همیشه ، تا جایی که همه به یاد می آوردند ، بدون توقف ، زیر نور شمعهای یادبود و نئونهای چشمک زن می رقصید.

باید بگویم که خیابان خدایان روزهای بهتری را نیز به چشم دیده بود. تازگی ها ریزرادی کنترل خودش را در خیابان از دست داده و حرکت ناجوری کرده بود که نتیجه اش خروج با عجله ی بعضی از خدایان بود که جیب زنان و اشک ریزان از خیابان بیرون می آمدند. افراد واکر هنوز هم سرگرم دلجویی از آنها و بیرون آوردنشان از بندابها ، ناودانها و جعبه های مقوایی بودند. در خیابان هم مردم مشغول جمع آوری خرابی ها و برآورد آنها برای بازسازی بودند. دورتادور کلیساها داربست بود و یا به وسیله ی نوارهای نورانی حاصل از ایمان خالصانه به یکدیگر متصل بودند. در همین حال آنهايي که امیدی به بازسازی شان نمی رفت توسط تخریب کننده های کنترل از راه دور کوبیده می شدند. فروشنده ها سرشان گرم بود و در گپ و دار رونق کسب و کارشان بودند و توریستها بیش از همیشه به چشم می خوردند (توریستها عاشق فاجعه ها هستند مخصوصا وقتی بلایی سر یک جای خوش منظره آمده باشد). بعضی از پرستندگان هنوز سردرگم می گشتند و در این فکر بودند که آیا خدایانشان هیچ وقت بر می گردند یا نه.

فقط یک روز عادی دیگر در خیابان خدایان بود البته تا وقتی که فرشتگان بی جان از آسمان تاریک ظاهر نشده بودند. فرود آنها عاری از ظرافت بود و با بالهای شکسته و چهره هایی احمقانه و وحشت زده ، به سختی زمین می خوردند. مانند پرنده گانی که اشتباها از پنجره ی ساختمانهای بلند وارد ساختمان می شوند. آفریدگان نور و تاریکی، مثل اسباب بازیهای دور انداخته ی کودکان ، روی زمین افتاده و تکان

نمی خوردند. همه با نگاهی حیران و تا حدودی وحشت زده، فرشتگان بی‌جان را تماشا می‌کردند؛ و بعد عابدان و معبودان به آسمان نگاه کردند تا شگفتی تاریک و بزرگتری را در آسمان پرستاره‌ی شب بنگرند.

پرتویی از ماه، به آرامی به سمت پایین و خیابان خدایان پیش می‌آمد، سوسو زنان مثل ستارگان نقره‌ای، به سردی باشکوه و زیبا، درست مانند شخصیت شگفت‌انگیز و ترسناکی که لبخند زنان و به آرامی از روی این پلکان متحرک آسمانی پایین می‌آمد و به طرف جمعیت زیر پایش دست تکان می‌داد. مدتها بود که لیلیث برای برگشتن برنامه‌ریزی می‌کرد و عاشق این بود که ورودی شاهکار و شاهانه داشته باشد.

با قدی بلندتر از انسانهای عادی و ترکیبی فوق‌العاده که به شکلی ماوراء‌الطبیعی زنانه به نظر می‌رسید. با پوستی آنقدر رنگ‌پریده که تضادی کامل با رنگ را به نمایش می‌گذاشت، با موها، چشمها و لبهایی سیاهتر از شب، بی‌شبهت به الهه‌ای سینمایی از دوران فیلمهای صامت نبود. چهره‌ای تیز و هوشیار با استخوان بندی برجسته و بینی عقابی داشت. با لبهایی باریک و دهانی عریض و چشمانی که آتش درونش می‌توانست همه چیز را بسوزاند. دلپذیر نبود ولی زیباییش تقریباً غیر قابل تحمل بود. چیزی به تن نداشت ولی هیچ نقطه‌ی آسیب‌پذیری در بدنش به چشم نمی‌خورد.

حضورش هوا را پر کرد، مانند غرش توپی که آغاز جنگ را ندا می‌دهد، یا مانند گروه‌گری^۱ که وقیحانه در کلیسا می‌خواند، مانند اولین جیغ نوزاد تازه متولد شده یا آخرین فریاد زمان مرگ. هیچ کس قادر نبود نگاهش را برگرداند. خیلی از خدایان دون‌رتبه‌تر با مشاهده و درک این موضوع که سرانجام الهه‌ای حقیقی به خیابان خدایان آمده، زانو زده و تعظیم کردند. هاله‌ای نورانی دور سر لیلیث به چشم می‌خورد هر چند که بیشتر شبیه یک حضور بود تا نور. لیلیث اگر می‌خواست می‌توانست خیلی سنتی به نظر بیاید. او از پرتوی نور پایین آمد و پا بر زمین خیابان خدایان گذاشت و تبسم کرد.

با صدایی شیرین و غنی مثل مثل عسل زهردار گفت: "سلام به همگی، من لیلیث هستم و برگشتم، دلتون واسم تنگ شده بود؟"

در مقابل جمعیت و به درون شب با غرور قدم زد و همه از مقابلش کنار رفتند. بزرگ و کوچک، مانند هم، سرشان را پایین انداختند و توان خیره شدن به چشمانش را نداشتند. زمین زیر پایش می‌لرزید و

^۱ گروهی که در کلیساها بصورت هماهنگ سرود و دعا می‌خوانند.

ترک می خورد. حتی عظیم ترین و آراسته ترین کلیسا ها ناگهان در مقابلش کهنه و ژنده به نظر می رسیدند. با پای فوق العاده رنگ پریده اش فرشتگان بی جان را از سر راهش با لگد کنار می زد ، بدون آنکه نگاهی به پایین پایش بیندازد ، تنها لبهای سیاهش را به نشانه ی آزرده گی کمی جمع شدند.

او گفت : "چه چیزای ساده و احمقانه ای ! نه بهشت و نه جهنم ، اینجا توان ایستادگی در مقابل من رو ندارن ، نه در جایی که برای آزاد بودن از هر دو تا ساختمش".

چند تا از توریستها اشتباه کردند و با دوربینهایشان جلو آمدند. لیلیث فقط نگاهشان کرد و آنها فریاد زنان جانشان را از دست دادند ، در حالیکه هیچ نشانی به جز سایه ای در هم پیچیده که به درون آجرکاری ساختمانهای پشت سرشان فرو می رفت ، از آنها به جا نماند.

لیلیث ناگهان ایستاد و به اطراف نگاه کرد ، سپس با صدایی آمرانه تمامی خدایان را به خروج از کلیساها و حضور در محضر خود فراخواند. او با زبانی که دیگر هیچ کس با آن صحبت نمی کرد ، خدایان را یکایک صدا زد. زبانی چنان کهن که به صورت کلمه شنیده نمیشد بلکه به شکل صداها و مفهوماتی از زبانی نخستین و به قدری باستانی که خارج از درک متمدنانه بود ، به گوش می رسید.

نیروها و قدرتها و موجوداتی که مدتهای مدید خود را خدا می نامیدند از کلیساها و معابد و مکانهای تاریک و پنهانشان خارج شدند. از جمله بلادی بلیدز ، سورر مریوم ، کاریون این تیرز ، دویلز براید ، مالی ویدرشینس ، ابامینیشن اینک ، اینکارت و انجینیر و خیلی و خیلی های دیگر ، انسان ، شبه انسان و غیر انسان ، هیولاها و جادوگر ها ، وحشت آفرین ها و کفر آمیزها ؛ و عده ای دیگر که طی نسلها ، مکانهای تاریک و اسرارآمیز خود را ترک نکرده و از چشم پرستندگانشان به دور بودند ، که بالاخره حالا که می دیدند چه موجودات وحشتناکی را این همه مدت می پرستیدند ، هرگز دیگر اینکار را نخواهند کرد ؛ و آخر از همه هارلکویین از رقصیدن دست نگه داشت و جلو آمد و در مقابل لیلیث تعظیم کرد.

او با صدایی آرام ، سرد و نا امیدانه گفت : "خانمها و سروران من ، خوشی ها دیگه به پایان رسیده اند."

جمعیت حاضر با سراسیمگی ، در مقابل وقایع غیرمنتظره ای که ناظرش بودند ، فریاد وحشت و حیرت سر دادند. با هم شروع به بگو مگو کردند که این اتفاقات چه معنی می دهند و طرفداران متعصب جواب اطرافیانسان را با مشت و بد بیراه می دادند. هیچ کس دوست نداشت باور کند که شاید واقعا همه چیز به آخر رسیده است. آنهایی که سریع الانتقال تر بودند ، در حال زانو زدن در مقابل لیلیث و پرستش او

بودند. پیشگویان محشر ، موجودات سمج خاکستری رنگ با آن علائم دست سازشان ، که می گفتند پایان جهان نزدیک است ، بیش از همه آشفته به نظر می آمدند. آنها انتظار این اتفاق را نداشتند. لیلیث به آنها لبخند زد و گفت : "دیگه به وجود شماها احتیاجی نیست. من همون پایانی هستم که منتظرش بودین."

باز هم سایه هایی درون آجرکاری های مخروبه فرو رفتند و پژواک فریادهای وحشت آور رو به خاموشی دوباره شنیده شد.

لیلیث با متانت به دور و برش نگاه کرد ، اشکال خداگونه ی مختلفی را که جلوی جمع شده بودند ، در تمام حالات و تجسم هایشان ، زیر نظر گرفت و آنها حتی اگر دلیلش را به خاطر نیاورند ، زیر نگاه خیره و متفکرانه ی او ، کمی خود را جمع و جور کردند. او باعث می شد به آنها احساس عمیق و ملموس اضطراب و بی ارزشی دست بدهد. زیرا او چیزی را می دانست که آنها به سختی برای فراموش کردنش تلاش کرده بودند و یا اگر هیچ وقت نمی دانستند به نوعی آن را احساس کرده بودند.

او بالاخره به حرف در آمد: "من لیلیث هستم. اولین همسر آدم ، که از بهشت رانده شدم چون نمی خواستم از هیچ کس به جز خودم حرف شنوی داشته باشم. به جهنم رفتم و با شیاطین هم بستر شدم و هیولاها رو به دنیا آوردم. بچه های شگفت انگیز خودم ، اولین کسانی بودند که برای زندگی کردن در نایت سایه دعوت شدند. همه ی شما یا فرزندان من هستین یا از نوادگان اونها. شماها خدا نیستید و هیچ وقت هم نبودید. واسه ی خدا بودن به چیزی بیشتر از پرستیدن نیاز دارید. من شما رو با شکوه و آزاد آفریدم ، ولی شما تحقیر شدید و برای سالهای زیاد خودتون رو محدود کردید ، با پرستش و تحسین اغوا شدید ، اجازه دادید تخیلات انسانی به شما شکل بدن و شما رو بنده ی خودتون کنید. خُب ، وقت بازی تمومه بچه ها. من برگشتم ، به جایی که خودم واسه ی خودمون ساختم ، الان وقتشه که بریم سر کارمون. مدت زیادی از اینجا دور بودم و کارهای زیادی هست که باید انجام بشه."

"چند وقتی هست که این اطراف هستم ، تا ببینم و بی خبر نمونم. بین شما قدم می زدم و شما منو نمی شناختین. اونقدر به عنوان خدا نقش بازی کردین که یادتون رفته یه زمانی چیز دیگه ای بودین. ولی شما وجودتون و وفاداریتون رو به من مدیونین. زندگی شما مال منه تا هر کاری که دوست دارم باهاش بکنم."

آن موجودات و نیروها و قدرتها با لرزشی از سر اضطراب به یکدیگر نگاه کردند. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود. یک دقیقه پیش به عنوان موجودات خدایی پرستش می شدند و دقیقه ی بعدی ... بعضی از آنها کم کم داشتند به خاطر می آوردند. بعضی ها با ناامیدی و حتی اشک ریزان ، سرشان رو به نشانه ی انکار تکان دادند. بعضی ها اصلا از اینکه تعهد و مبدا واقعیشان را به رخشان کشیده بود ، خوششان نیامد و فریاد اعتراض سر دادند؛ و تعداد خیلی زیادی از آنها به وضوح از اینکه فهمیده بودند خدا نیستند و هرگز نبوده اند ، ناراضی بودند. پرستندگان شاهد ماجرا ، تا جایی که گمان می کردند فاصله ی مطمئنی است عقب رفته و گذاشتند خدایان با این قضیه بین خودشان کنار بیایند. بحث و جدال ناهنجار آنها، هر لحظه پر سر و صدا تر می شد تا وقتی که لیلیث تنها با یک اشاره ی سریع همه را ساکت کرد.

به یکی از موجودات در جلوی جمعیت اشاره کرد و گفت: "تو! تو رو نمی شناسم. از بچه های من نیستی. چی هستی؟"

انجینیر ، در حالی که بقیه از او فاصله می گرفتند ، به آهستگی نگاهش را به او دوخت. او عریض و طویل بود و به طور مبهمی انسان گونه به نظر می رسید ، با ترکیبی از فلز آبی رنگ که گوشت آبی رنگش را سوراخ کرده بود و نوارهایی بلند از بافت ماهیچه ای برهنه که با پیچ و مهره و فنر بهم متصل شده بودند را به نمایش می گذاشت. از مفاصل عریانش بخار بیرون میزد ، چشمانش به سیاهی ذغال سنگ می درخشید و اگر به اندازه ی کافی نزدیک می شدی می توانستی صدای تیک تیک قلبش را بشنوی. او با گروهی از ترکیبهای فلزی بلند احاطه و محافظت می شد ، که با طرحی پیچیده و ادراکی غریب ساخته شده بودند و مشخص نبود ساخته ی انجینیر هستند یا از پرستندگان او.

او با صدایی مانند سایش فلز بر روی فلز گفت: "من موجودی ناپایدار هستم. تجسمی مادی از ایده ای خیالی. دلیل فنا ناپذیری من اینه که تنها یک تصور هستم نه اینکه خون غیر عادی تو رو از نژادم به ارث برده باشم. دنیا از وقتی که تو رفتی خیلی پیچیده تر شده ، لیلیث. هیچ کدام از این قضایا ... به من ربطی نداره. پس تو رو تنها میگذارم تا باهاشون سر و کله بزنی."

او چرخید و از مسیری فرعی از دنیا فاصله گرفت و محو شد ، از مسیری که بیشتر حضار حتی قابلیت درک آنرا نیز نداشتند چه برسد به آنکه تشخیص دهند ، و یک لحظه ی بعد او دیگر آنجا نبود. اشکال فلزی و برنجی که به جا گذاشت با پوچی سقوط کردند ، یک مشت آهن پاره ، پهن شده روی زمین.

لیلیث برای یک ثانیه با دودلی سکوت کرد. این جزو برنامه نبود. حرفهای انجینیر به بعضی های دیگر دل و جرات داد تا جلو بیایند و در مقابل لیلیث قرار بگیرند.

اسپلندید که با هر حرکت ، ردی از ارتعاش را پشت سرش به جا می گذاشت در حالی که کلماتش را کشیده ادا می کرد ، گفت : " شنیده بودیم تبعید شدی. از دنیایی که خودت ساختی و توسط کسایی که خودت بهشون قدرت دادی و بهشون اعتماد کردی."

لابل دیم یوراگر با صدای آب مانندش گفت : "به برزخ پرتاب شده بودی. تا وقتی که چند تا احمق لعنتی از اونجا درت بیارن ، تا دوباره برگردی نایت ساید و ما رو با کابوسهای تلخ خلقتمون عذاب بدی."

مالی ویدرشینس با حالتی که معمولا به لبخند ختم می شد دندانهای چهار گوش و لکه لکه ی خودش را به نمایش گذاشت و ادامه داد : "بعضیها می گفتن سالها است مخفی شدی . این همه مدت کجا قایم شده بودی ؟"

سردی صدای لیلیث باعث شد همه به تندی عقب بروند : "مخفی نشده بودم ، خودم رو ... آماده می کردم. خیلی کارها بود که باید انجام می شد و خیلی ها بودن که باید اون کارها رو انجام می دادن. و بعدش ، البته باید یه بچه ی دیگه به دنیا می آوردم و مراقب آموزشش می بودم. اون بچه مال منه ، جسم و روحش ، حتی اگه هنوز هم اینو نفهمیده باشه. عزیزترین محبوبم ، جان تیلور."

این اسم بین جمعیت ، چه عابد و چه معبود ، با غرولند تکرار شد. خیلی ها با اضطراب تغییر شکل دادند و چهرهها مانند رعد و برق خاموش و روشن شدند. اسپلندید دهانش را سرتاسر باز کرد تا بیشتر اعتراض کند ولی لیلیث پیشدستی کرد و به آرامی پیشانیاش را لمس کرد. او در حالی که نیروی زندگی از او خارج می شد تا گرسنگی لیلیث را فرو بنشانند ، با شگفتی و وحشت فریاد زد. در یک لحظه تمام انرژیاش را از او بیرون مکید و با خونسردی فرو ریختن و خشک شدنش را تماشا کرد. تمام قدرتش برای لیلیث بیشتر از قطره ای از یک اقیانوس نبود. اسپلندید سو سو زد و ناپدید شد ، انگار که هیچ وقت وجود نداشته است. لیلیث به اطرافیاناش لبخند زد.

"اینم نمونه ای از خلق و خوی من بود تا همه حد و حدود خودشون رو بدونن. ممکنه من مادرتون باشم ولی تحمل اینو ندارم که زیادی خودتون رو لوس کنین. حالا کجا هستن اونایی که اون همه سال پیش

با هم دست به یکی کردن تا به من خیانت کنن؟ تا منو از ساخته ی خودم بیرون کنن؟ بیاین جلو تا شاید یه بار دیگه توی صورتتون نگاه کنم."

وقفه ی طولانی و ناراحت کننده ای پیش آمد ، سپس دویلز براید با بی میلی جلو آمد ، همزاد قوز مانند متصل روی پشتش از روی شانه نگاه می کرد. همزاد کوچک با صدایی شیرین و اغواگر گفت : "آنها همه رفته اند بانوی من. خیلی خیلی وقت پیش. همدیگه رو کشتند یا پایین کشیده شدند ، یا با دنیای مدرن بیگانه شدند و کم کم ناپدید شدند. از اونایی که ما می شناسیم فقط یکی باقی مونده. اسم واقعیش از یادها رفته. ما بهش می گیم کاریون این تیرز و کاملاً عقلش رو از دست داده."

او تند و تیز به درون جمعیت برگشت ، در همان حال بقیه کاریون این تیرز را به جلو هل می دادند. جسم بزرگی از گوشت فاسد ، سرخ و سیاه و بنفش ، با استخوانهای دنداندار که از میان گوشت بیرون زده بودند. همواره در حال پوشیدگی ، همواره زنده و دیوانه. با دندانهای شکسته خاکستری در گوشت سرخ لجن آلود ، به زمین چسبیده بود و با چشمهای تیره اش خیره نگاه می کرد.

مالی ویدرشینس جلو آمد و گفت: "اون چیزهای مرده رو به درون خودش جذب میکنه. اینجوری زندگی میکنه و قدرت می گیره."

لیلث گفت: "و این ... پیرو هم داره؟"

مالی گفت : "یه جورایی."

لیلث گفت : "اینم مدرک ، اگه مدرکی هم لازم باشه ، که ثابت کنه بعضی از آدمها هر چیزی رو حاضرین بپرستن. تا وقتی که بوی گند جاودانگی بده."

بعضی از پرستنده های کاریون این تیرز با هیجان از میان جمعیت جلو آمدند تا با لیلث رو به رو شوند. آنها همگی لباس زنده و پاره ی پلاستیکی پوشیده بودند و صورتشان را به شکلی ماهرانه با دوده رنگ کرده بودند. پیرترینشان با غرور سرش را بالا گرفت و با قاطعیت جلوی لیلث ایستاد و گفت: "ما اونو می پرستیم چون حقیقت رو نشونمون میده؛ که دنیای حقیقی سرتاسر چرک و فساد ، آلودگی و تباهیه. خدای ما حقیقت کثیف پشت چهره ی زیبا رو به ما نشون میده. زمانی که همه چیز فرو بریزه ، خدای ما باقی میمونه و ما هم با او خواهیم بود."

لیلث گفت: "نه نخواهید بود. شماها حتی حالمو بیشتر از اون بهم میزنید." و همه را با یک اشاره کشت.

کاریون این تیرز متوجه نشد. او مشغول هضم فرشته ی بی جانی بود که جلوی پایش دیده بود. فرشته ، اینچ به اینچ به درون گوشت فاسد موجود می رفت و جذب می شد. بوی وحشتناکی می داد و حتی باقی موجودات هم از آن رو برگرداندند. کاریون این تیرز ناگهان صاف ایستاد زیرا آخرین بقایای انرژی الهی فرشته به درونش وارد شد و ذهن خواب آلودش را بیدار کرد. او با صدایی کلفت و میخکوب کننده فریاد وحشتناکی از سر آگاهی کشید و با چشمان خیره اش لیلث را زیر نظر گرفت.

"تو! اینها همه تقصیر تو است! بین به چی تبدیل شدم! بین تبعید کردن تو چه به روز من آورده!"

لیلث با خونسردی گفت: "می بینم. باید بگم واسه ی یه خائن و یه احمق ، مجازات عادلانه ایه."

کاریون این تیرز با خستگی ، انگار که یک بحث قدیمی را تکرار می کند ، گفت: "این کار لازم بود؛ ولی حالا تو برگشتی و اون کارها هیچ فایده ای نداشت. بهشون گفتم ولی اونا گوش نکردند... اگه میخوای منو بکش. برام اهمیتی نداره. یه وقتی زیبا بودم و ستایش می شدم ... من این نایت سایه رو نمی شناسم. تو هم نخواهی شناخت. همه چیز تغییر کرده. جلو رفته و ما رو پشت سر جا گذاشته."

لیلث گفت: "کشتن تو در وضعیت فعلی یه لطف در حقت محسوب میشه. ولی به درک ، یه موقع نگوی هیچ کاری واست نکردم."

او تمام انرژی زنده اش را در یک لحظه جذب کرد ، بعد در حالیکه کاریون این تیرز به درونش ناپدید می شد ، لیلث با بی میلی با دهان به رنگ شبش شکلکی در آورد و رو به جمعیت ساکت گفت: "چه بد مزه بود. ولی به خودم قول داده بودم هر کدوم از دشمنای قدیمی که زنده باشن رو بکشم و من همیشه پای قولم هستم. حالا ، بیاین جلو بچه های من. مخلوقات اصیلی که از گوشت تازه و سالم خودم هستین."

یکی یکی به اسمهای اصلی آنها را فرا خواند و دوباره وقفه ای طولانی در افتاد. بالاخره تعدادی انگشت شمار از موجودات راهشان را به سوی مادر از یاد رفته شان باز کردند. اولین نفر هارلکوبین بود که با لباس شطرنجی جلوی او زانو زد و صورت ماسک دارش را به سوی او خم کرد.

"من اینجا هستم مادر عزیزم. هر چند به مرور زمان و اقتضای شرایط خیلی تغییر کردم. من اجازه دادم که مد و رسم زمونه منو تغییر بده. ولی هنوز دوام آوردم و هنوز می رقصم. دوست دارم فکر کنم که هنوز در من چیزی باقی مونده که بتونی از روش منو بشناسی."

اینکارنت که با وقار جلوی لیلیث زانو زده بود ، گفت: "منم وقتی که لازم باشه تغییر می کنم." او زیبا و جوان بود و لباس سپید زیبایی با دوخت عالی پوشیده بود. چهره ی با شکوهش که به طرز جذابی دو جنسه به نظر می رسید زیر کلاهی پانامایی پنهان شده بود. ادامه داد: "جزئیات تغییر می کنند ولی من زنده میمونم ، پرستیده می شم و مورد تحسین قرار میگیرم. در حال حاضر من یه ظاهر پاپ دارم که برای دعای عشای ربانی خودم آواز می خونم و دخترای جوون عکس من رو روی دیوارهای اتاق خوابشون می پرستند. من شاهزاده ی سپید خوش اندام هستم و اونا موسیقی منو و خود منو دوست دارن. مگر نه ، فاخته های کوچولوی من؟"

گروهی از دختران جوان و مشتاق اطراف او را گرفتند ، درست مثل او لباس پوشیده بودند و چهره های به شدت آرایش شده شان عبوس و پرخاشگرانه به نظر می رسید. میتوانستی از چهره ی آنها بفهمی که او برایشان چیزی بیش از خود زندگی ارزش داشت و آنها در یک آن جان خود را برای او می دادند. بعضی از آنها جلوی لیلیث تف کردند و زیر لب غرولند کردند ، زیرا احساس کرده بودند که او تهدیدی برای خدای محبوبشان است. بزرگترین آنها بیشتر از پانزده سال نداشت.

شاهزاده ی سپید خوش اندام گفت : "میدونم. ولی باید جایی دنبال پرستیده شدن گشت که بشه پیداش کرد."

و بالاخره بلادی بلیدز جلو آمد. او لرزان و خرناس کشان و نامطمئن جلوی لیلیث خم شد در حالیکه تحت کنترل غریزه ی باستانی اش قرار داشت. درشت و پشمالو بود ، با سمها ، شاخها و دستهای وحشتناک پنجه دار. بوی مشک و عرق و شهوت افسار گسیخته می داد. او با چشمانی حیله گر ، احمقانه به لیلیث خیره شده بود و مجذوب ظاهر زنانه ولی ترسان از قدرت خالصی بود که در او احساس می کرد.

هارلکووین گفت : "چیز زیادی از بلادی بونز باقی نمونده. اون به طبیعت خالص حیوانی تنزل پیدا کرده ، خدای رفتار وحشیانه و ارتکاب گناه به دور از احساس وجدان. همیشه مردان و زنانی هستند که حاضر باشند غریزه ی حیوانی درون رو بپرستند. بعضی ها میگن عمدا این بلا رو سر خودش آورده ، کاملاً آگاهانه ، تا نیازها و غرایضه اش رو از بند استبداد منطق آزاد کنه."

لیلث گفت: "چه غم انگیز. از هزاران موجودی که از گرده‌ی من به دنیا آمدن فقط سه تا باقی مونده ؟ و هر سه تا تون خیلی کمتر از چیزی که من ازتون ساخته بودم."

به طرز تحقیرآمیزی همه را کشت و نیروی زندگی شان را مکید ، بعد تمام بچه های پیرو اینکارنت را با یک تکان معمولی دست ، به قتل رساند تا کار کامل شود. قدرتش مانند طوفانی که هر چه در مقابلش باشد را جارو می کند ، به هوا ضربه می زد و جماعت فشرده در مقابل نگاه سرد خیره اش به خود لرزیدند.

لیلث گفت: "وقتش رسیده." تمام حضار از قدرتی که در صدایش بود به لرزه در آمدند. "وقتش رسیده که انتخاب کنید کدام طرفی هستید. من برگشتم و آماده ام که نایت ساید رو به شکلی که در ذهنم دارم بازسازی کنم ، تا به چیزی که از اول می خواستم برش گردونم. اون هیچ وقت قرار نبود تبدیل بشه به این ... چیز پست و حقیر. دوباره نایت ساید رو با شکوه می سازم و شماها رو هم با اون. مگر اینکه تصمیم بگیرین جلوی من بایستین که در اون صورت هیچ کس حتی اسم شما رو هم به خاطر نخواهد آورد."

موجودات و نیروها و قدرتها با نگرانی به یکدیگر زل زدند و سپس همه ی جمعیت آغاز شد. دلیل اصلی همه ی این بود که آنها شرایط را همانطور که بود می پسندیدند. آنها دوست داشتند خدا باشند ، پرستیده شوند ، ستایش شوند و مردم از آنها بترسند. دوست داشتند ثروتمند و مشهور و محترم باشند (کسی به ذهنش نرسید که این ویژگیها همگی ارزشهای دنیای انسانی بود ، نه خدایی). دست کشیدن از تمامی اینها و اینکه شاهد تغییر دنیا و وجود خودشان ، مطابق میل لیلث باشند ؟ حتی نمی شد به آن فکر کرد. ولی با این وجود... این لیلث بود. هیچ کس شکی نسبت به این موضوع نداشت. عظیم تر از نایت ساید و نابودگر کسانی که تنها خیال می کردند خدا هستند. برای نجات جان خودشان هم که شده ، عاقلانه تر این بود که با او همراه شوند ... برای مدتی ... و امیدوار باشند فرصتی پیش بیاید تا دوباره از شر این مادرخوانده ی ناخواسته رها شوند؛ و بحث و جدل بدین منوال پیش می رفت در حالیکه لیلث با شکیبایی منتظر بود و خودش را با کشتن اتفاقی انسانهایی که به اندازه ی کافی محترمانه نگاهش نمی کردند ، سرگرم می کرد. در نهایت نوبت به یکی از مدرن ترین جلوه ها رسید ، ابامینیشن اینک ، تا جلو بیاید و اول صحبت کند.

از زمانی که تصمیم قانون بر آن شده بود که شرکتها از نظر اصولی از اشخاص و نامیرایان تشکیل شوند ، این حقیقت که یکی از آنها آنچنان قدرتمند و بزرگ خواهد شد تا به عنوان یک خدا مورد پرستش قرار گیرد ، گریز ناپذیر بود. ابامینیشن اینک ، از جمعی از کارگران یکنواخت بی چهره تشکیل شده بود که همگی لباسی دقیقا یکدست پوشیده بودند. مردانی خاکستری در لباسهایی خاکستری که همگی یک صدا گفتند : "ما خدایی از این دوران هستیم. این وضعیت مناسب ما است و ما مناسب اون هستیم. چرا باید از وجودیت فعلی و هر چیزی که قراره باشیم ، دست برداریم ؟ ما هیچ دلیلی نداریم که باور کنیم تو صلاح ما رو بهتر می دونی."

نفرات بعدی خواهران کوچک ایماکیولیت چینسا بودند. اشکال هراس آور سر تا پا سیاه و سفید ، اولین و آخرین و بالاترین راهبه های متعصب. آنها لیلیث را با صدایی لرزان و غنی نفرین و لعنت کردند و او را با تهدیدات وحشتناکی به مبارزه طلبیدند.

دیگرانی جلو آمدند که نماینده ی مذاهب جدید در دنیای جدید بودند ولی در همان ابتدا صدایشان در صدای دیگرانی که سعی در ساکت کردنشان داشتند ، گم شد. صداهای پیرتری که راههای قدیمی تر را به یاد می آوردند و صداهای جوان تری که به امید آینده ای متفاوت سخن می گفتند؛ و این طور بود که به همین سادگی جنگ خدایان آغاز شد.

موجودات و نیروها و قدرتها با یکدیگر سرشاخ شدند ، چهرهها مانند موتورهای قدرتمند در تاریکی شب ، با یکدیگر برخورد می کردند و انرژیهای غریب در هوای راکد به التهاب در می آمدند. اینجا و آنجا ارتش با ایمانان گلوی یکدیگر را می دریدند. کشتار شرورانه و آتشین سرتاسر خیابان خدایان را فرا گرفته بود ، همه را در خود کشیده و کپه ای از اجساد که خون غلیظی از آن جاری بود ، بر جا گذاشته بود.

لیلیث با وقار و در حال تماشای وضعی که به وجود آورده بود ، به سمت آسمان بالا می رفت و به کشتاری که به نام او در حال وقوع بود می خندید. او آن گروه از فرزندان را که پذیرفته بودند از او اطاعت کنند به جان برادران و خواهرانشان که مخالفت کرده بودند ، انداخته و سرسپردگانشان را به جنگ و آشوب و شوق از بین بردن دشمنانشان تشویق کرده بود. این فقط دست گرمی بود ، وقتی وارد نایت ساید می شدند خیلی بدتر از این اتفاق می افتاد. ولی فعلا برادر کشی به آنهایی که زنده می ماندند امکان هم بستگی بیشتری با او می داد.

او با افتخار ، روی هوا ، در خیابان خدایان قدم زد ، بالاتر از کشمکشی که زیر پایش در فراز و نشیب بود و موجودات پست تری که در جوش و خروش بودند. از هر جایی که رد می شد ، معابد و کلیساهای بزرگ و کوچک با لرزشی فرو می ریختند و تکه تکه می شدند و زمین زیر آنها دهان باز می کرد و آنها را می بلعید. لیلیث همه را از سرراست ترین مسیر به جهنم می فرستاد. خدایان و پرستندگان ترسو که جرات بیرون آمدن و رو به رو شدن با لیلیث را نداشتند ، زیر آوار این مکانهای مقدس با جیغ و داد ، نابود میشدند.

لیلیث با صدایی بلندتر از داد و فریاد و زوزه ی درگیری زیر پایش گفت : "هیچ خدایی جز من نباید وجود داشته باشه. تمام موجوداتی که توی نایت ساید قراره زندگی کنن باید فقط منو پرستند. اینجا جای منه و من تنها کسی هستم که نیاز دارین بشناسین."

و در همین موقع بود که سر و کله ی واکر پیدا شد. با لباس تر و تمیز شهری ، قدم زنان در خیابان خدایان پیش می آمد و همین طور که جلو می آمد همه چیز تا مرز ایستادن آهسته شد. مردم و موجودات از درگیری دست کشیدند و از همدیگر و از او فاصله گرفتند. آنها تا پیاده رو ها عقب رفتند و در سکوت عبور او را که هیچ اعتنایی به حضورشان نمی کرد ، تماشا کردند. موجودات و نیروها و قدرتها از کشمکش با یکدیگر دست کشیدند و سر جای خودشان ایستادند تا ببینند چی اتفاقی می افتد. سکوتی عبوس خیابان خونین را فرا گرفته بود و جنگ خدایان متوقف شده بود. همه و همه فقط به خاطر اینکه واکر به خیابان خدایان پا گذاشته بود.

او هیچ نیروی پشتیبانی با خودش نیاورده بود ، نه محافظ ، نه نیروی متخصص و نه افراد مسلح. تنها حضورش برای ساکت کردن و ایجاد ترس بین افراد اطرافش کافی بود. خدایان و پیروانشان مانند کودکانی که موقع خرابکاری مچشان را می گیرند ، با نگاهی گوسفندوار به خرابی هایی که باعث شده بودند ، نگاه می کردند. چون این واکر بود ، نماینده ی اداره کننده ها ، کسی که حرفش قانون بود. حضور مجردی که سنگدل ترین نیروی نایت ساید محسوب می شد. بالاخره ایستاد و رو به بالا به لیلیث که در هوا معلق بود نگاه کرد. آنها مدتی یکدیگر را برانداز کردند و سپس واکر لبخند زد و کلاهش را به نشانه ی احترام از سر برداشت. واکر منش خاص خودش را داشت. لیلیث با ظرافت از آسمان به سمت خیابان خون آلود فرود آمد و رو در رویش قرار گرفت. واکر اگر هم متوجه برهنگی او شده بود که مثل کوره ای از شهوت شعله می کشید ، چیزی از خود بروز نداد. به اجساد پاره پاره و کلیساهای سوزان دور و برش

نگاهی انداخت و بعد خدایان و پیروانشان را که شاهد ماجرا بودند زیر نظر گرفت ، هیچ کدام جرات نگاه کردن به نگاه خیره اش را نداشتند.

با صدایی خشک گفت : "دیگه کافیه !" به کس خاصی نگاه نمی کرد ولی همه میدانستند با آنها صحبت می کند : "هیچ وقت همچین بل بشویی ندیده بودم. فوراً این مسخره بازیها رو تموم می کنین و شروع می کنین به تمیز کردن. شما که نمی خواین منو ناراحت کنین ، می خواین ؟"

بعضی از خدایان و گروه هایشان زیر لب شروع کردند به بهانه آوردن و عذرخواهی و بعضیهای دیگر سعی داشتند پشت سر دیگران مخفی شوند. آنها همه اسامی و افسانه های بیچاره های بدشانسی را که در گذشته واکر را ناراحت کرده بودند و بلاهای وحشتناکی را که سرشان آمده بود می دانستند. ولی همه ی آن فعل و انفعالات زمانی که لیلیث با صدایی بلند و طنین انداز که حتی کوچکترین اثری از ترس یا اضطراب در آن به گوش نمی رسید ، واکر را مورد خطاب قرار داد ، به پایان رسید. به نظر می رسید... سرگرم شده است.

"هنری عزیز ، خیلی خوبه که دوباره می بینمت. از آخرین باری که همدیگه رو دیدیم خیلی تغییر کردی."

واکر با ظرافت یکی از ابروهایش را بالا برد و گفت : "شما به من لطف دارین خانم ، به نظرم صداتون آشنا است ولی..."

لیلیث گفت : "اوه هنری ، به همین زودی فنلا دیویس کوچولوی عزیزت رو فراموش کردی ؟" نفس واکر ، انگار که ضربه ای ناگهانی خورده باشد ، بند آمد.

بالاخره گفت : "پس ... لیلیث. این شکل واقعی تو هست."

لیلیث خندید و سرش را کمی با عشوه گری تکان داد : "این... اون مقدار از منه که شعور انسانها میتونه باهانش کنار بیاد. باید یادت مونده باشه که کل مقوله ی بهشت فقط یه تمثیله. در واقع این بدن چیزیه که واسه پا گذاشتن توی دنیای محدود تو ازش استفاده می کنم. وقتی نایت ساید رو به سبکی که بیشتر مناسب نیازها و طبیعت من باشه تغییر دادم ، همه ی وجود خودم رو به نمایش میگذارم و چه باشکوه خواهم بود."

واکر گفت : "تو چی هستی ؟ منظورم اینه که تو واقعا چی هستی ؟"

لیلیث گفت: "من از نسل اول خلقت هستم. من کسی هستم که اول از همه و قبل از اونکه این دنیا وجود داشته باشه آفریده شدم. علاوه بر اون من همسر چارلز تیلور و مادر جان تیلور هستم. من همونی هستم که به وسیله ی سه تا پسر نادون بدون بدونه اینکه خبر داشته باشن ، به این دنیا فرا خوانده شدم. اوه هنری عزیز ، من همه ی اون چیزایی که انتظارش رو داشتی هستم یا نه؟"

واکر با صدایی که هوا را می شکافت ، گفت: "**سر جای خودت بایست.**" داشت از صدای اداره کننده‌ها که به او اهدا شده بود استفاده می کرد ، صدایی که توسط هیچ زنده و مرده ای قابل سر باز زدن نبود: "**خودت رو به من تسلیم کن لیلیث ، و بیشتر از این خرابی به بار نیار.**"

لیلیث رو به او خندید و قدرت صدا مانند شیشه ی نازکی در هوا شکست: "احمق نباش هنری. صدای تو طوری ساخته شده که فقط روی موجودات این دنیا کارایی داشته باشه ، و من خیلی بیشتر از این حرفا هستم. فرار کن هنری عزیز ، و خودت رو قایم کن تا وقتی که پیام سراغت. پاداش مخصوصی واست دارم. تو قراره منو بپرستی ، عاشقم باشی و من تو رو به شکل خوش آیندتری فنا ناپذیر می کنم ، تا بتونی تا ابد واسه ی من نیایش بخونی. خوشت میاد؟"

واکر گفت: "ترجیح میدم بمیرم."

لیلیث با تحقیر به صورت واکر سیلی زد ، دست بی رنگ و باریکش مانند پتکی کوبنده به او برخورد کرد. استخوانهایش با نیروی ضربه شکست و وقتی به عقب پرتاب شد و به دیوار کلیسایی نیمه مخروبه برخورد کرد ، خون در هوا پخش شد. مثل عروسکی شکسته به زمین خورد و کلیسا روی سرش خراب شد. خدایان و پیروانشان تا زمانی که گرد و خاک آوار فرو نشست تماشا کردند ، و کمی هم بیشتر ، ولی واکر ، که تنها با یک کلمه می توانست لشکریان دولتی و مذهبی را احضار کند ، از جا بلند نشد.

جنگ خدایان دیگر تمام شده بود. همه شاهد بودند که نماینده ی اداره کننده‌ها ، در یک لحظه خرد و خمیر شد ، نیرویش مثل حشره ای مزاحم پس زده شد و این برایشان کافی بود. آنها در مقابل لیلیث زانو زدند و تعظیم کردند و سپس پشت سر او صف بستند و او لشکرش را پیروزمندانه به سوی نایت ساید ، در خیابان خدایان رهبری کرد.

زمان زیادی از این ماجرا نگذشته بود که من با سوزی شات گان ، ریزر ادی و ساندررا چنس سر و کله ام پیدا شد. خیابان کاملاً به هم ریخته بود ، همه جا ساختمانهای مخروبه ، آتشفهای شعله ور با دود سیاه

غلیظی که بوی گند مواد سوخته می داد و افراد بی جان و نیمه جانی که بدون اعتنا روی زمین رها شده بودند ، به چشم می خورد. نجات یافته ها و زخمی هایی که توان حرکت داشتند این سو و آن سو ، حیران و سرگردان تلو تلو می خوردند ، تنها دلیلی که جا مانده بودند این بود که بیش از حد آسیب دیده و بردنشان بی فایده بود. از شهرت ادی ریزر همین بس که با وجود بهت و سرگردانی و آسیب دیدگی ، خیلی ها به محض اینکه چشمشان به او می افتاد پا به فرار می گذاشتند. موضوع نگران کننده این بود که تعداد به مراتب بیشتری به محض اینکه مرا می دیدند جلو می آمدند و زانو می زدند ، در حالیکه به عنوان پسر لیلیث ستایشم می کردند و تقاضای رحم و رستگاری داشتند.

سوزی در حالیکه لب بالایی اش را می پیچاند ، گفت : " خیلی خُب ، این دیگه واقعا داره منو می ترسونه."

گفتم : " فقط تو نیستی. هی تو ! پامو ول کن ، همین الان ! "

سوزی گفت: " هیچ کس هیچ وقت جلوی من زانو نمیزنه ، آهای تو ! آره با توام ، اینقدر نلرز و بنال اینجا چه خبر شده ؟ "

یکم طول کشید ولی بالاخره ملتفت ماجرا شدیم. لیلیث بازگشت با شکوهش به نایت سایه رو ترتیب داده بود و من از دستش دادم. مکان هاب مخروبه تکه تکه شده ی جلوی چشمانم کاملاً آشکار میکرد که مادر عزیزتر از جانم دنبالم می گشت که البته اصولاً معنای خوبی نداشت. انگار برای تنها فرزندش خوابهایی دیده بود.

گفتم: " با این وجود هیچ احساس تعهدی نسبت بهش ندارم. لا اقل هنوز نه. وقتی بالاخره همدیگه رو ملاقات کنیم ، دلم میخواد توی دنیای خودم و به سبک خودم باشه."

تا آن موقع خبر رسیدنم در خیابان خدایان پیچیده بود و جمعی از آدمهای درب و داغان نیمه دیوانه دورمان را گرفته بودند که از خشم و وحشت لبریز بودند. فریادهای **کفرگو!** و **بگیرینش!** و **ببرینش** پیش **لیلیث!** از میانشان شنیده می شد. سوزی و ادی و ساندره به من نزدیک شدند و دور مرا گرفتند ولی به نظر می رسید جمعیت اصلاً متوجه آنها نشده است. حالا چند صد تایی می شدند و تعداد بیشتری با قیافه های تنفر آمیز و منزجر و با پنجه هایی برای چنگ زدن به سمت من می آمدند. از همه طرف نزدیک می شدند و قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم ، سوزی با شلیک شات گان اش حفره های بزرگی

در ردیف جلویی ایجاد کرد. آنها باز هم جلو می آمدند. ادی ریزر با سرعتی که برای چشم بشر قابل تشخیص نبود، مسیری خون آلود از میان آنها باز کرد. بعد ساندر را چنس اجساد را از زمین بلند کرد تا به زنده ها حمله کنند و این دیگر برای جمعیت خرج از تحمل بود. جمعیت متفرق شد و همه به سرعت و در همه ی جهات پراکنده و ناپدید شدند و افراد بی جان و نیمه جان را پشت سر جا گذاشتند. نمی توانستم از دست آنها عصبانی باشم. هیچ کدام از اینها واقعا تقصیر خودشان نبود. موضوع این بود که مادرم تاثیر نیرومندی روی همه می گذاشت. سوزی شات گانش را پایین آورد و پر کرد. ادی دوباره مقابل چشمانم ظاهر شد، از تیغ های دسته مرواریدیش خون می چکید. ساندر هم اجازه داد مرده ها دوباره روی زمین بیافتند. کشیشی که سر بند سرخپوستی به سر داشت ترسان و لرزان و با دودلی جلو آمد و گفت: "میتونی مرده رو زنده کنی، امکان داره بتونی ...؟"

ساندر چنس گفت: "نه. متأسفم. زنده کردن یه خدای مرده از قدرت من خارجه. تازه اگه اون هنوز مرده باقی مونده باشه، احتمالا اونقدر هم خدا نبوده، نه؟"

کشیش زد زیر گریه و ما او را روی پله های شکسته ای که زمانی معبد او بود، ترک کردیم.

سوزی رو به ساندر گفت: "چه خانم با درایتی!"

ساندر جواب داد: "تازه کجاش رو دیدی!"

ادی گفت: "واکر کجاست؟ جسدش رو نمی بینم، و میدونی که توی نایت ساید چی می گن: اگر جسد طرف رو نمی بینی به احتمال قریب به یقین طرف هنوز زنده است."

کشیشی با چشمان غمگین گفت: "گمون کنم من میتونم کمکتون کنم، اونجا پیداش می کنین، زیر بقایای کلیسای من."

از او تشکر کردیم و به سمت بقایایی که به نظر می آمد زمانی عمارت بزرگ وزیبایی بوده راه افتادیم. نیمی از ساختمان هنوز عبوسانه و در هوای ساکن شب، در آتش می سوخت. آخرش مجبور شدیم برای در آوردن واکر کپه ی خرده سنگها را بکنیم و تک تک آجرهای آن را بیرون بکشیم. لباس رسمی اش تکه و پاره شده و خیس خون بود، ولی لحظه ای که به طرفش خم شدم چشمانش را باز کرد. حتی توانست لبخند کوچکی هم بزند.

با ضعف گفت: "جان، مثل همیشه دیر رسیدی. داشتم با مادرت یه گپی می زدم."

گفتم: "دارم می بینم. تو با هیچ کس نمی تونی بسازی ، هان ؟"

از زیر آوار بیرون آوردیمش و پشتش را به دیواری تکیه دادیم. در طول این مدت هیچ صدایی از او در نیامد. سوزی با سرعت و مهارت اوضاع و احوال او را بررسی کرد. سوزی چم و خم زخمها را خوب بلد بود. بالاخره از جا بلند شد و رو به من سر تکان داد.

گفت: "آسیب دیده ولی زنده میمونه."

واکر گفت: "اوه خوبه. واسه چند لحظه داشتم نگران می شدم."

ساندرا چنس گفت: "باید هم نگران باشی. تو همه ی ما رو توی اون قبرستون گیر انداختی و ولمون کردی تا بمیریم. ما با هم توافق کرده بودیم و تو زدی زیرش. هیچ کس نمیتونه این کار رو با من بکنه و زنده بمونه."

گفتم: "فعلا نمی تونی بکشیش."

ساندرا نگاه خشمگین و سردش را به سمت من چرخاند و گفت: "چرا نه ؟"

با خونسردی توی صورتش زل زدم و گفتم: "چون اون دوست پدرم بوده. چون من با بی رحمی آدم نمی کشم. و چون هنوز خیلی کارا باهش دارم."

واکر گفت: "مثل همیشه اهل عمل."

ساندرا با اخم گفت: "از این نقشه ات قراره خوشش بیاد ؟"

"مطمئنا نه."

ساندرا چنس گفت: "پس صبر می کنم."

جلوی واکر خم شدم و مستقیم توی صورتش نگاه کردم و گفتم: "اون برگشته. لیلیث. مادرم. برگشته تا نایت ساید رو نابود کنه و با چیزی جایگزینش کنه که هیچ جایی واسه آدما توش نیست. و اگر سعی کنم جلوش بایستم ، ممکنه کل دنیا رو نابود کنه. تنهایی از عهده اش بر نیام واکر. به کمکت احتیاج دارم."

لبخند مختصری زد و گفت: "بالاخره با هم همراه شدیم. حیف که این همه سختی کشیدیم تا به اینجا برسیم."

گفتم: "خیال برت نداره. ما دو تا فقط یه دشمن مشترک داریم ، همین."

"آره ، یکی که از هر دوتای ما بدتره."

گفتم: "تو که باید بهتر بدونی. این تو بودی که توی قضیه ی بابالون آوردیش اینجا. تو و کالکتر و پدرم."

واکر جواب داد: "آه. پس بالاخره معما رو حل کردی. داشتم به این نتیجه می رسیدم که تو اونقدرها هم تیز نیستی. هر امتیاز و کمکی که بتونم از اداره کننده ها در اختیار میذارم ، ولی بیشتر از یه لشکر انسانی و جادوی معمولی لازم داری تا جلوی لیلیث رو بگیری."

گفتم: "چندتایی دوست و هم پیمان قدیمی توی آستینم دارم. و یه نقشه که تضمین صد در صد میدم هیچ کس ازش خوشش نیاد." رو به سوزی گفتم: "با ساندر و ادی ، واکر رو برگردونین استرنج فلوز. الکس میتونه رو به راهش کنه ، ولی مطمئن شو که این رو نگذاره به حساب من. بعدش همون جا منتظر بشید تا من برگردم."

سوزی تند گفت: "گور باباش ! هر جا تو بخوای بری من رو لازم داری تا هواتو داشته باشم."

با مهربانی گفتم: "این بار نه ، این بار تو رو لازم دارم تا با بقیه بمونی. تو تنها کسی هستی که می تونم بهش اطمینان کنم و از اون گذشته ... دلم نمیداد بعضی از کارایی که ممکنه مجبور به انجامشون بشم رو ببینی."

لبخند مختصری زد و گفت: "مزخرفترین وقتا رو واسه اینکه نگران احساسات من باشی ، انتخاب می کنی ، جان."

گفتم: "بالاخره یکی باید نگران این چیزا هم باشه."

مرد مرده هیچگاه بر نمی خیزد

نامردگان

چطور می شود یک ارتش خدایان سابق را شکست داد؟ خُب، وقتی زنده ها نمی توانند کمکت کنند، باید بروی سراغ مردگان. خیابان خدایان را از یک خروجی خلوت ترک کردم و راهم را به سوی خیابانهای شلوغ نایت ساید باز کردم، به سمت بالای شهر حرکت کردم، جایی که همه کلوپ‌های عجیب و غریب در آن فعالیت داشتند. دنبال پسر مرده می گشتم، زمان زیادی هم نداشتم. با در نظر گرفتن حد و حدود نایت ساید حتی برای لیلیث و لشکرش هم مدتی طول می کشید تا یک حرکت درست و حسابی را آغاز کنند. ولی خبرها به زودی همه جا می پیچید. این خاصیت خبرهای بد بود.

هوای شب، خشک و تمیز بود، پیاده روها از بارانی که به تازگی باریده بود، لیز بودند و همه چیز مثل همیشه در جنب و جوش بود. ممکن بود شایعات اغتشاش و زد و خورد و فرا رسیدن آخر دنیا پیچیده باشد ولی در نایت ساید تحت هر شرایطی، همیشه بازار کسب و کار

گرم بود. مخصوصاً روزهای تعطیل. با این وجود ... حالت عصبی را درون مردمی که از کنارشان می گذشتم ، احساس می کردم ، یک حس انتظار پر اضطراب ، حتی اگر کسی درست اطمینان خاطر نداشتند که انتظار چه چیزی را می کشند. سعی کردم با عجله حرکت نکنم ، نمی خواستم توجه کسی را به خودم جلب کنم ، وقت داشتم. حتی با وجودی که واکر از صحنه خارج شده بود ، هنوز هم اداره کننده ها می توانستند نیروهایشان را سر راه لیلیث قرار دهند ، نیروهای مسلح به تفنگ ، شمشیر و جادو یا هر سورپریز ناچور دیگر. آنها مدتی حرکت لیلیث را کند می کردند.

آدمهای اطراف هر از چند گاهی نگاهی مختصر به آسمان می انداختند ، شاید به دلیل آنکه ستاره ها جایشان در آسمان تغییر کرده بود یا اینکه ماه کامل ، بزرگتر از همیشه به رنگ سرخ خونی درآمده بود. چیز جدید و خطرناکی وارد نایت ساید شده بود و همه می توانستند آن را حس کنند ، مثل گاو و گوسفندهایی که نزدیک شدن به کشتارگاه را احساس می کنند. همه به نظر هشیار و گوش به زنگ تر می آمدند و شدت سیاهی شب یک درجه بیشتر شد.

بیرون درهای همیشه باز کلوپ های بدنام شلنگ و تخته می انداختم ، دربانها با جدیت بیشتری اطراف را زیر نظر داشتند ، بیا بریم گفتن های دختران خون آشام که در گوشه و کنار خیابانها از لبهای سرخشان خارج می شد نیز کمی پرخاشگرانه تر به گوش می رسید. موج مردم در حال گذر ، به این سو و آن سو جریان داشت ، قدم زدن معمول همیشه به قدم روی سرعتی تبدیل شده بود ، مانند مشتریان کلوپ های رقصی که می ترسند دیر برسند و چیزی که دنبالش هستند دیگر آنجا نباشد. نسخه ی ویژه ی جدیدی از تنها روزنامه ی نایت ساید ، نایت تایمز ، تازه به خیابانها رسیده بود و مردم مقابل دکه های روزنامه فروشی ازدحام کرده بودند ، تقریباً روزنامه ها را از دستان فروشنده میقاییدند و سپس راجع به تیتراهای سیاه رنگ بزرگ با هیجان و ترس و لرز صحبت می کردند. شک نداشتم که لیلیث صفحه ی اول و شاید خیلی از صفحات دیگر را به خود اختصاص داده بود. باید نقشه ام را پیش از آنکه همه چیز از دست برود به مرحله ی اجرا می گذاشتم. برای این کار به پسر مرده احتیاج داشتم.

پیدا کردن کلوپ رقصی که او در آن به عنوان قلیچماق کار می کرد ، سخت نبود. برای برجسته ترین محافظ نایت ساید ، انتقامجوی تاریکی و اولین خط دفاع در مقابل مردگان ، شغل محافظ کمی افت داشت ولی احتمالاً مزایای دیگری در کار بود. مقابل کلوپ ایستادم و از فاصله ای که امیدوار بودم امن باشد ، کلوپ را زیر نظر گرفتم. نئون چشمک زن ، بالای دری که چهار طاق باز شده بود ، اسم کلوپ را اعلام می کرد ، نامردگان ، با رنگهایی آنچنان پر زرق و برق و درخشان بود که مثل چاقو در چشمانم فرو می رفت. هر دو طرف ، اشکال نئونی دخترهای رقصنده قرار داشت که دائماً در موقعیتهای ناجور مختلف ، به جلو و عقب حرکت می کردند. روی پنجره ای کثیف ، عکسهایی از دختران مسحور کننده چسبانده شده بود که می توانستی امیدوار باشی داخل کلوپ پیدایشان می کنی ، ولی تجربه ام می گفت دخترانی که واقعا آنجا بودند هیچ شباهتی به این عکسها نداشتند.

دربانی که با تنبلی جلوی در ایستاده بود کت رنگ روشنی به تن داشت ، با پایونی چرخنده و لبخندی آنچنان بی تحرک که غیر عادی می نمود. او زندگی اش را به عنوان یک عروسک بازیچه ی دست دیگران آغاز کرده بود و هیچ وقت از آن فراتر نرفته بود. وقتی فهمید توجه ام جلب شده است با چشمان درخشانش به من خیره شد و حرف همیشگی اش را تکرار کرد.

"مرده اند. برهنه اند. رقصنده اند."

با سردترین نگاه ممکن به او خیره شدم و گفتم : "به نظرت من شبیه توریست هام؟"

پوزخند زنان از جلوی در کنار رفت و با اشاره ی دست مرا به درون دعوت کرد. با بیشترین وقار ممکن در آن شرایط ، از کنارش گذشتم. درون کلوپ رقص یک نفر سعی کرد کتم را از من بگیرد که با خشونت او را پس زدم. باید همانطور که میخواستم پیش بروم ، کار را شروع میکردم ...

تغییر هوای سرد شب به هوای داغ درون سالن ناگهانی بود ، داخل محوطه ی اصلی کمی ایستادم تا حالم سر جایش بیاید. مدیریت ، نور سالن را در حد نیمه تاریکی پایین آورده بود ،

کمی به خاطر اینکه به مشتری ها حال و هوای تنهایی و اختصاصی بودن دست دهد ولی بیشتر به خاطر این بود که کسی نتواند باقی مشتریها را به خوبی برانداز کند. هوا آغشته از انواع دود و دم و پر از بوی بد عرق ، هوس و نومیدی بود. میز و صندلیهای موش ماندی برای تماشاچیان پراکنده و اتاقکهای چوبی ارزان قیمت در پشت سالن برای ملاقاتهای خصوصی تر ، به چشم می خورد. مشتریها بیشتر مرد بودند و اکثراً انسان ، با لب و لوجه ی آویزان به چهار سکوی مجزا که رقصنده ها در سر و صدای گوش خراش موزیک ، روی آنها رو به جلو و عقب پیچ و تاب می خوردند ، خیره شده بودند.

بعضی از دخترها روی سکوها بودند و بعضیها بین مشتریها می لولیدند و آنچه داشتند و می توانستند انجام دهند ، به نمایش می گذاشتند ، همگی برهنه ، همگی مرده. ارواح زنان در گذشته به دلایل مختلف محکوم به سرگردانی در دنیا بودند و برای زنده ها رقص میله اجرا میکردند. بعضی از آنها کاملاً واقعی و جامد به نظر می رسیدند در حالیکه خیلی های دیگر تنها هاله ای از دود و مه بودند که به رنگهای مختلف رنگین کمان و تحت تاثیر نورهای چرخان جلوی سکوها ، دیده می شدند. خیلی از دخترها از حالتی به حالت دیگر خود را می نمایاندند و به حالت قبل برمی گشتند ، در حالیکه می رقصیدند و می چرخیدند و سینه هایشان را می لرزاندند ، باسن هایشان را تکان می دادند و دور میله های روی سکوها می چرخیدند. تمام مدت به نزدیکترین مشتریها با لبخندهایی تا بناگوش التفات می کردند ، لبخندی که مطلقاً هیچ معنایی نداشت. دختران روح مانند ، رقص مرده ها ، تا می خواهی تماشا کن ولی از دست مالی خبری نیست.

بار رنگ و رو رفته در طرفی قرار داشت و پسر مرده افسانه ای به آن تکیه داده بود. از نظر ظاهری سن و سالش مناسب حضور در چنین کلوپهایی نبود ، هفده ساله به نظر می رسید ، ولی حدود سی سالی به همین شکل و قیافه بود درست از زمانی که در خیابان به خاطر موبایل و کارتهای اعتباریش به قتل رسیده بود. بعد از معامله با کسی که هنوز حاضر نیست نامش را به زبان آورد ، از مرگ برگشت و انتقام وحشتناکی از قاتلینش گرفت ، آنوقت بود که

فهمید معامله ای که انجام داده او را از آسایش پس از مرگ محروم کرده است. از آن موقع در نایت ساید زندگی می کرد ، تا ابد جوان ، برای همیشه نفرین شده ، روحش جسد خودش را در اختیار گرفته و به انجام اعمال نیک دلش را خوش کرده بود به این امید که عاقبت آنقدر ثواب برای خودش در بهشت جمع کند تا معامله ای را که کرده باطل شود.

قد بلند بود و به عنوان یک نوجوان ، لاغر به نظر می رسید ، خود را با شلوار چرمی مشکی و چکمه های پوستی بلند در پالتوی بنفش تیره ای پیچیده بود. رز سیاهی به یقه زده و کلاه سیاه رنگ مسخره ی بزرگی پشت سرش قرار داده بود. جلوی کتتش باز بود و سینه ی بیرنگ و مرده وارش را که با بخیه و سیم و چسب لاستیکی پوشیده شده بود به نمایش می گذاشت. درست است که دیگر درد را حس نمی کرد ولی هنوز می توانست آسیب ببیند. اگر از نزدیک نگاه می کردم می توانستم جای گلوله ی روی پیشانی اش را که با آب و آهک پرش کرده بود ، بینم.

صورت کشیده ی سفیدش ، ظاهری بی حوصله و خوش گذران ، چشمانی سوزان و درخشان و لبهایی بی رنگ و کلفت و دهانی عبوس را به معرض نمایش می گذاشت. گاهی وقتها از لوازم آرایشی استفاده می کرد ولی معمولا به خودش زحمت نمی داد. موهای بلند سیاهش با حلقه های چرب ، روی شانه اش ریخته بود. به نظر آرام ، عادی و حتی بی حوصله می آمد. مشغول نوشیدن ویسکی از بطری و بستنی ناپلی از ظرف بزرگش بود. وقتی جلو آمدم تا به او بیوندم به سادگی برایم سر تکان داد.

با دهان پر از بستنی ، به شکلی نا مفهوم شروع به صحبت کرد : "سلام تیلور ، زیاده روی منو ببخش ، ولی وقتی مُردی می فهمی که باید از هر فرصتی واسه حال کردن استفاده کنی. دوست داشتم بهت نوشیدنی تعارف کنم ولی فقط همین بطری واسم مونده. یه موقع چیزی از بار سفارش ندی که کتت رو می کنن. مشروباتش هم افتضاحه."

سرم را تکان دادم. این را خودم می دانستم. قبلا یک بار وقتی روی یک پرونده کار می کردم اینجا آمده و شامپاین سفارش داده بودم. مزه اش شبیه نوشابه ی گیلاس بود. هیچ چیز اینجا آنطور که به نظر می رسد نبود. حتی دختر پیشخدمت هم سیب گلو داشت.

به آرامی پشتم را به پیشخوان بغل دستش تکیه دادم و گفتم: "پس اینجا شدی قلچماق؟" حرفم را اصلاح کرد: "اینجا سرویس امنیتی میدم. حواسم به دور و بر هست. خیلی از مشتریها به نیگا که بهم بندازن حساب کار دستشون میاد و دست از پا خطا نمی کنن." گفتم: "گمون می کردم یه کار ثابت داشته باشی، مگه محافظ اون خانوم خواننده، رزیگنل نبود؟"

شانه ای بالا انداخت و گفت: "زنیکه رفته تور اروپا. منم ... ترجیح میدم بیرون از نایت ساید آفتابی نشم. این کار موقتییه، تا وقتی یه چیز دیگه واسه زهر چشم گرفتن پیدا کنم. حتی مرده ها هم باید نونشون رو در بیارن. دخترای اینجا رو ببین."

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم. در نایت ساید به دلایل مختلف، بیش از حد روح و جسد ریخته بود، هر کدامشان هم باید به جایی می رفتند.

پرسیدم: "این دخترا وقت استراحت چیکار می کنن؟"

پسر مرده نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت: "اینا هیچ وقت استراحت نمی کنن. قضیه همین جاست. اونا اصلا خسته نمی شن..."

گفتم: "چی گیرشون میاد؟ مگه چقدر پول بهشون میدن؟"

گفت: "پولش خوب نیست. ولی اگه زرنگ باشن کلی انعام به جیب می زنن، مدیریت هم بهشون اطمینان داده که نمیزاره بیفتن دست نکرومانسرها یا بقیه ی جک و جونورایی که از انرژی مرده ها واسه کوک کردن جنبل و جادوشون استفاده می کنن و البته اینجا هر

دختری از خدایشه یه مشتری باحال پیدا کنه ، بترش یه جای خلوت و شیریه ی وجودش رو تا ته بکشه بیرون."

نگاهی اجمالی به تماشاچی‌ها انداختم و گفتم : "کس خاصی امشب نیومده؟"

پسر مرده گفت : "چندتایی رو به اسم میشناسم ، چندتایی رو هم به قیافه ، هیچ کدوم رو تو نمیشناسی ، ارزشش رو هم نداره شناسی. البته چندتایی جوجه پروفیسور داریم که ادعا می کنن اومدن روی جماعت امروزی تحقیق کنن. خیلی حال کردن وقتی بهشون گفتم این کلوپ مجوز نمایش ارواح رو داره..."

لبخندی زورکی زدم. پسر مرده شانه بالا انداخت و یه جرعه ی حسابی از بطری بالا کشید ، بطری تقریباً خالی شده بود.

رقص دختران ارواح را تماشا کردم. دنباله موقعیت مناسب بودم تا به پسر مرده دلیل آمدنم را بگویم. در آن لحظه دخترها داشتند دور یکی از مشتریهای مسن می چرخیدند ، مثل دختران فیلمهای سینمایی و با توجه به روح بودنشان به طور ماوراء الطبیعه ای زیبا ، خوش اندام و دلفریب بودند. با ظرافت می رقصیدند ، پاهای عریانشان را بر زمین می کوبیدند و سینه های درشت تر از معمولشان را می لرزاندند ، از سکوها بالا می رفتند تا در هوای دودآلود بچرخند و سر بخورند. دخترهایی که میان تماشاچی‌ها بودند اینجا و آنجا از اطراف آنها و حتی گاهی از میانشان رد می شدند و احساس هیجانی را به جا می گذاشتند که مشتری‌ها هیچ جای دیگر تجربه نکرده بودند. جای تعجبی هم نداشت. آن میله های فلزی تنها چیزهای جامد و واقعی روی سکوها بودند.

پسر مرده بطری خالی و ظرف خالی بستنی را پایین گذاشت و گفت : "هیجان زده نشو. این فقط ظاهرشونه. مطمئن نمیخوای وقتی مشتری نیست و از این ظاهر خیالی خارج می شن ، قیافه ی واقعیشون رو ببینی. از بخت بد ، مرده هایی مثل من همیشه ریخت نحس واقعیشون رو زیارت میکنن. همین قضیه ، کل صفای این شغل رو از بین برده."

یکی از دخترا به نرمی از روی سکو به پایین چرخید ، به نظر کاملاً جامد می آمد تا وقتی که انگشتش را به سوی یکی از مشتریها دراز کرد و او آن را مثل دود سیگار به درون کشید.

دست دختر محو شد و به درون دهان و بینی مرد فرو رفت ، وقتی دیگر نتوانست نفسش را فرو بدهد ، همه را با سرفه و خرخر بیرون فرستاد. دختر هنگامی که دستش دوباره شکل می گرفت ، نخودی خندید. بالا روی سکو ، یکی از دختران ناگهان آتش گرفت ولی بدون اینکه آسیب ببیند به رقصیدن ادامه داد.

پسر مرده موقرانه گفت : " به زمونی خودم عشق آتیشی بود."

تعدادی کلوپ بالای شهر بود که انواع دخترای مرده را از مومیایی گرفته تا تازه دفن شده ، ارائه می کرد و بعضی جاها حتی سرسخت ترین مشتری ها را هم می ترساند ، مثل کلوب آرامش ابدی که می توانستی آنجا برای مدتی بمیری تا بفهمی مردن چگونه است. یا فاحشه خانه که می توانستی با هر خون آشام ، غول و مرده ی مونثی برنامه داشته باشی. همیشه کسانی هستند که گوشت مورد علاقه شان را سرد دوست داشته باشند ، بویژه با طعم کافور روی لبها ...

تا اینجا را برای پسر مرده تعریف کرده بودم که فاحشه خانه به نظرش جالب آمد. حتی قلم و کاغذی در آورده بود تا آدرس را یادداشت کند.

با جدیت گفتم : " بهم اعتماد کن. عمراً نمیخواهی بری اونجا. آخرش سر و کارت میفته با کرمها."

یکی از ارواح رقصنده توجهم را جلب کرد که با خجالت به یکی از مشتریها اشاره کرد و همان طور که می رقصید و راه می رفت ، او را از میان کلوپ نیمه تاریک به سمت یکی از اتاقکهای اختصاصی آخر سالن ، هدایت کرد. مشتری کذایی قد بلند و لاغر بود و به نظر مشکوک می آمد. هر دو در یکی از اتاقک ها ناپدید شدند و در را محکم پشت خود بستند. رویم را به سمت پسر مرده برگرداندم.

گفتم: "خیلی خب، این یکی رو نمی فهمم. هدفشون از اینکار چیه؟ منظورم اینه که اگه دختره قابل لمس نیست ..."

پسر مرده گفت: "عشق همیشه یه راهی پیدا میکنه. دختره به جای مایعات، انرژی گیرش میاد، البته با رضایت طرفین. خلاصه یکم از انرژی زندگی مشتری رو میگیره که شنیدم خیلی هم به طرف حال میده، بعدش یکم بیشتر جامد میشه و میتونه ... از خجالت مشتری در بیاد. قضیه سود دوجانبه است. هر چی بیشتر انرژی زندگی بگیره، بیشتر جامد و انسانی میشه. قاعدتا باید حتی بتونه دوباره به یه آدم زنده تبدیل بشه ... گاهی وقتا دخترا نامردی می کنن و انرژی مشتری رو تا ته بالا می کشن. بعدش با یه مشتری طرفیم که اون روی سگش بالا اومده و توی سالن مثل مرده ی روی آتیش، دنبال ارواح میکنه. مدیریت، شماره ی خدمات جن گیری رو گذاشته دمه دست واسه اطمینان."

در اتاقک اختصاصی باز شد و مشتری دوباره بیرون آمد. کارش خیلی طول نکشیده بود. وقتی وارد اتاقک شده بود مثل چوب خشک لاغر بود ولی حالا با شکمی برآمده، به نظر اضافه وزن هم پیدا کرده بود. پسر مرده زیر لب ناسزایی گفت و خودش را از پشت پیشخوان جلو کشید.

پرسیدم: "چی شده؟"

پسر مرده با اوقات تلخی گفت: "مرتیکه روح دزده. روح دختره رو تا ته کشیده داخل و حالا می خواد اون تو نگهش داره تا از اینجا بزنه بیرون. یالا بریم."

مستقیم از میان سالن به طرفش رفتیم، مشتریها با عجله از سر راهمان کنار می رفتند. مرد چاق مورد نظر که متوجه شده بود پسر مرده به سویش می آید شیشه طلسم پیچیده ای را از جیبش درآورد و روی زمین انداخت. شیشه شکست و طلسمهای از پیش آماده شده اش آزاد شد، پسر مرده انگار که به دیواری نامرئی برخورد کرده باشد ناگهان ایستاد، چهره ی بی رنگش از درد درهم فرو رفت.

با ناله گفت: "طلسم ضد مالکیت. داره مجبورم میکنه از بدنم بیام بیرون. جلوی مرتیکه رو بگیر جان. نزار با دختره در بره."

با عجله جلو پریدم تا راه مرد چاق را ببندم. او ایستاد و با احتیاط مرا برانداز کرد، سپس دوباره دستش را در جیبش فرو برد. نیروییم را به کار انداختم تا طلسمی که بوسیله اش روح دختر را در بدنش نگاه داشته بود پیدا کنم و از بین ببرم. وقتی نیروییم را از کار انداختم، مرد چاق دچار تشنج شده بود و در حالیکه شکم برآمده اش مثل برگی در باد به جلو و عقب موج برمیداشت، به عقب تلو تلو خورد. پشت سرش رفتم و دستهایم را محکم دور شکمش حلقه کردم و با تمام قدرتم فشار دادم. بخار غلیظی از دود از دهان و بینی اش خارج شد که به سرعت به شکل شبخ دختر درآمد. دختر یکی از پاهایش را به صورت جامد درآورد، به اندازه ای که بتواند لگد محکمی به وسط پاهای روح دزد بزند و بعد قدم زنان از ما دور شد. روح دزد را رها کردم و روی زمین افتاد، قیافه اش طوری به نظر می رسید که انگار ترجیح می داد مرده باشد.

او را رها کردم و به سمت پسر مرده برگشتم که حالش خیلی بهتر به نظر می رسید.

با حالت بشاشی گفت: "طلسم آشغال مسخره. یه جورایی حس می کنم بهم توهین شده که با یه همچین چیزی جلومو بگیرن. روح منو یه حرفه ای گذاشته سر جاش. روح دزده رو بزارش به عهده ی من. یه برنامه ی تحقیرآمیز و ناجوری واسش ردیف کنم که روش یه وجب روغن داشته باشه."

قدم زنان به سمت بار برگشتیم، جایی که متصدی بار یه بطری جدید ویسکی برای پسر مرده آماده کرده بود. او بطری را برداشت، مکث کرد و نگاهی طولانی و موشکافانه به من انداخت.

گفت: "تو که نیومدی منو ببینی که بدن نداشته ام سالم و سر حاله یا نه، تیلور چه خوابی واسم دیدی؟"

گفتم: "به کمکت احتیاج دارم. مادرم برگشته و شک ندارم میخواد همه چیز رو بریزه به هم."

پسر مرده به شوخی گفت: "چرا ملت همیشه وقتی کارشون پیش من گیره، میان سراغم؟ اونم وقتیکه معمولاً همه چی خفن و درست حسابی بهم ریخته."

گفتم: "فکر کنم خودت جواب سوالت را دادی. چون تو بهترین قهرمانی!"

پسر مرده گفت: "برو سر جزئیات."

هنگام شرح ماجرا با آنکه فقط خلاصه ی مطلب را برایش گفتم، چندین بار به خود لرزید و در آخر به شدت سرش را تکان داد.

گفت: "نه. عمراً. من با نیروهای عهد عتیق درگیر نمی شم. اونا خیلی سفت و سختن، حتی واسه من."

گفتم: "من به کمکت نیاز دارم."

"شرمنده تم!"

"مجبوری کمکم کنی پسر مرده!"

"نه اصلاً هم مجبور نیستم. من مجبور نیستم کاری رو که دوست ندارم انجام بدم. آدم که مرده باشه استقلال عملش میره بالا."

"مادرم یه لشکر از جونورای خیابون خدایان رو پشت سرش داره. باید جلوش رو بگیرم."

"پس خدا به همراهات جان! یادت نره یه کارت پستال از ماجرای بعدیت واسم بفرستی. چون من دارم میرم قطب شمال. یه خرس قطبی گیر بیارم زیر پشم هاش قایم بشم."

"من یه نقشه دارم ..."

"تو همیشه یه نقشه داری! ولی جواب من هنوز منفیه. من با خدا جماعت سرشاخ نمی شم. حد و حدود خودمو خوب میدونم."

با سردترین نگاه ممکن به او خیره شدم و گفتم: "اگه با ما نباشی پس علیه ما هستی. علیه من هستی!"

"داری دوست قدیمیت رو تهدید می کنی جان؟"

"اگه واقعا دوستم بودی مجبور نبودم تهدیدت کنم."

به آرامی گفتم: "جان این کار رو با من نکن لعنتی! من تحمل نابود شدن بدنم رو ندارم، این تنها راه ارتباطی من با این دنیاست. اینجوری نمی خوام از این دنیا برم..."

"اگه جلوی لیلیث رو بگیریم، جهنمی که اون از نایت ساید می سازه بهتر از جایی که ممکنه بری نیست."

"نمی دونی چه اعجوبه ای هستی تیلور. خیلی خب، منم هستم. ولی میدونم از این کارم پشیمون می شم."

"ایول روحیه!"

پسر مرده با بغض گفت: "این روزا حتی مرده ها هم آسایش ندارن!"

فصل پنجم

بسوی دره ی عمیق سبز

پسر مرده گفت: "خوب پس ، تو بی برو برگرد یه نقشه داری؟"

گفتم: "اوه، آره."

"ولی خیال نداری بهم بگی چی چی هست؟"

"آخه حالت گرفته میشه."

"میشه لااقل بهم بگی کجا داریم میریم؟"

"اگه خوشت میومد می گفتم ولی ..."

"ولی اونم حالمو میگیره؟"

"احتمالا."

"اگه هنوز زنده بودم ، اشکم در میومد."

باید میخندیدم؛ از اینکه سوژه ای برای خندیدن پیدا کرده بودم ، احساس خوبی داشتم. داشتیم در یکی از محله های نه چندان سالم نایت سایید قدم می زدیم ، محله ای که نور نئونها مانند مهمانهای ناخوانده ، توی چشم می زد و حتی تیرهای چراغ برقی که هنوز کار می کردند ، کم و با فاصله از یکدیگر بودند. ما به راتنرو آمده بودیم و آدمهایی که آنجا زندگی می کردند ، از تاریکی بیشتر خوششان می آمد. مدتی بود که قدم می زدیم و با اینکه پسر مرده هیچ وقت خسته نمی شد اما حوصله اش کم کم داشت سر می رفت و این می توانست خیلی عصبانی اش کند. دوست داشت ماشین مشهوری که از آینده بدستش رسیده بود را براند ، ماشین درخشان نقره ای رنگی که به وسیله ی یک لغزشی زمانی ، از یکی از آینده های ممکن ، خود را به این زمان رانده بود و پسر مرده را به عنوان راننده اش برگزیده بود. ولی باید این احتمال را می دادم که لیلیث دیگر همه جا جاسوس دارد و آنها مسلما قادر به شناسایی ماشینی آنچنانی بودند. و امکان داشت دستور حمله داشته باشند ، حتی با در نظر گرفتن این احتمال که پسر مرده ممکن است بخواهد دوست قدیمی اش را تا جایی برساند اما وقتی مادری افسانه ای از عهد دقیانوس داشته باشی ، کاملا طبیعی است که به زمین و زمان شک کنی. من آمادگی برخورد مستقیم با افراد لیلیث را نداشتم. هنوز نه. خلاصه ، من و پسر مرده در خیابانهای فرعی که لحظه به لحظه تاریک تر و کثیف تر می شدند قدم می زدیم ، هدفمان پیدا کردن ماجراجوی بزرگ دوران سلطنتی ، جولین ادونت ، بود.

قبل از آن ، به دفترهای اصلی روزنامه ی نایت تایمز زنگ زده بودم و نایب رئیس روزنامه به من اطمینان داده بود که جولین آنجا نیست. او شاید در حال حاضر رئیس و صاحب امتیاز روزنامه بود ولی هنوز زمانی را که بعنوان خبرنگار شماره ی یک ستون خبرها بود به یاد می آورد. نتیجه اینکه هر از چند گاهی برای چند روز ناپدید می شد تا به ماموریتی شخصی پردازد ، بدون اینکه به کسی بگوید کجا می رود. هیچ کس نمی توانست به این کارش اعتراض کند چرا که هر بار با داستانی جنجالی بر می گشت. جولین دوست داشت همیشه دستی بر آتش داشته باشد تا مطمئن شود همچنان در قلب خود یک ماجراجو باقی مانده است.

راستش را بخواهید ، نایب رئیس روزنامه داشت از من می پرسید که آیا می دانم جولین کجاست یا نه ، چون اوضاع کل روزنامه بدون او سر قضیه ی خبرساز و جنجالی خیابان خدایان و تلاش برای پوشش خبری آن ، داشت از کنترل خارج می شد. سوال دیگر نایب رئیس این بود که آیا چیزی از ماجرای خیابان خدایان می دانم یا نه ؟ گفتم چندان بی خبر نیستم ولی فقط با خود جولین حاضرم درباره اش صحبت کنم. نایب رئیس برای اینکه اطلاعات را از زیر زبونم بیرون بکشد ، ابتدا از هیچ تهدید ، توهین

، خواهش ، التماس و گریه و زاری دریغ نکرد تا اینکه بالاخره پذیرفت حرفی به او نمی‌زنم. چیز دیگری که گفت این بود که با وجود خاموش بودن موبایل و پیجر جولین ، تا کسی نتواند ردش را بگیرد ، بعضیها شنیده بودند که سعی داشته اطلاعاتی از کثیف ترین کارخانه‌هایی که بدون حقوق از کارگرها کار می‌کشند و هنوز اینجا و آنجا در نایت سایید وجود دارند ، بگیرد.

و اینطور بود که من و پسر مرده به محله‌ی شدیداً فقیرنشین راتن‌رو پا گذاشتیم. اینجا آدمهای به مراتب کمتری به چشم می‌خوردند و همه بلااستثنا به نظر مشکوک می‌آمدند. بی‌خانمان‌ها و گدایان ، آدمهای مفلوک در لباسهای ژنده با دستهای سیاه و کثیفی که دراز شده بود و کاسه‌های کاغذی پاره که در آن سکه‌های پول خرد به چشم می‌خورد ، در گوشه و کنار پرسه می‌زدند. چیزهایی در میان سایه‌ها بودند که نمی‌خواستند خوب دیده شوند ، آنها جانورهای تسخیر شده با چشمانی درخشان و چهره‌هایی بیمارگونه بودند و یا شیاطینی دورگه که کارشان فروش جسم ، خون یا ادرارشان بود. علاوه بر اینها ، دختران فاحشه با چهره‌ی خشن و چشمان بی‌نور ، پسرهای خودفروش با لبهای بنفش بعلاوه آنکه فروشندگانی در پیاده‌روها به چشم می‌خوردند که هر ماده‌ی مخدری که تا به حال اسمش به گوشتان خورده باشد ، می‌فروختند. و چیزهایی باز هم تاریکتر ، که خدمات تاریکتری ارائه می‌کردند.

راتن‌رو، جایی که رویاها می‌مردند ، امید داشتن ، توهین تلقی می‌شد و گاهی اوقات ، مرگ لطیف‌ترین اتفاقی بود که می‌توانست برایتان بیفتد.

ردیف‌هایی طولانی از ساختمانهای آپارتمانی مخروبه که با ظاهری عبوس در هر دو سوی خیابان مملوء از زباله به چشم می‌خوردند. نیمی از تیرهای چراغ برق خرد شده بودند و بخار گوگرد از دریچه‌های چاه فاضلاب موجود در خیابان ساطع میشد. دیوار آپارتمانها از دوده ، چرک و کثافت ، سیاه شده بود. نقشهای روی دیوار ، در زبانهای مختلف انسانی و غیر انسانی ، که بعضی هایشان با خون خشک شده نقش بسته بود ، دیده می‌شدند. پنجره‌ها با تخته یا ورقهای کاغذی پوشانده شده بودند. درهایی با حفاظ مخفی که تنها با ذکر کلمه درست ، باز می‌شدند. و درون هر اتاق تاریک و پر جمعیت این خانه‌های قدیمی ، کسب و کار بیگاری گرفتن از کسانی که توانایی کار کردن در هیچ جای دیگری را نداشتند ، جریان داشت. یا آنهایی که دلایل خوبی برای پنهان شدن داشتند. صاحبان این کارگاهها از وضع رقت بار این افراد استفاده و در عوض از آنها "محافظت" میکردند. موضوع غم‌انگیز این بود که همیشه افراد درمانده‌ای بودند که حاضر و مشتاق باشند به این شکل تحت "حفاظت" قرار بگیرند. نایت سایید بعضی وقتها می‌توانست واقعا سیاه و تاریک باشد.

قلچماق‌هایی با قیافه‌های خشن از گوشه و کنار خیابان بدون عجله به جلو قدم برداشتند تا حضور خود را به ما اعلام کنند. مثل گانگسترهای شیک پوش لباس پوشیده بودند و چاقوها و تفنگ‌هایشان در معرض دید بود، حتی بعضی‌هایشان اشکال خالکوبی شده روی چهره‌ی خود داشتند که نشان می‌داد خرده جادوگر بودند. بعضی‌ها سگ‌هایی با قلاده‌های کلفت فلزی همراه داشتند. سگ‌هایی واقعا درشت هیکل که خیلی هم خشن به نظر می‌رسیدند. من و پسر مرده آشکارا در میان خیابان به سویشان گام برداشتیم و گذاشتیم درست و حسابی ما را برانداز کنند. سگ‌ها قبل از همه شصتشان خبردار شد. تنها یک بار پسر مرده را بو کردند و بعد وحشت زده و زوزه کشان عقب نشستند. صاحبانشان نیز تنها یک نگاه به من انداختند و آنها نیز عقب رفتند. قلچماق‌ها بهم چسبیدند و در گروهی کوچک دور هم جمع شدند، کمی با شتاب با هم پیچ کردند و سپس یکی را از بین‌شان به سوی ما هل دادند.

او سعی کرد بدون اینکه خود را از تک و تا بیندازد به ما نزدیک شود ولی موفق نشد و در فاصله‌ای بیش از حد معمول نسبت ما ایستاد. من و پسر مرده هم ایستادیم و متفکرانه او را زیر نظر گرفتیم. لباس شیک سوزن دوزی شده‌ی راه‌راهی به تن داشت، با کفشهای سفید و کلاه نمدی خاکستری. دو هفت تیر دسته مرواریدی به کمر بسته بود و سیلی باریک بر چهره‌ی زخم خورده اش خودنمایی می‌کرد. به هر کدام مان نگاه خشنی انداخت که شاید اگر آنقدر شدید در حال عرق ریختن نبود، تاثیر خود را می‌گذاشت، آن هم در یک شب سرد.

با صدایی آنچنان کلفت که انگار از هنجره‌ی دیگرش خارج می‌شد، گفت: "اومدین اینجا دردسر درست کنین؟"

گفتم: "به احتمال قریب به یقین!"

قلچماق گفت: "صحیح!" از روی شانه اش به بقیه‌ی نگاهی انداخت و گفت: "رفقا! بار و بندیلتون رو ببینید. کارمون اینجا تمومه. این یکی پسر مرده و اون یکی خود جان تیلور از خدا بی‌خبره، اونقدر سیلمون رو چرب نکردن که بخوایم با اینا در بیفتیم. همه توی قهوه‌خونه‌ی گریسی جوان جمع بشید، اونجا می‌کپیم تا وقتی هر بلایی که لازمه، سر این جهنم دره بیاد."

پسر مرده که کمی ناامیدی در صدایش حس می‌شد به حرف درآمد: "درباره‌ی ما شنیده بودی!"

"درست ملتفت شدی دادا! قرار بود اینجا بشم کالانتر محل، یه دستی هم به سر و گوش دور و بری ها بکشم. نگفته بودن قراره با مرده های متحرک و آدمای افسانه ای طرف بشم."

پشت سرش بقیه ی قلچماق ها با چنان سرعتی خود را از جلوی چشمان گم و گور می کردند که انگار خود عزرائیل دنبالشان است. نگاهی متفکرانه به مردی که جلویمان ایستاده بود انداختم که باعث شد پلک چپش با حالتی عصبی شروع به پرش کند.

گفتم: "انگار نوچه هات خیلی ازت حساب می برن. جنابعالی دقیقا کی باشن؟"

"بنده نماینده ی اتحادیه هستم دادا. هوای پسرها رو دارم، تا مطمئن شم بیمه ی سلامتتون همیشه ردیفه. الان هم اگه اجازه بدین خیلی خوش دارم دمم رو بزارم روی کولم و دنبالشون بزنم به چاک."

هوز سرم را به نشانه ی تایید تکان نداده بودم که با عجله دور شد. این هم یکی از مزایای شهرت. مخصوصا شهرت بد. یک قلچماق جوان هنوز با دودلی وسط خیابان ایستاده بود. سر بقیه ی افراد گروهش فریاد زد، ولی آنها حتی سرشان را هم برنگرداندند.

جوان ولگرد با صدایی خشمگین گفت: "گور بابای همه تون. ناسلامتی قرار بود مرد عمل باشیم! با یه نیگا همه رو بترسونیم و هر کسی که جلومون وامیسته رو بزنیم زمین! نه که تا دو تا گردن کلفت سر و کله شون پیدا شد بزنیم به چاک!"

صدایی از یک گوشه ی بسیار تاریک گفت: "اون جوونه. چیزی نمیدونه. تو رو خدا نکشینش. مادرش از غصه دق میکنه."

قلچماق جوان خواست اسلحه بکشد ولی پسر مرده قبل از آن حرکت کرده بود. از آنجا که مرده بود، بدنش در بند محدودیتهای زمانی انسانهای عادی نبود. با سرعتی غیر قابل باور خود را به جلو پرتاب کرد و خود را در یک لحظه به قلچماق جوان رساند. او دو گلوله شلیک کرد که پسر مرده از هر دو جاخالی داد. روی سر قلچماق جوان فرود آمد، اسلحه را از دستش خارج کرد و با سر به صورتش کوبید. قبل از آنکه مرد جوان به زمین بیافتد، اسلحه را بررسی مختصری کرد و بعد به کناری انداخت.

خطاب به اطراف گفتم: "گمون نکنم دیگه کسی بخواد موی دماغ ما بشه."

صدای میان سایه ها جواب داد: "از طرف ما که نه. هر کاری عشقتونه بکنین، دادا."

گفتم: "ممنونم ، همین خیال رو هم داشتیم."

خودم را به پسر مرده رساندم و با هم راه خود را به سوی پایین خیابان ادامه دادیم. دیگر توی خیابان پرنده هم پر نمی زد ولی شکی نداشتم که هنوز پنهانی زیر نظر بودیم. نیروییم را به کار انداختم ، چشم درونیم یا چشم خصوصی ام را باز کردم تا محل اختفای دقیق جولین ادونت را در این منطقه ی خصومت آمیز پیدا کنم. سعی کردم دیدم را به شخصی که دنبالش می گشتم ، محدود کنم. هیچ علاقه ای نداشتم نیروهای تاریکی را که در محلی مانند راتن رو پنهانی حرکت می کردند ، ببینم. علاوه بر آن نگران این موضوع بودم که به تازگی ، بیش از حد از نیروییم استفاده کرده بودم. دشمنانم همیشه مراقب بودند ، تا نیروهای وحشت آورشان را دنبالم بفرستند. تقریباً بلافاصله جولین را پیدا کردم ، که کارگاهی به نام **دره ی عمیق سبز** را از محلی مخفی در آپارتمانی که کمی جلوتر در خیابان بود ، زیر نظر گرفته بود. نیروییم را از کار انداختم ، سدهای دفاعی ذهنی و حفاظتی را کنترل کردم تا سر جای خودشان باشند و بعد به پسر مرده گفتم چه دیده ام.

او گفت: "گاهی وقتاً واقعا ترسناک میشی جان ، اینو میدونستی ؟ منظورم روشیه که باهش چیزها رو می بینی ! من جای تو بودم اصلاً نگران دشمنات نمی شدم. احتمالاً لیلیث و رفقاش الان اونقدر سرشون گرم خرابکاری و پارازیت انداختن توی اتر ذهنیه که عمراً نمیتونن جاتو پیدا کنن."

مدتی در سکوت راه رفتیم تا بالاخره گفتم: "پارازیت انداختن توی اتر ذهنی؟ اینی که گفتم یعنی چی؟"

پسر مرده گفت: "چه میدونم. ولی قبول کن وقتی اینو گفتم به نظر خیلی باحال اومد. مثلاً همین **دره ی عمیق سبز** رو بین ... خیلی ترکیب باحالیه. غلط نکنم دستمال و بند کفش و این جور چیزا می سازن ..."

مقابل ساختمان مورد نظر ایستادیم و اسمهای مقابل ردیف زنگها را از نظر گذرانیدیم. اسامی به نظر موقتی می آمد ، انگار که آماده بودند هر لحظه جایشان را تغییر دهند. ترتیب فعلی ساکنین ساختمان به این شکل بود. **مرکز فروش تکمه ی آلف ، دختران مچستیک ، خانه ی مُد دوشیزه اسناولی ، کفش فروشی شرایک ، کارخانه ی خوراک ماهی و دره ی عمیق سبز.**

پسر مرده با اوقات تلخی گفت: "طبقه ی آخر! چرا همیشه این جور جاها رو میزارن طبقه ی آخر؟ و چطوری میخوایم این همه طبقه رو بریم بالا و از جلوی اون همه شرکت و کارگاه رد بشیم بدون اینکه کسی ما رو ببینه؟"

جواب دادم: "اولا اینکه سه طبقه بیشتر نیست. اونم به خاطر اینکه اگه میخواستن یه طبقه ی دیگه هم بهش اضافه کنن، کل ساختمون خراب شده می ریخت پایین. ثانیا با اونکه خیلی بعیده ساختمون کج و کوله ای مثل اینجا راه پله ی پشتی داشته باشه، ولی شرط می بندم یه جایی همین طرفا یه در خروجی مخفی داره تا صاحب شرکتها بتونن اگه یه موقع سر و کله ی طلبکارهای عصبانی پیدا شد، یواشکی بزبن بیرون. پس بیا بریم پشت ساختمون."

از کوچه باریکه ای فرعی که زباله و کثافت سرتاسر آن را گرفته بود راه خود را به سوی پشت ساختمان باز کردیم. از یکی دو تا موجود خواب آلود که با گذشتن ما حتی از جای خود جم نخوردند، نیز عبور کردیم. در پشتی را بدون اینکه نیاز به استفاده از نیرویم داشته باشم پیدا کردم، چون می دانستم دقیقا کجا باید دنبالش بگردم (چندین بار خودم تجربه ی فرار از دست طلبکاران را داشتم). پسر مرده در را برای پیدا کردن زنگهای هشدار جادویی و تله های انفجاری جستجو کرد، کارش زیاد طول نکشید. تنها نگاهش را به آنها می دوخت و آنها از کار می افتادند.

با خوشحالی گفت: "اینکه من در آن واحد هم مرده ام، هم زنده، گیجشون میکنه."

در تایید حرفش گفتم: "من که هنوز تو کفتم ام."

پسر مرده خواست در را بشکند ولی من جلویش را گرفتم. هنوز ممکن بود زنگهای هشدار کاملا مکانیکی باشند که ما متوجه شان نشده بودیم. نمی خواستم این ریسک را بکنم که کسی متوجه ما شود زیرا احتمالا به لو رفتن مخفیگاه جولین ادونت می انجامید. پس برای یک لحظه نیرویم را به کار انداختم، نقطه ی مورد نظرم روی در را که درست بالای قفل بود، پیدا کردم و یک بار با پشت دست به آن ضربه زدم. اینکار قفل در را آزاد کرد و در باز شد. پسر مرده از من رو برگرداند تا قیافه ی از خود راضی ام را ببیند و سپس وارد ساختمان شدیم و در را به سرعت پشت سرمان بستیم.

تقریبا هیچ نوری درون ساختمان نبود، بوی فقر و بدبختی و فاضلاب به مشام می رسید. انگار بودجه ی سازندگان، با تکمیل ساختمان به اتمام رسیده بود. همه چیز به نظر تله ی انفجاری می آمد. به آرامی در

سالن تاریکی حرکت کردیم ، آماده ی هر علامتی بودیم اما کل ساختمان به آرامی یک معبد به نظر می رسید. راه پله ها آنقدر باریک بود که مجبور بودیم پشت سر هم از آن بالا برویم ، گذاشتم پسر مرده جلو بروم ، اینجا جایی بود که او خیلی بیشتر از من می توانست آسیب و ضربه را تحمل کند. تعدادی زنگ هشدار جادویی و تله های انفجاری سر راهمان بود که همگی ترجیح دادند با صدای پف آرامی به دود فئورسنت تبدیل شوند تا با حضور پسر مرده دستو پنجه نرم کنند. در طبقه ی دوم چهره ای هیولوار ناگهان روی دیوار گچی شکل گرفت و به ما خیره شد ، دهانش به ادای کلمات **اوه لعنتی** جنبید و دوباره ناپدید شد.

راه پله ی بعدی آنقدر پهن بود تا بتوانیم در کنار هم از آن بالا برویم. کم کم داشت خیالم راحت می شد که یکی از پله های چوبی کمی بیش از حد معمول زیر وزن پسر مرده پایین رفت و صدای آهسته اما بدون تردید کلیک به گوش رسید. بلافاصله خودم را روی زمین انداختم. میله ای فلزی از سوراخی مخفی توی دیوار شلیک شد ، درست از بالای سرم گذشت و دست چپ پسر مرده را به دیوار چسباند. او به نیزه ای که دستش را سوراخ کرده بود نگاهی انداخت ، آه طولانی کشید و با دقت دستش را آزاد کرد. از جا بلند شدم و با هم نیزه ی فلزی را بررسی کردیم.

پسر مرده پرسید: "چرا بقیه کار نکردند ، این یکی کار افتاد؟"

گفتم: "چون کاملا مکانیکی بود. خوبه که آسیبی نرسوند."

"آسیبی نرسوند؟ این کت مورد علاقه ی من بود. این دو تا سوراخ توی آستینش رو ببین! واسه تعمیرش کلی بایست خرج کنم. یه یارو توی خیابون یونانی ها پیدا کردم که همه ی تعمیراتم رو انجام میده (باورت نمیشه اگه بگم چقدر تند تند ، لباس پاره می کنم!) ولی لباسا هیچ وقت مثل اولشون نمی شن. طرف بهشون میگه رفوی مخفی ولی من که همیشه میتونم بینمشون..."

آرام ولی با شدت گفتم: "اگه صلاح میدونی یکم صدات رو بیار پایین! اچنانا قرار بود یواشکی عمل کنیم ، خاطر مبارکت هست؟"

کمی زیر لب بگو بگو کردیم و از راه پله ی زهوار در رفته به سمت طبقه ی سوم حرکت کردیم تا به راهروی قیرگون طبقه ی آخر رسیدیم. هر اتاقی را که پشت سر می گذاشتیم ، محل کسب و کار متفاوتی بود ، احتمالا اجاره ای بودند. اینجا و آنجا می توانستیم نگاهی اجمالی به آدمهای ژنده پوش در

بند و زنجیر بیاندازیم که در وضعیتهای وحشتناکی برای حداقل دستمزد، در سکوت کار می کردند. خانواده های کاملی که دور میزهای چوبی زمخت، به شدت نزدیک به یکدیگر بسته شده بودند و به زحمت می توانستند در جای خود تکان بخورند. پدران و مادران و فرزندان که همه با مرارت در نور تاریک و روشن اتاقها و پنجره هایی که باز نمی شدند، کار می کردند تا پول بخور و نمیری برای ساخت وسایلی گیر آورند که با قیمتی بالاتر به دیگران فروخته می شد. هیچ کدامشان لام تا کام حرفی نمی زدند و تمام هوش و حواس خود را به کار کردن داده بودند. مراقبان آنها ممکن بود دیده نشوند ولی معنی اش این نبود که آنجا نیستند. دردرسازها خیلی در کارگاههای اجیر گیر دوام نمی آوردند.

قبل از این هیچ وقت فلاکتی به این آشکاری ندیده بودم. رژیمی سرمایه گرا بود که با چنگال و دندانهای خون آلود هدایت می شد. شنیدن این مسائل یک چیز بود و دیدنشان با چشمهای خودم، چیزی دیگر بود. دلم میخواست کل ساختمان را با دستان خودم تکه تکه کنم ... ولی کارگرهای اجیر شده به خاطر اینکار از من تشکر نمی کردند. آنها به این کار نیاز داشتند، به چندرغاز پول بخور و نمیر و به حفاظتی که از آنها می شد احتیاج داشتند. حفاظت در مقابل هر چه که به دنبالشان بود ... به علاوه نمی توانستم خطر کرده و باعث لو رفتن مخفیگاه جولین ادونت بشوم چون خیلی از دستم عصبانی می شد. من به جولین نیاز داشتم.

پسر مرده به هیچ وجه از یواشکی حرکت کردن خوشش نمی آمد. این جور کارها باب طبعش نبود. مرتب می پرسید: "پس کی میتونم یه چیزی رو لت و پار کنم؟"

جواب دادم: "به اونجا هم می رسیم. خدایا! عین یه بچه ی گنده بک میمونی. حتما حالا هی میخوای بپرسی رسیدیم یا نه؟"

بالاخره به دری رسیدیم که رویش نوشته شده بود: **دره ی عمیق سبز**. دستگیره را به آرامی و با دقت امتحان کردم، قفل بود. پسر مرده پایش را بالا برد تا با لگد در را باز کند ولی جلویش را گرفتم و با قاطعیت سرم را به چپ و راست تکان دادم. گوشم را روی در گذاشتم ولی صدایی نشنیدم. از جا بلند شدم، صدای راست شدگی کمرم لحظه ای مرا از جا پراند، به اطراف نگاه کردم. در انتهای راهرو، پلکانی مارپیچ بود که رو به بالا پیچ و تاب می خورد. از پله های خمیده بالا رفتم و پسر مرده با فاصله ای اندک، مانند سگی بی تاب پشت سرم می آمد تا به دالانی متروک رسیدیم که از آنجا می شد اتاق

رو باز پایینی یعنی دره‌ی عمیق سبز را زیر نظر گرفت. و آنجا در انتهای دالان ، ماجراجوی سلطنتی سالخورده ، جولین ادونت حضور داشت.

او شنل بلند قدیمی اش را پوشیده بود ، رنگ شدیداً تیره ی مواد تشکیل دهنده اش ، او را کاملاً در سایه های دالان پنهان می کرد. من و پسر مرده به آرامی هر چه تمامتر به سویش حرکت کردیم اما با این وجود صدای آمدنمان را شنید. چرخید و آماده ی جنگیدن شد ولی وقتی ما را شناخت خاطرش کمی آسوده شد. با شتاب به ما اشاره کرد که پشت سرش روی زمین خم شویم. او قد بلند بود و با وجود سن و سالش همچنان بدنی عضلانی و کشیده داشت ، با موها و چشمانی به رنگ کهربایی سیاه و چهره ای خوش قیافه مانند هنرپیشه های سینما که تنها کمی تحت تاثیر نگاه خیره‌ی مصمم و لبخند ترسناکش ، قرار می گرفت.

جولین ادونت یک قهرمان بود ، یک قهرمان واقعی و این موضوع به من یکی ثابت شده بود. قبل از این هم به اقتضای شرایط با هم همکاری هایی داشتیم. گاهی اوقات تاییدم کرده و گاهی اوقات نکرده بود. رابطه ی جالبی با هم داشتیم.

با صدایی زمزمه مانند گفت : "شما دو تا اینجا چه غلطی می کنین ؟ کلی عرق ریختم تا بی سر و صدا خودم رو برسونم اینجا و دیده نشم ، اونوقت شما دو تا دلکک ... از کجا معلوم که کل تله های هشدار این خراب شده رو فعال نکرده باشین؟"

پسر مرده گفت : "چون من همه رو پیدا کردم. از میت جماعت چیزی پنهون نمی مونه."

نگاهی به سوراخهای آستین کتش انداختم و با صدا نفسم را تو دادم و گفتم : "گاهی وقتها زیادی شکسته نفسی می کنی!"

جولین مایوسانه سری تکان داد و نگاهش را به اتاق روباز دره ی عمیق سبز دوخت ، سپس با صدایی که مجبور بودم برای شنیدنش گردنم را به سویش دراز کنم ، اتفاقاتی را که آن پایین در جریان بود با ما در میان گذاشت.

از قرار معلوم دره‌ی عمیق سبز ، کارگاهی اجیرگیر بود که ابزار جادویی تولید می کرد. حلقه های آرزو ، شنلهای نامرئی کننده ، آینه های سخنگو ، شمشیرهای جادویی ، غیره و غیره. چیز غیر عادی نبود. همیشه می خواستم بدانم این ابزار و وسایل از کجا می آیند ...

در اطراف میز بلند پایه داری دهها موجود لرزان با چشمانی درشت و گوشهایی نوک تیز جمع شده بودند که مانند بچه هایی که گرفتار سوء تغذیه شده اند به نظر می رسیدند. پری های کوچکی با صورتهای غمگین و بالهای آویزان که بزرگتر از بچه های دو ساله نبودند و همگی به نظر نیمه گرسنه و کتک خورده می آمدند. هر کدام شیئی معمولی را با دستان کوچکشان بر می داشتند و آنقدر با تمرکز به آن خیره می شدند تا عرق از صورت نوک تیزشان جاری می شد. آنها جادوی طبیعی خودشان را به درون اشیا جاری می کردند تا آنها را با اراده ی خود تبدیل به ابزاری جادویی نمایند. هر چه بیشتر فعالیت می کردند به وضوح کمرنگ تر و معمولی تر به نظر می رسیدند. لحظه به لحظه به مرگ نزدیک تر می شدند.

همگی با زنجیرهای آهنین سنگین که از سمتی به حلقه های فلزی متصل بوده و از سمت دیگر به کف عریان زمین وصل می شدند ، در جای خود میخکوب شده بودند.

آنطور که **مین**^۱ می گفت ، پریهای قصه ی ما پناهندگانی از دنیای دیگر بودند که در آن جنگی در جریان بود و آنها از چیز وحشتناکی فرار کرده بودند: **نیروهای متخاصم**. آنها با درماندگی خواهان اختفا از همه چیز و همه کس بودند. وقتی با دقت بیشتری نگاه کردم ، متوجه شدم همگی زخمهایی قدیمی در بدنشان دارند ، همینطور بریدگی ها و کبودی هایی که به نظر تازه می آمدند. لباسهایی زمخت به تن داشتند که از گونی های قدیمی ساخته شده و شکافهایی در پشت برای خروج بالهای چروکیده شان تعبیه شده بود. اینجا و آنجا با حرکت یا نگاهی مختصر ، نشانه هایی از زیبایی و فریبندگی و آزادی که زمانی داشتند ، به چشم می رسید.

همین طور که نگاه می کردیم یکی از موجودات بالدار کوچک آخرین قطره های جادویش را منتقل کرد و به سادگی به هیچ تبدیل شد. لباسهایش به آهستگی به زمین افتادند و حلقه ی آهنی با سر و صدا به کف اتاق برخورد کرد.

به یاد نمی آوردم آخرین بار چه موقع اینقدر عصبانی شده بودم. درونم آتش زبانه می کشید و به سختی نفس می کشیدم. با عصبانیت به مین ادونت خیره شدم و با تندی گفتم: "این چه وضعیه؟ چرا فقط نشستی اینجا تماشا می کنی؟ چرا قبل از این هیچ کاری نکردی؟"

^۱ مین مخفف نام جولین است همانطور که آکس مخفف آکساندر و سوزی مخفف سوزانا است.

مین جواب داد: "داشتم شرایط رو واسه ی رو در رو شدن با اون جونور سبک و سنگین می کردم. اون مراقبشونه. آقای نگهبان."

من و پسر مرده به محلی که اشاره کرد نگاه کردیم. از آشپزخانه ای که دیوار به دیوار اتاق قرار داشت موجودی عظیم الجثه و درشت هیکل سر و کله اش پیدا شد. لااقل هشت فوت بلندی داشت، طوری که سرش به سقف برخورد می کرد، شانه هایش عریض تر و عضلانی تر از هر انسانی بودند. او موجودی سر هم بندی شده بود که از بهم دوختن قطعات بدن انسان ساخته شده بود. تنها پوشش اش، کمربندی از تسمه های چرمی پهن بود که شاید تکه های بدنش را کنار هم نگاه می داشت، یا اینکه تنها برای این بود که احساس امنیت کند. گونی خالی بزرگی در یک دست و مرغی برشته در دست دیگر داشت. گاز بزرگی به سینه ی مرغ زد و باقیمانده ی روغنی آن را با حالتی تهدید آمیز به سوی پری ها تکان داد.

دو بچه گرگینه پشت سرش، هر کدام در یک سو قوز کرده بودند، بدن برهنه شان با خون خشک شده و کثافت پوشیده شده بود. یک دختر و یک پسر که تنها ده، یازده سال داشتند، ولی آنقدر بزرگ بودند که پری های کوچک را بترسانند و به لرزیدن وادارند.

پسر مرده گفت: "این از اون نگهبانهای تپل میله ها." جولین گفت: "آروم! شاید می تونستم از پشش بر پیام ولی نخواستم کاری رو شروع کنم که مطمئن نیستم بتونم تمومش کنم. می ترسیدم پری ها توی دردمس بیفتن."

نگهبان به میز نزدیک شد، پری ها همگی به وضوح مضطرب بودند. چند تایی با ناامیدی و به آرامی شروع به اشک ریختن کردند.

نگهبان با صدایی خشن و خرناس مانند گفت: "خوب، ببینم دستیارای کوچولوی بابا نوئل سرشون با کادوهای کوچولوی خوشگل، گرمه یا نه؟ همون طوری که بهشون گفته؟ اوهوی! می بینم که یکی دیگه تون هم در رفته ... ولی نگران نباشین فرشته کوچولوهای من، همیشه گوشت تازه موجوده تا جای قدیمیها رو بگیره."

تعدادی از خرت و پرت های جادویی آماده شده را که وسط میز تلمبار شده بودند ، برداشت و با حواس پرتی آنها را درون گونی اش انداخت. یکی از پری ها کمی بلندتر از آنچه باید ، بغضش ترکیب و نگهبان با بیرحمی به طرفش چرخید.

"تو! واسه چی داری آبغوره می گیری ؟ تنبل از زیر کار در رو!"

پری با صدای نازک و زنگ ماندی گفت : "خواهش می کنم آقا! من تشنمه قربان."

نگهبان ضربه ی ملایمی به پشت سر پری زد ولی برای موجود کوچک آنقدر محکم بود که صورتش به میز بخورد.

"تا وقتی همه تون اون قدری که باید کار نکردین از آب خبری نیست! تا آخر روز هم از غذا خبری نیست. قوانین رو که می دونین." ناگهان بقیه ی حرفش را خورد و تیغه ی درخشانی را که برداشته بود ، آزمایش کرد. با انزجار نفسش را فرو داد و با دستانش تیغه را شکست و دو تکه کرد و آن را که دیگر نمی درخشید به گوشه ای پرت کرد : "به درد نمی خوره! خرابه! واسه اینکه یه نفر اینجا کارش رو درست انجام نداده! فکر نکنین اینجا می تونین از زیر کار در برین! از حالا به بعد بهتره بیشتر حواستون رو جمع کنین ، چون نفر بعدی که کم کاری کنه ... میشه غذای حیوونای دست آموز کوچولوی خودم!"

بچه گرگینه ها غریبند و دندانهایشان آخند ، پاهای برهنه شان را به زمین لخت کوبیدند و به نزدیکترین پری ها چشم غره رفتند که باعث شد جیغ بکشند و تا جایی که زنجیرهای آهنی اجازه می داد خود را کنار بکشند. بچه گرگینه ها بی صدا ، مانند سگها خندیدند.

مین ادونت با صدایی آرام ، شمرده و بسیار تهدید آمیز گفت : "دیگه بسه. به اندازه ی کافی دیدم."

او با شکوه از دالان مرتفع به درون پرید ، شل بازش مانند بالهای سیاه فرشته ای انتقام جو در هوا گسترده شد. به سبکی رو به روی نگهبان حیرت زده که عقب عقب می رفت ، فرود آمد. بچه گرگینه ها هم خرخر کنان عقب نشستند. پسر مرده پایین پرید و به سنگینی به زمین برخورد کرد ، زمین زیر فشار ضربه ی پاهایش ترک خورد. لبخند زنان نگهبان را تماشا کرد که گونی و مرغ سوخاری را به کناری می انداخت تا بتواند دستانش را به شکل دو مشت عظیم الجثه در آورد. من هم با طمانینه و از دیوار دالان آویزان شدم و پایین آمدم. محدودیتهای خودم را خوب می دانستم!!! مین ادونت با ابروهای در هم

کشیده به سوی نگهبان قدم برداشت و موجود عظیم الجثه که خشمی سوزان را در صدا و نگاه مین احساس کرده بود، از انسان خیلی کوچک اندام تر از خودش فاصله گرفت.

"خیال می کردم کار و بار کثیف اجیر گیری رو توی دوره ی ملکه ویکتوریا پشت سر گذاشتم. اینکه بینی اینجور بی عدالتی ها هنوز هم توی عصر جدید وجود داره واسه همه ی آدمهای محترم یه توهین محسوب میشه. کار پلیدیه که این موجودات بی پناه و معصوم رو به خاطر پول، آزار بدین! این وضع همین جا تموم میشه!"

نگهبان دیگر عقب نرفت و با استهزا به مین خیره شد، از چشمان گود افتاده اش بی رحمی می بارید و در عین حال حيله گری در آن به چشم می خورد: "من تو رو میشناسم آدمیزاد. خبرنگار دوره ی جنگهای صلیبی، ماجراجوی بی باک و محترم. آقای همه فن حریف. ولی اگه بهت اسم کسایی که اینجا رو می چرخون بگم و بقیه ی کسایی که دستشون با اینا توی یه کاسه است، به جرات میتونم بگم اونا رو خوب میشناسی. شاید توی کلوپهای مردونه ی تر و تمیزت عضو افتخاری باشن. اونا میدونن نایت ساید واقعا یعنی چی، اینکه آخر کار فقط پول و قدرته که مهمه. و هرچیزی که بتونی به جیب بزنی."

جولین گفت: "سر وقتش به حساب اونا هم می رسم."

نگهبان گفت: "ولی فعلا که مهمون خودمی. خونهات رو گم کردی؟ اینجا کسی باهات مثل یه جنتلمن رفتار نمی کنه. به من دستور دادن هر مزاحمی که دیدم، اونطوری که دوست دارم از شرش خلاص بشم. خب ... بزار ببینم با اینا چیکار میشه کرد ..."

کلمه ای جادویی به زبان آورد و بچه گرگینه ها ناگهان تغییر شکل دادند. از پوست برهنه شان موهای زمخت و خز مانند بیرون زد و استخوانهایشان با صدای قرچ و قروچ درشت تر شد. پوزه هایی با دندانهای تیز در صورتهای کثیفشان پدیدار شد، در عرض چند ثانیه دو بچه ی کوچک به دو گرگ بالغ تبدیل شده بودند. نگهبان خندید و حیوانات دست آموزش را به جلو فراخواند. پری ها با ناامیدی جیغ زدند و سعی کردند از گرگهایی که آب دهانشان سرازیر شده بود فاصله بگیرند ولی زنجیرهای آهنین به طوری رقت انگیز آنها را در جای خود میخکوب کرده بود. گرگها به آرامی جلو آمدند و پسر مرده در حالیکه دو خنجر بلند نقره ای را از پوتین هایش بیرون می کشید مقابلشان قرار گرفت.

به تندی گفتم: "نه! نکششون! به گمونم اونا هم مثل این پری ها اسیر هستن و اختیارشون دست خودشون نیست."

پسر مرده به جولین نگاه کرد، بعد سری تکان داد و عقب رفت. با امید به اینکه درست خیال کرده باشم، رو در روی گرگها قرار گرفتم. نگهبان تنها با کلمه ای جادویی آنها را تغییر داده بود، پس این احتمال وجود داشت که پسر و دختر گرگینه، انسانهای طبیعی نباشند و این تغییر به آنها تحمیل شده باشد. پس نیرویم را به کار انداختم و جادویی که تغییرات آنها را کنترل می کرد پیدا کردم. بعد از آن آسانترین کار برایم این بود که از کارش بیاندازم و به همین سادگی دو گرگ درشت هیکل دوباره به دو بچه ی حیران تبدیل شدند. این بار فقط یک دختر و یک پسر معمولی بودند. می توانستند آزادی را احساس کنند و غریزه ی حیوانیشان به آنها می گفت که چه کسی مسئول آن است. به سویم هجوم آوردند و من محکم سر جایم ایستادم. پسر و دختر با محبت سرشان را به پاهایم چسباندند و با حق شناسی رقت انگیزی سر و صورتشان را به شلوارم مالیدند. نگهبان سرشان داد کشید و سعی کرد دوباره با کلمات جادویی آنها را کنترل کند ولی آنها به سویش برگشتند و به نشانه ی مخالفت غریبند. با مهربانی پشت سرشان را نوازش کردم و آنها روی زمین آرام گرفتند.

من، پسر مرده و جولین ادونت تمام حواسمان را متوجه نگهبان کردیم. او نگاهی به گذرا در اتاق انداخت ولی می دانست که از حیوانات دست آموزش خیلی فاصله دارد. ماهیچه های عظیمش را منقبض کرد، تا قدرت و جثه اش را به رخ بکشد. مشت های گره کرده اش از مجموعه های ما بزرگتر بود. سرمان فریاد کشید:

"این چیزی رو عوض نمی کنه! شماها جوجه تر از اون هستین که بخواین با من طرف بشین! حتی اگه هر سه تا با هم بیاین جلو. اول گوشت بدنتون رو می خورم، استخوانتون رو میزارم واسه فردا، بعدش کله های بوگندو تون رو روی نرده های بیرون می چسبونم تا همه بفهمن آخر و عاقبت طرف شدن با نگهبان چیه! و خیال ورتون نداره که با جادو میتونین کاری از پیش ببرین. صاحبای اینجا منو جلوی هر جور جادویی ضد ضربه کردن."

پسر مرده گفت: "پس چه خوب شد که من جادو توی کارم نیست. من فقط یکمی مرده ام."

خنجر به دست به طرف نگهبان حرکت کرد، نگهبان پا به فرار گذاشت. هنوز دو قدم نرفته بود که پسر مرده به او رسید و هر دو خنجرش را تا ته در پهلوهای نگهبان فرو کرد. موجود عظیم الجثه فریادی

گوش خراش کشید و روی زانوهایش افتاد. پسر مرده با خنجرهایش او را به تکه هایی که زمانی برای ساخته شدنش بهم وصل شده بودند ، تقسیم کرد. نگهبان مدتی طولانی لگد پراند و جیغ کشید. من و جولین در سکوت تماشا می کردیم و بچه گرگینه ها با هیجان پا بر زمین می کوبیدند ، پری های بالدار کوچک با خوشحالی و آسودگی دستان ظریفشان را بهم می زدند.

پسر مرده مثل قصابی حرفه ای به کارش ادامه داد تا چیزی به جز لخته های خون و کپه ای از اعضای مختلف بدن که بعضی از آنها هنوز تکان می خوردند ، چیزی بر جای نماند. وقتی کار تمام شد و چشمان نگهبان در کاسه ی سرش از چرخیدن باز ایستاد ، جولین دسته کلید را از کمر بند چرمی پاره اش بیرون کشید و پری ها را از شر زنجیرهای آهنی خلاص کرد. من هم تا جای ممکن کمک کردم. پری ها با صدایی مانند جیک جیک پرندگان و با چشمهایی اشک آلود از ما تشکر کردند. حلقه های آهنی در جایی که با پای پری ها تماس داشت ، پوستشان را سوزانده بود و پس از آزاد شدن هم نتوانستند از جا بلند شوند پس با فراغ بال روی کف چوبی دراز کشیدند. یکی از آنها به جولین نگاه کرد و با تردید دست کوچکش را دراز کرد.

"آقا خواهش می کنم. ما گشمنونه."

پسر مرده با شوق و ذوق گفت: "اون با من!" تعدادی از اعضای بدن انباشته شده را در دستانش جمع کرد و با سرخوشی به سمت آشپزخانه ی دیوار به دیوار رفت و گفت: "دستور العمل پخت یه سوپ چرب و چیلی رو بلدم."

جولین به من نگاه کرد و گفت: "جدی میگه؟"

گفتم: "به احتمال زیاد. خوب شد من تازه غذا خوردم."

کمی دورتر رفتیم تا بتوانیم خصوصی صحبت کنیم. پری ها و بچه گرگینه ها با تردید به هم خیره شدند ، تا بالاخره پسر ، با دودلی جلو رفت و جلوی نزدیک ترین پری خم شد. سرش را برای نوازش جلو برد و پس از چند لحظه ی طولانی پری هم دست کوچکش را جلو آورد و موهای کرک مانندش را با مهربانی نوازش کرد. پسر با خوشحالی مثل یک سگ خرناس کشید و دختر هم جلو رفت تا به او ملحق شود. نفس راحتی کشیدم و توجهم را به جولین معطوف کردم.

با آرامی پرسیدم: "حالا می‌خوای باهاشون چیکار کنی؟ خوب ما نجاتشون دادیم، این درست. ولی اینا هنوز باید زندگی کنن. نمی‌تونن برگردن دنیای خودشون ولی جای دیگه ای هم ندارن که برن. توی نایت شاید هم خیلی چیزا هست که زنده زنده قورتشون میده."

جولین متفکرانه گفت: "خب، اینجا کسب و کارشون خوب گرفته، چرا نگذاریم همین جا واسه خودشون کار کنن؟ بالاخره یه نفر باید این جور خرت و پرت‌های جادویی رو بسازه... می‌تونن زندگی خوبی رو اینجا واسه خودشون ردیف کنن. شک ندارم اون دختر و پسر هم می‌تونن به عنوان محافظ دوباره آموزش ببینن. منم یه بازار کار واسشون ترتیب می‌دم و یه نفر قابل اعتماد رو به عنوان واسطه پیدا می‌کنم تا کسی از وجودشون بویی نبره."

با صداقت گفتم: "این نهایت مهربونیت رو می‌رسونه. ولی بقیه ی کارگاه‌های این ساختمون چی؟ اون همه بدبختی که توی نایت شاید واسه یه لقمه نون دارن توی جاهایی مثل اینجا جون می‌کنن چی؟"

جولین با خونسردی در چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: "میدونم. صدها یا شاید هزار تا جای دیگه هست که از اینجا هم بدتره. ولی اولین چیزی که توی نایت شاید یاد می‌گیری اینه که آدم نمیتونه همه رو نجات بده. فقط باید... هر چقدر از دستمون بر میاد انجام بدیم، هر کسی رو که میتونیم نجات بدیم و سعی کنیم به همون قانع باشیم."

گفتم: "صاحبای اصلی اینجا چطور؟ به نظرت بهشون بر نمیخوره که کارگاهشون دو دره شده؟"

جولین جواب داد: "نه بعد از چیزی که میخوام توی نایت تایمز چاپ کنم. البته چند تا از جزئیات رو عوض می‌کنم تا وجود پری‌ها به خطر نیفته، ولی باز هم خیر دسته اول و داغی از کار در میاد. بعد از افشاگری که میخوام بکنم، صاحبای اینجا مسلماً دلشون نمیخواد شناخته بشن. میتونم اسم تو و پسر مرده رو هم توی گزارشم ببرم؟"

پسر مرده از توی آشپزخانه با شوق و ذوق داد زد: "خیالی نیست." سرگرم آشپزی بود و بوی خیلی خوبی هم می‌آمد.

گفتم: "اگه فکر می‌کنی کمک میکنه، این کار رو بکن."

جولین ادونت برای لحظه ای طولانی مرا برانداز کرد و گفت: "شاید بهتر باشه اسم تو رو نبرم، جان"

گفتم: "کاملاً درک می‌کنم ، خیلی از آدم‌ها احساس خوبی راجع به من ندارند."

جولین پرسید: "چرا اومدی اینجا دنبالم؟"

جواب دادم: "آهان ، خوب احتمالاً حالت گرفته میشه جولین ، ولی ..."

BestBooks.ir

فرشته ی نگهبان

وقتی می خواهی کاری بکنی که واقعا ریسکش بالا است یا واقعا احمقانه ، یا هر دو ، ایده ی خوبی است که برای خودت همدست پیدا کنی. این طوری اگر همه چیز به طور خطرناکی بهم ریخت ، لا اقل کسی را داری که پشت سرش پنهان شوی. برای همین در حالیکه پری ها با خوشحالی دور دیگ بزرگی که سوپ گوشت درونش قل قل می کرد جمع شده بودند و پسر و دختر گرگینه تکه های گوشت و استخوانهای درشت باقیمانده از **نگهبان** را گاز می زدند تا به مغزاستخوان برسند ، **جولین ادونت** را به گوشه ای کشیدم تا در گوشی یا او حرف بزنم.

"باید با تو و پسر **مرده** صحبت کنم ، یه جای دنج."

"این به همون نقشه ی هوشمندانه ات مربوط میشه ؟ همونی که قراره حالم رو بگیره ؟"

"زدی تو خال!"

"یه جای خوب سراغ دارم."

معلوم شد جولین محل سکونت خصوصی نگهبان را قبل از اینکه ما سر برسیم ، خوب زیرو رو کرده است. او من و پسر مرده را به انتهای دالان هدایت کرد ، دری مخفی در آنجا قرار داشت که به اتاقی زیرشیروانی باز می شد. اتاقی بدون ستون که بسیار بزرگتری از چیزی بود که از بیرون به نظر می رسید. هرچند این طلسم در **نایت ساید** عادی بود ، جایی که محل زندگی مناسب به راحتی در دسترس نیست. محل زندگی نگهبان پر از بالشت و پارچه های آویخته بود ، در رنگهایی تند که چشم را می زدند ، همینطور گل‌های تازه در گلدانهای بلند و عکسهای **اندی وارهل** روی دیوارها و در آخر مجسمه های ظریف و کوچک چینی از گربه هایی با چشم های درشت.

پسر مرده بلافاصله به سراغ قفسه ی بطری های شراب رفت که در انتهای اتاق قرار داشت ، چند تا از آنها را با روشی مخصوص به خود مزه کرد و بالاخره بطری حاوی مایعی غلیظ و آبی رنگ را انتخاب کرد که موقع تکان خوردن به دیواره های شیشه می چسبید. من یکی که حتی حاضر نبودم از آن برای تمیز کردن وسایل خانه ام استفاده کنم. پسر مرده جرعه ی بزرگی از خود بطری سر کشید ، سری تکان داد و نیشش را تا بناگوش باز کرد.

با سرخوشی گفت : "وقتی مرده باشی ، هر چیزی نمیتونه سر حالت بیاره ، ولی این یکی ، مومیایی رو هم از جا بلند میکنه."

بطری را به زور از دستش گرفتم و کناری گذاشتم. گفتم : "بهم اعتماد کن ، دلت نمی خواد وقتی داریم نقشه ای رو که تو ذهنم دارم پیاده می کنیم ، مست باشی!"

پسر مرده گفت : "پس گور پدر هر چی نقشه است!"

تا آنجا که امکانش بود ، جای خود را روی متکاهای قلابدوزی شده راحت کردیم ، بعد با دقت و شمرده نقشه ام را برایشان گفتم. اول نایت ساید ویرانی را که در آینده دیده بودم با جزئیات برایشان توصیف کردم. ساختمانهای از بین رفته و سکوتی وحشتناک که تنها با وز وز حشرات تغییر شکل یافته شکسته می شد. انسانها از بین رفته بودند و تمام دنیا سرد و مرده بود. آینده ای که به دلایلی حاصل اشتباه من بود. جولین و پسر مرده با جدیت گوش دادند ، مخصوصا جزئیات را ، از آنجا که هر دو قبلا شایعاتی از آینده ای که دیده بودم به گوششان رسیده بود ، اکثریت نایت ساید درباره اش شنیده بودند ، ولی من هیچ وقت تمام داستان را جایی تعریف نکرده بودم. حتی الان هم بعضی چیزها را پیش خودم نگاه می

داشتم. مثلا احتیاجی نبود درباره ی **ریزِ ادی** که دیده بودم چیزی بدانند ، آخرین انسان زنده در دنیا ، یا اینکه بدانند من او را از روی شفقت ، با تیغه ی خودش کشته بودم.

دور از ذهن نبود که وقتی حرفهایم را به پایان بردم ، با من شروع به جر و بحث کنند. آنها خیلی عاقل تر از آن بودند که به آینده ای گریزناپذیر و واحد اعتقاد داشته باشند. به قسمت و به سرنوشت.

جولین با کمی خود بزرگ بینی گفت : " تعداد زیادی مسیر زمانی وجود داره که هر کدام یه آینده ی احتمالی رو به دنبال دارن ، هیچ کدام امکانش بیشتر از بقیه نیست."

پسر مرده گفت : "درسته ، ماشین منم از یکی از همین آینده ها اومده ولی شک ندارم از اون آینده ای که تو میگی نبوده."

جواب دادم : "این موضوع یه زمانی درست بود. ولی آینده ی ما ، یعنی آینده ای که خط سیر زمانی ما داره بهش نزدیک میشه ، لحظه به لحظه داره مشخص تر میشه. من یه چیزایی دیدم. نشونه ها ، علامتها و جزئیاتی که دارن به واقعیت تبدیل میشن ، با وجود اینکه هر کاری تونستم کردم تا ازش دور بشم. **پدر پیر زمان** می گفت تعداد آینده های ممکن برای خط سیر زمانی ما داره کمتر و کمتر میشه تا بالاخره به یه آینده ی غیر قابل تغییر تبدیل بشه!"

جولین گفت : "به خاطر مادرت!"

جواب دادم : "آره به خاطر **لیلیت**. اونقدر قدرتمند هست که فقط حضورش بتونه کل قوانین طبیعت رو عوض کنه."

اجازه دادم کمی به حرفهایم فکر کنند و بعد ادامه دادم. آنها باید اول پیش زمینه ی ایده ام را درک می کردند تا آماده ی شنیدن نقشه ام شوند.

به آرامی ادامه دادم : "روز به روز دارم بیشتر متقاعد میشم جنگی که قراره با لیلیث و افرادش شروع کنم ، دقیقا همون چیزیه که قراره نایت ساید رو نابود کنه. اینکه اونقدر سر دنیا می جنگیم که آخرش اونو زیر و رو می کنیم. بالاخره به این نتیجه رسیدم که وجدانم اجازه نمیده بدون داشتن اطلاعات بهتر ، از این جلوتر برم. و تنها کسانی که میتونن این اطلاعات رو در اختیارم قرار بدن ... دشمنانم هستم. همونایی که از وقتی یادم میاد پشت سر هم مامور فرستادن تا منو بکشن."

جولین روی صندلی نیم خیز شد و با هیجان گفت: "بالاخره فهمیدی اونا کین؟"

جواب دادم: "آره، اونا آخرین مهره های اصلی آینده ی ویران شده هستن که زنده موندن، چون تونستن در آخرین لحظه های نبرد خودشون رو مخفی کنن، توی آینده ای که من رفته بودم دیگه خبری ازشون نبود. چندتا آدم خوب و بد که با درموندگی افرادشون رو به گذشته می فرستن تا قبل از اینکه من ... اون کاری رو بکنم که دخل همه رو میاره، کلکم رو بکنن."

مین و پسر مرده حیرت زده و در سکوت نگاهم کردند، سعی داشتند چیزی را که گفته بودم هضم کنند.

جولین پرسید: "چه کسایی ...؟"

جواب دادم: "اسمای آشنا، چهره های آشنا، کسایی که میشناسی."

(به جولین ادونت نگفتم که خودش هم در آینده ی وحشتناک پیش رو، یکی از دشمنانم محسوب می شود. یا اینکه در تلاش برای نابودیم، کشته می شود و جسم بی جانش یکی از وحشتناک ترین مامورهایی بوده که برای از بین بردنم فرستاده شده است. نیازی نبود این چیزها را بداند.)

جولین بالاخره گفت: "چرا هیچ کدوم از اینا رو قبلا بهم نگفته بودی؟"

گفتم: "به خاطر اینکه تو به همه می گفتی، این حرفه ی جنابعالیه. هنوز آماده نبودم که ... به همه اعتماد کنم."

پسر مرده گفت: "قضیه داره چندرقیچی میشه. چطوری میخوای با این دشمنای قسم خورده ات ... حرف بزنی؟"

با لحن مصممی جواب دادم: "با سفر زمانی به آینده ای که اونا توش هستن و رو در رو شدن باهاشون. چون اونا تنها کسایی هستن که می دونن چه اتفاقی افتاده که به اون آینده ختم شده. اونا می تونن بهم بگن که ... چه کاری رو **نباید** بکنم."

وقتی از ریزر ادی آینده، لحظاتی قبل از کشتنش پرسیده بودم چه کار باید بکنم تا جلوی آینده ی کنایبی را بگیرم، جواب داده بود **خودت رو بکش**.

پسر مرده گفت: "ولی ... اونا تشنه به خونتن. هنوز نرسیده دخلتو میانر!"

جواب دادم: "پس باید خیلی متقاعد کننده صحبت کنم و البته خیلی سریع!"

جولین پرسید: "و اگه بازم خواستن تو رو بکشن چی؟"

گفتم: "خب، اینطوری اصل مشکل حل میشه، ولی بهم اعتماد کن، این کار خودکشی نیست. شدیداً خیال دارم زنده بر گردم، البته با اطلاعاتی که به نشوندن لیلیث سر جاش کمک کنه تا دنیا به آخر نرسه."

پسر مرده گفت: "چه خوب شد من خودم خدا بیامرز هستم. وگرنه احتمالاً از ترس جونم تو شلوارم خرابکاری می کردم"

جولین با ابروهای درهم کشیده گفت: "سفر توی زمان قدرت زیادی می طلبه. زیاد نیستن کسایی که بتونن یا بخوان این کار رو بکنن **جان**. شاید بتونم با پدر پیر زمان حرف زنم. تا سفارشت رو بکنم."

گفتم: "اوهو! گمون کنم حسابی خدمت ایشون سفارش شده هستم. یه بار واسم ترتیب یه سفر زمانی رو داد و بعد از جریاناتی که پیش اومد چشمم آب نمیخوره حالا حالا ها از این کارا واسم بکنه." جولین نگاه تند و تیزی به من انداخت، احساس کرده بود داستان جالبی در کار است ولی من سرم را تکان دادم و گفتم: "این یه بار رو بهم اعتماد کن جولین. اصلاً دوست نداری این ماجرا رو بدونی."

پسر مرده گفت: "خیلی خب، پس اگه پدر پیر زمان در دسترس نمی باشد، دیگه کی میمونه؟"

گفتم: "درباره اش خیلی فکر کردم، **کالکتر** یه سری دم و دستگاه عجیب و غریب واسه سفر زمانی داره ولی طرف هنوز از دستم عصبانیه. حق هم داره."

پسر مرده با صدای بلند نفس کشید و گفت: "کالکتر که با همه مشکل داره. همه هم باهش مشکل دارن. من یکی که حتی اگه آتیش گرفته باشه هم حاضر نیستم روش بشاشم."

با صدای بلند گفتم: "**گروئور** هیولای زمان هم هست که همه ی خاطرات آدم رو که از یادش رفتن می بلعه. ولی اون بدون پول قدم از قدم بر نمیداره. اونم پول قلبه. گزیننه ی بعدی **دکتر سفره**، ولی هر وقت کارش داری پیداش نیست."

جولین گفت: "من که فقط همین ها رو میشناختم. دیگه کی مونده؟"

محتاتانه جواب دادم: "اینجاست که کار یکم بیخ پیدا می کنه. آخه فکر می کنم یه نفر رو اون بالا بالا ها سراغ دارم که شاید دینی بهم داشته باشه. در نتیجه ... تصمیم دارم یکی از فرشته ها رو از بهشت احضار کنم."

فکر نمی کنم در کل زندگی ام چهره هایی به آن وحشت زدگی جایی دیده بودم. چشمهای پسر مرده از کاسه بیرون زده بود و رنگ صورت جولین ادونت به سفیدی پسر مرده شده بود. هر دو سعی می کردند چیزی بگویند ولی چیزی از دهانشان خارج نمی شد.

با سرعت و در حالیکه به سختی سعی می کردم صدایم مطمئن به نظر بیاید ، گفتم: "اونقدر با احضار شیاطین فرق نداره. روش کار همونه ، فقط برعکسش. واسه همین به هر دوی شما نیاز دارم تا نقشه رو عملی کنم. پسر مرده کمکم می کنه که پیامم از محدوده ی زنده ها بالاتر بره و جولین کمکم می کنه با محضر مقدس تماس ایجاد کنم. این به خاطر طبیعت منحصر به فرد شماهاست. پسر مرده ، تو مرده ای و در عین حال زنده ، این ابهام ، کمک می کنه تا از خیلی سدهای معمول رد بشم. جولین ، تو معجونی ساختی که می تونه بهترین و بدترین عناصر وجودی انسان رو از هم جدا کنه. البته تو با استفاده از اون معجون ، عناصر خوب رو توی وجودت پرورش دادی و به یه قهرمان تبدیل شدی ، به یه روح خالص. یا لا اقل خالص ترین موجودی که توی نایت ساید میتونستم پیدا کنم. خلوص روح تو بهم کمک می کنه پیغامم رو همون جایی بفرستم که می خوام. البته از لحاظ تئوری!"

پسر مرده که بالاخره صدایش را پیدا کرده بود گفت: "همین؟ این همون نقشه ی هوشمندانه ات بود؟ راست می گفتمی ، حالم گرفته شد. در واقع باید بگم حالم بهم خورد! مگه بالاخونه رو /جاره دادی جان؟ امکان اشتباه توی این نقشه اونقدر زیاده که حتی نمیتونم بگم چقدره. تو و جولین ممکنه جونتون رو از دست بدین ، منم ممکنه ... خب ، دقیقا مطمئن نیستیم چه بلایی ممکنه سرم بیاد ولی شرط می بندم اصلاً باهاش حال نمیکنم! الانه که بزنه به سرم ... چی خیال کردی؟ می خوامی بری در خونه ی خدا رو بزنی و بگی ببخشید میشه فرشته خانومو بفرستین دم در باهاش گپ بزنم؟ آخرش تبدیل میشیم به ستون نمک! ببین از کی گفتم ..."

جولین که با قیافه ی عبوسی به من خیره شده بود ، گفت: "برای اولین بار توی عمرم با پسر مرده کاملاً موقفم. اگر یه فرشته رو احضار کنیم ، و لطفا دقت کن که تاکیدم روی کلمه ی اگر چقدر زیاده ، اونوقت دیگه قضیه شوخی بردار نیست. طرف فرستاده ی خداست ، با قدرت و شکوه تمام و کمالش. شبیه اون

موجودات ضعیف و نحیفی نیست که معمولاً توی نایت ساید سر و کله شون پیدا میشه. تو باید بهتر از همه یادت باشه پارسال همون فرشته های ضعیف و نحیف ، توی جنگ فرشتگان چقدر خسارت و مرگ و میر به بار آوردن. هنوز که هنوزه دارن بعضی از قسمتای شهر رو بازسازی می کنن. اگه یه همچین موجودی رو احضار کنیم چی تضمین میکنه که با یه حرکت دخل همه مون رو نیاره؟"

گفتم: "اولاً اینکه فرشته داخل یه حلقه ی حفاظتی قرار می گیره ، درست مثل احضار شیاطین. دوماً اینکه حضور تو و پسر مرده ، این حفاظت رو کلی قوی تر میکنه. برای همین قبل از اینکه هر کاری بکنم با شما دو تا تماس گرفتم. این ... ممکنه که کار درست پیش نره ، بله. احضار یکم شبیه ماهیگیری میمونه ، هیچ وقت نمیتونی مطمئن باشی چی گیرت میاد ، یه خرچنگ یا یه کوسه ی وحشی. آخرین باری که این کار رو کردم ..."

جولین گفت: "صبر کن ببینم! تو قبلاً این کار رو امتحان کردی؟"

با لحنی تدافعی گفتم: "یک بار ، اونم وقتی که خیلی جوونتر بودم. اون موقع بدجوری دنبال این بودم که بفهمم مادر گمشده ام کی یا چی بوده. فکر می کردم اگه کسی چیزی بدونه اون ..."

پسر مرده گفت: "بعد چی شد؟"

جواب دادم: "خب ، اون گودال بزرگ آتشفشانی رو می دونین کجاست؟ همون جایی که قبلاً هتل اسپلندیدل بود؟"

جولین گفت: "اون کار تو بود؟ هنوز هم که هنوزه اطراف اونجا امواج رادیو اکتیو در جریانه."

با تندگی گفتم: "اصلاً نمی خوام دربارش صحبت کنم."

پسر مرده گفت: "بطری شرابم رو پس بده. عمرا بتونم مست نکرده همچین دیوونگی بکنم."

جولین گفت: "من هنوز قانع نشدم که این کار رو انجام بدیم یا نه. در واقع بیشتر امیدوارم همه ی اینها یه کابوس وحشتناک باشه که به زودی ازش بیدار می شم."

تا جایی که ممکن بود سعی کردم خودم را خاطر جمع و قابل اعتماد جلوه بدم. به جلو خم شدم و گفتم: "خدایا! شماها چه سوسولین! همه چیز درست پیش میره. این بار دنبال یه فرشته ی مشخص می گردم و شک ندارم با وجود شما دو نفر چیزی از کنترل خارج نمیشه."

پسر مرده رو به جولین گفت: "خیالت نباشه. مردن اونقدر ها هم بد نیست. راستش گاهی وقتا خیلی هم باحاله."

جولین کمک کرد بالشت ها و موکت ها را کنار بزنیم تا به کف صاف زیر آن دسترسی پیدا کنیم ، پسر مرده هم از پله ها پایین رفت و با سطلی پر از خون نگهبان برگشت. با ترشروی سطل را به دستم داد ، زیر لب داشت چیزهایی در مورد اینکه می خواسته این خون را ذخیره کند تا بعدا با آن چنبن و چنان کند ، می گفت. به او توجهی نکردم. جولین شصتش را برید و چند قطره از خونس را به سطل اضافه کرد تا آن را پاک کند. (با این فرض که هنوز ردی از آن معجون کذایی که عناصر برتر وجودی اش را تقویت کرده بود هنوز در خونس باشد.) با استفاده از آن خون ، حلقه ی مهارکننده ی خیلی بزرگی روی زمین کشیدم و با هر نماد و نشانه ی حفاظتی که بلد بودم آن را تکمیل کردم. زمان زیادی برد و بیشتر خون سطل استفاده شد.

جولین گفت: "بعضی از این نماد ها رو نمی شناسم."

پسر مرده گفت: "پس خوش به حالت!" و من تایید کردم.

بالاخره کار انجام شد. طرح تاثیر گذاری بود ، هر چند بوی خیلی بدی می داد. هر سه با هم درون حلقه ی کوچکتري ایستادیم و دستان یکدیگر را گرفتیم. همین کافی بود. نه نیازی به افسون خوانی بود ، نه بخور دادن ، نه مرغ و خروس قربانی کردن و نه تکان دادن دستها در هوا. جادوی واقعی در همان قدرت اراده و نیت ، به جریان در می آمد. بعضی از علائمی که با دقت کشیده بودم مسیر جادو را تعیین می کردند ، برخی دیگر برای جلب توجه گیرنده بودند و چندتایی علامت حفاظتی هم برای اینکه گیرنده ی مورد نظر همان اول کار سر به نیستمان نکند. ظاهرا این روزها خیلی از شیاطین با آنها تماس می گرفته و مزاحم می شدند. غیر از اینها همه چیز به من ، جولین ادونت و پسر مرده بستگی داشت و عزم و اراده ی ما که با هم یکی شده بود.

پسر مرده پس از لحظاتی گفت: "یه چیزایی داره اتفاق میفته ، حس می کنم انرژی داره دور و برمون شکل میگیره. میتونم ... میتونم جهنم رو از اینجا ببینم ، درهای رو به بالا مثل گلبرگهای گل دارن باز میشن ، بیشتر و بیشتر... هیچ وقت مثل حالا نمی تونستم ببینم ، اصلا خوشم نیامد. ترسناکه ، خیلی هم بزرگه ..."

به تندی گفتم: "نگاه نکن. چشمتون رو ببندین و سدهای ذهنیتون رو تقویت کنین. روی احضار کردن تمرکز کنین!"

جولین گفت: "یه چیزایی دارم حس می کنم."

گفتم: "نکن!"

جولین و پسر مرده پلکهایشان را روی هم می فشردند و عرق از سر و رویشان سرازیر بود. من چشمانم را باز نگه داشتم. یکی از ما باید این کار را می کرد و من بیشتر از آنها به دیدن قلمروهای پنهان عادت داشتم. با این وجود سدهای ذهنی ام را محکم نگه داشته بودم. چیزهایی بود که هیچ کدامان نمی توانستیم دیدنشان را تحمل کنیم و زنده بمانیم. شکوه قلمروی نور برای موجودات فانی قابل تحمل نبود. تا اینجا همگی احساس کرده بودیم که چیزی به ما نزدیک می شود، از سوئی که از روی غریزه می شناختیم اما برایمان قابل تشخیص نبود. به نظر از سمت بالا بود، به معنای واقعی کلمه. چیزی داشت به دنیای ما وارد می شد، چیزی بسیار بزرگ و غیر قابل تحمل که خود را به اندازه ای فانی کاهش داده بود تا برق از مغزهای تقریباً انسانی ما نپرد.

نوری زیبا در دایره ی بزرگ منفجر شد. همگی فریاد زدیم و رویمان را برگرداندیم. فرشته ای داشت شکل می گرفت. نوری خیره کننده که برای هیچ کدامان ممکن نبود مستقیم به آن خیره شویم. فقط از گوشه ی چشمانی که آب از آنها سرازیر بود، چیزهایی می دیدیم. از جهاتی به نظر شکل انسانی داشت، نور خالص، انرژی خالص، جادوی خالص و فقط شمایی از بالهایی گسترده. تنها نزدیک آن بودن به من احساس نقص، کوچکی، عقب ماندگی و سادگی می داد، مثل اینکه یک نقاشی گچی را کنار تابلوی **مونالیزا** بگذاری. فرشته به ما نگاه کرد و توجهش ما را در برگرفت.

به سختی گفتم: "سلام، خوشحالم که تونستین بیان. این شما هستین **زیبای سمی**؟"

صدایی مانند رعد در سرم پیچید. هر سه تایمان در حالیکه کلمات فرشته در ذهنمان ادا می شد با صدای بلند نالیدیم.

"دیگر از این اسم استفاده نمی کنم. اسم قبلی ام را پس گرفته ام. بخشی از آن را مدیون تو هستم جان تیلور. می دانم چه می خواهی. ما همه چیز را می دانیم. این جزئی از کار ماست. و بلی، من به تو کمک

می کنم اما تنها همین یک بار. به خاطر کاری که برای من و عشقم انجام دادی. اما این را فراموش نکن جان تیلور، من تو را به آینده می فرستم اما بازگشتن از آن بر عهده ی خودت است."

جولین ادونت پرسید: "می تونین به ما در مقابل لیلیث و لشکرش کمک کنین؟" او می توانست هر بار بیشتر از چند لحظه نگاهش را به فرشته بدوزد. شاید او واقعا روحی خالص داشت. "شما حتما می دونین اون چه کارهایی کرده و چه کارهایی میخواد بکنه."

"ما می دانیم. اما تمام بهشت و جهنم از دخالت مستقیم در نایت ساید منع شده اند. بعضی از ضعیفترها از هر دو طرف داوطلب شدند تا دخالت کنند اما به خاطر مشکلاتی که به وجود آوردند ناپود شدند. لیلیث طوری نایت ساید را طراحی کرده که هر پیام آور غیر مادی که وارد آن می شود را ضعیف کند. بنابراین در مکانی که همه ی تصمیمات مهم در آن گرفته می شود، محضر مقدس، هر گونه اقدام احتمالی ممنوع شده است. این به نایت ساید بستگی دارد که بتواند خود را نجات دهد یا نه. من به خاطر کمک به تو قوانین را زیر پا گذاشته ام جان تیلور و دیگر این کار را نخواهم کرد. موفق باشی. و دیگر با این شماره تماس نگیر!"

این را که شنیدم فهمیدم باید چه کار کنم. او داشت به من می فهماند که قبل از آنکه به بالا فراخوانده شود، مسیرم را انتخاب کنم. پس نیرویم را به کار انداختم و تمام خط سیرهای زمانی که با این مکان، این لحظه و این تصمیم ارتباط داشتند را زیر نظر گرفتم. تصاویر با بیشترین سرعت ممکن از جلوی چشمانم می گذشتند ولی با این وجود حجم عظیم آن تصاویر مرا به زحمت انداخته بودند. توجهم را باز هم به جلوتر معطوف کردم، بین خطوط زمانی به دنبال تنها خط سیری بودم که مرا به دشمنانم می رساند. آینده ی نزدیک در مقابل چشمانم سوسو می زد. دوستانم را می دیدم که در حال مبارزه با لیلیث و لشکرش کشته می شدند. حالت‌های مختلفی از خودم و آنها می دیدم که همه بارها و بارها در جنگ با لیلیث کشته می شدیم. بعضی از دوستانم را می دیدم که با لیلیث همدست شده بودند و من لشکری از کسانی را که زمانی دشمنم محسوب می شدند در مقابلش رهبری می کردم و ما همگی باز کشته می شدیم. خودم را دیدم با قیافه ای که به سختی قادر به شناسایی اش بودم در حالیکه پایین پای مادرم نشسته بودم، او به کوهی از جمجمه ی انسان نگاه می کرد و لبخند می زد و هیولاها در نور لرزان خانه های سوزان پایکوبی می کردند.

حالت‌های دیگری از آینده از مقابل چشم‌هایم می‌گذشتند. نایت سایدهایی دیگر، تیره تر و غریب تر. سازه‌هایی غیر انسانی دیدم که شاید محل زندگی بودند و نوری غیر طبیعی از آنها بیرون می‌زد و موجوداتی ناشناس تلو تلو خوران و با سر و صدا در خیابانهای باریک و پهن رفت و آمد می‌کردند. اشکال بزرگ غارمانندی دیدم و سازه‌هایی که به نظر ساخته‌ی جانوران می‌آمدند و حشرات عظیم الجثه‌ای که در آنها می‌خزیدند. حتی لحظه‌ای جنگل گوشتخواری که در گذشته دیده بودم، به چشم خورد با درخت‌هایی ساخته شده از گوشت و پیچک‌های آویزان از آنها که شبیه دل و روده‌ی جانوران بود و گل‌های رز که با صدای هیس، در خرابه‌های شهرهای متروکه سر و صدا به راه انداخته بودند. به سختی تلاش کردم نیروییم را متمرکز کنم تا تمام آینده‌های دیگر را کنار بزنم تا بالاخره چیزی را که دنبالش بودم پیدا کردم. آینده‌ی تاریک و ویرانی که محل زندگی دشمنانم بود.

لحظه‌ای که نیروییم را روی آن مکان وحشتناک قفل کردم، فرشته مرا از زمان حال رها کرد و با سرعتی سرسام آور به درون زمان فرستاد. دنیا در اطرافم به چرخش درآمد و زمان به سرعت می‌گذشت. روزها و ماهها و سالها می‌گذشتند. سقوط نایت ساید را دیدم، نابودی ساختمانهای بلندش که مثل قلعه‌های شنی در ساحل که با یک موج نابود می‌شوند. ماه درشت تر از معمول آسمان شب را دیدم که منفجر شد و تکه‌هایش مانند شهاب سنگ‌های آتشین به زمین بارید. و ستاره‌ها را دیدم که یکی پس از دیگری ناپدید شدند.

اطرافم صداهای مختلفی شنیده می‌شد که خارج از زمان، خرخر می‌کردند و زوزه می‌کشیدند. حضور موجودات ناآشنایی را حس می‌کردم که با زبانی غیر انسانی صحبت می‌کردند و با این وجود می‌توانستم بخشی از حرف‌هایشان را درک کنم. به تدریج متوجه حضور من شدند و صداها به ریشخند و هشدار و تهدید تبدیل شد. فکر کنم از من می‌ترسیدند. به آنها گوش ندادم، تمرکز را روی مقصد معطوف کردم، تا بالاخره حرکت زمان دوباره متوقف شد و من به درون آینده‌ی تاریکی که قبلاً هم دیده بودم پرتاب شدم. پایان تلخ نایت ساید و شاید تمام تاریخ.

و همه‌اش تقصیر من بود!

شبی بسیار تاریک

از آن چیزی که به خاطر می آوردم بدتر بود. شبی به سیاهی ناامیدی ، به سردی عشق شکست خورده و به آرامش گور بود. هر طرف را که نگاه می کردم ساختمانهای خراب شده در نظرم بود. همه جا یا سوخته و یا با زمین یکسان شده بود. انگار که طوفانی سهمگین از نایت سایه گذشته بود و همه چیز را هریسانه مکیده بود. این طوفان یک اسم هم داشت. به آسمان شب نگاه کردم ، از ماه خبری نبود و فقط تکه هایی از ستاره ها دیده می شدند. پایان دنیا ، پایان زندگی و پایان امید بود. و مقصرش من بودم.

هوا بس ناجوانمردانه سرد بود ، ششهایم به سختی نفس را فرو می دادند ، آنقدر سرد بود که حتی فکر و ذهنم یخ زده بود و کار نمی کرد. دور و برم تا جایی که دیده می شد آجرهای تکه تکه و سنگهای خرد شده بود که از دود آتشفهای خاموش به سیاهی میزد ، پنجره هایی بدون شیشه و درهایی که از لولا در آمده بودند ، مثل دهانی باز یا زخمی سر باز کرده. خیابانها متروکه بودند و در آنها ماشینهای درب و داغان و سوخته و آشغال و پس مانده های تلنبار شده دیده می شد. و سایه ها ، همه جا سایه بود. هیچ وقت نایت سایه را اینقدر تاریک ندیده بودم ، بدون نئونهای نورانی و هیاهوی درخشنده و پر زرق و برق تجارت و داد و ستدی که در آن جریان داشت. نور آنجا ته رنگ بنفش تیره داشت ، انگار که خود شب هم کبود شده باشد.

و من تنها نبودم. صداهایی می شنیدم ، صداهایی مبهم از دور دست. موجودی بزرگ در خیابانی خالی جلو می آمد و هر چیزی در مقابلش را زیر پا خرد می کرد. دستهایم را محکم در جیبهای کتفم فرو کردم ، در مقابل سرما قوز کردم و رفتم جلو تا تحقیق کنم. این کار من بود. فضولو بردن جهنم گفت هیزمش تر. راهم را با احتیاط از میان خیابانهای تاریک باز کردم و از هر نوع آواری که فکرش را بکنید رد شدم. داخل هر ماشینی که از کنارش می گذشتم نگاه می کردم ولی همه خالی بودند. لایه ی کلفت گرد و خاک زیر پایم با هر قدم به هوا بلند می شد و دوباره همان جا به زمین می نشست. هیچ نسیمی نمی وزید. هوای سرد ، ساکن و مرده بود. هر چه نزدیکتر می شدم صداهای بلندتری به گوشم می خوردند که بیشتر از یک سو شنیده میشدند. یاد حشره های غول پیکر و تغییر شکل یافته ای افتادم که دفعه ی پیش دیده بودم و آهسته تر و بی صدا تر حرکت کردم. بالاخره به میدان بزرگ و گسترده ای رسیدم ، وقتی دیدم چه موجودی وارد میدان شد ، به سرعت درون تاریکترین و سیاهترین سایه ای که پیدا کردم خزیدم و نفسم را نگه داشتم تا کوچکترین نشانی از حضورم احساس نشود.

موجود تلوتلو خوران از وسط میدان جلو آمد ، زمین زیر وزن قدمهایش ترک می خورد ، عظیم و برآمده بود مثل سرطانی که زنده شده و تا جای ممکن رشد کرده باشد. با خط های بنفش و قرمز ، چشمانی ور قنبدیه و آرواره هایی که از آنها کثافت می چکید. تلوتلو خوران بر روی پاهای بلندش که شاید زمانی تنها استخوانی بیشتر نبودند ، جلو آمد. با ورود موجودی دیگر به میدان ، ناگهان ایستاد. موجودی بزرگ و بلند بالا که از نورهای متغیر غیر طبیعی تشکیل شده بود. با ضربه های ناگهانی به جلو حرکت می کرد ، جرقه های انرژی از آن منتشر می شد و از کنار هر چیز فلزی که می گذشت ، گلوله های آذرخش پرتاب می کرد. هر دو هیولا با صداهای وحشتناکی به طرف یکدیگر نعره کشیدند ، مثل دو حیوان عظیم الجثه که سعی دارند حد و مرز قلمروی خود را به آن یکی حالی کنند.

جنجال پر سر و صدایشان بقیه را هم به محل کشاند. از خیابانهای دیگر و از پناهگاه ساختمانهای ویران ، موجودات هیولوار عظیم الجثه ای بیرون آمدند که هرگز در یک دنیای معقول و منطقی دیده نمی شدند. رو به یکدیگر زوزه و خرناس می کشیدند و سرهای خاردار و پر از دندانشان را با خشم به یکدیگر می کوبیدند. موجودی درشت هیکل و خشمگین با بازوهای پنجه دار فراوان دور موجودی دیگر با لاکمی بلند و خراش خورده که از آن لجن می چکید ، حلقه زد. در حالی که جنگ میان آنها در جریان بود و پنجه های اره مانند در هوا می چرخیدند ، موجود دیگری وارد میدان شد. شبیه کدوی له شده ی غول

پیکر بود و ردی از اسید بخار آمیز پشت سرش به جا می گذاشت که زمین لخت سنگی را ذوب می کرد و در آن فرو می رفت.

تمام حرکاتشان ناگهانی ، نا معقول و غیر قابل پیش بینی بود. زوزه‌ها و نعره‌هایشان با جرس وحشتناکشان تلاقی میشد و برای گوش انسان بطرز هولناکی دردناک بود. آنها خود را به هر چیزی می کوبیدند ، یا مانند گاوهای وحشی با هم سرشاخ می شدند. حرکت و عکس العمل‌هایشان از روی فکر و عقل نبود. فقط با دیدنشان می شد فهمید که عقلشان زایل شده و روحشان در آن مکان وحشتناک که پایان همه چیز بود ، از بین رفته است. به نظر می آمد از درون در حال نابودی هستند ، همه چیز داشت به فساد و پوسیدگی سوق می رفت و آنها هم ذره ذره از بین می رفتند.

می دانستم آنها چه بودند. چه میتوانستند باشند؟ این موجودات وحشتناک و تغییر شکل یافته بازمانده ی بچه های لیلیت بودند ، آخرین قدرتها و موجوداتی که از خیابان خدایان برای پیروی اش انتخاب کرده بود. شکوه و عظمتشان از بین رفته بود ، شکل و شمایلشان تغییر کرده بود و عقل خود را از دست داده بودند. به آرامی از میدان فاصله گرفتم ، از آنها ، از دنیایی که خودم باعث و بانی اش بودم. اما با وجود این ، باز هم یکی از آنها پیدایم کرد.

اول فکر کردم یک سایه ی تاریک دیگر است که شمالی از دیواری خیلی بلند را ایجاد می کند ، ولی بعد سایه تکان خورد و جلوی خیابان آمد تا راهم را ببندد. مثل حفره ی سیاه بزرگی در مقابلم قد علم کرد ، به بزرگی یک ساختمان و به پهنای سرسرای یک هتل بود که از سایه های زنده تشکیل شده بود. هیچ نور و درخششی نداشت و اعضای مشخصی در آن دیده نمی شد. نورهای اطرافش به درون آن فرو می رفتند مثل چاهی بدون انتها. چشم نداشت ولی مرا می دید. می دانست من آنجا هستم و از من نفرت داشت. نفرتش را در هوا احساس می کردم. نفرتی بدون دلیل ، بدون مشخصه و حتی بدون آگاهی.

با احتیاط چند قدم عقب رفتم و موجود دنبالم آمد. فوراً ایستادم و موجود هم ایستاد. چیز دیگری هم به دنبال نفرت در هوا ایجاد می شد. گرسنگی بود. چرخیدم و فرار کردم ، از میان کپه های آشغال در خیابان می دویدم و هیولا پشت سرم می آمد. با بی احتیاطی می دویدم ، با سر و صدا حرکت می کردم و برایم مهم نبود به کدام طرف می روم. باریک ترین خیابانها را انتخاب می کردم ولی موجود با سرسختی دنبالم می آمد و خود را به در و دیوار می کوبید. نه سرعتش کم می شد و نه مسیرش را تغییر

می داد. به هر چیزی برخورد می کرد مثل کاغذ آن را پاره می کرد و می گذشت و سنگهای ساختمانیها بدون اینکه آسیبی به آن برسانند روی سرش می ریختند. ابر تیره ای از گرد و خاک ایجاد شده بود و همانطور که می دویدم به شدت سرفه می کردم. من سریعتر و انعطاف پذیرتر بودم ولی موجود بدون خستگی دنبالم می کرد. و بالاخره در گوشه ای گیرم انداخت.

یک جا اشتباه پیچیدم و از خیابانی فرعی که ماشینهای از کار افتاده در آن روی هم تلنبار شده بود ، سر در آوردم. از کنارش نمی شد گذشت و بلندتر از آن بود که بتوانم از آن بالا بروم. دری در یک طرف به چشمم خورد. دستگیره اش را پیچاندم ولی دستگیره از میان چوب پوسیده در آمد. با لگد به در کوبیدم ، پایم مثل اسفنج در آن فرو رفت. پایم را در آوردم و چرخیدم ، موجود بزرگ سیاه تمام خیابان را گرفته بود و به سمتم می آمد. به جلو خم شدم و سرفه کنان گرد و خاک داخل ریه ام را خارج کردم. هیچ چیزی برای مقابله با این موجود نداشتم ، نه حقه ای ، نه جادویی و نه فراری در لحظه ی آخر. سعی کردم نیرویم را فعال کنم تا شاید راهی به بیرون پیدا کنم ولی موجود سیاه به جلو حرکت کرد و تمرکزم بهم خورد.

حالا که نزدیکش بودم بوی آب شور دریا از آن به مشامم می رسید. بوی چیزی که باید در اعماق عمیقترین اقیانوسها باقی می ماند. اطرافم را گرفت و بعد متوقف شد ، انگار که مرا ... شناخته باشد. می توانستم دستم را دراز کنم و لمسش کنم ولی همانقدر به اینکار علاقه داشتم که به فرو کردن دستم در یک ظرف اسید خوش بین بودم. و بعد کم کم بازتابی روی سطح صاف بیرونی هیولا ایجاد شد و در مقابلم قرار گرفت ، مثل نگاهی به یک عکس کهنه یا به خاطره ای قدیمی. عکسی از من. هیولا مرا به خاطر آورده بود. موجهای آرام در سطح سیاه ایجاد شدند که سرعت و شتابشان بیشتر و بیشتر می شد. موجود عقب رفت و از راهی که آمده بود برگشت تا بالاخره به درون شب ناپدید شد.

آن موجود مرا می شناخت. و از من می ترسید.

سر جایم نشستم تا نفسی تازه کنم. قلبم مثل پتک می کوبید و دستهایم می لرزیدند. وقتی مثل این آرزو می کردم سیگار دم دستم بود. به تدریج آرام شدم و نگاهی به اطرافم انداختم. نمی دانستم کجا هستم. هر علامت و نشانه ای نابود شده و با خاک یکسان شده بود. همه جا مثل هم بود. تمدن آمده و رفته بود ، فقط هیولاها در خیابانهای قدیمی لندن رفت و آمد می کردند. لرزشی ناگهانی به من دست داد. هوای آخرالزمان خیلی سرد بود. ولی هنوز کارهایی بود که باید انجام می دادم. از استراحت خبری

نبود. از جایم بلند شدم ، دستهایم را بهم مالیدم و نیرویم را به کار انداختم. چیزی برای دیدن وجود نداشت. دنیای مفقود شده هم مثل همه چیز دیگر مرده و نابود شده بود. ولی وقتی تمرکز کردم ، فقط چند لحظه طول کشید تا مخفیگاه دشمنانم را پیدا کنم. روشنایی آنها کم بود و سو سو می زد ولی در آن تاریکترین شب ، مثل مشعل روشنی می درخشید. نیرویم را از کار انداختم و به سمتی که دیده بودم حرکت کردم. خیلی دور نبود.

خودم را به خوبی از هیولاها دور نگه داشتم. یا شاید آنها خود را از من دور نگه داشته بودند. به هر حال ، چیزی سر راهم سبز نشد تا وقتی به مخفیگاه دشمنهایم رسیدم. همانطور بود که به خاطر داشتم. خانه ای شکسته و ویران در آپارتمانی پوسیده که هیچ چیز متفاوتی در آن دیده نمی شد. هیچ نوری از هیچ کدام از پنجره ها متصاعد نمیشد ولی می توانستم زندگی و روشنایی را احساس کنم که درون آن مخفی شده و از چشم هیولاهای شب پنهان بود. به آرامی و با احتیاط جلو رفتم ، نیرویم را تا آنجا که بتوانم حفظای مخفی و تله های جادویی را پیدا کنم ، به کار انداختم. بیشترشان برای پرت کردن حواس هر چه که از آنجا می گذشت طراحی شده بود و عجیب اینکه هیچ کدام با ورود آدمها فعال نمی شد. هیچ کدامشان وقتی از آنها رد شدم به کار نیفتادند. شاید دیگر دلیلی وجود نداشت که انتظار مهمانهای آدمیزاد را بکشند. یا شاید نیاز داشتند در صورت شناسایی با سرعت به داخل برگردند. در ورودی حتی قفل هم نبود.

وارد شدم و در امتداد خانه ی مخروبه ی تاریک و پر تنش جلو رفتم. چشمانم به تاریکی آخر الزمان عادت کرده بود ولی هنوز همه چیز را به خوبی دیدن برایم دشوار بود. دستم را به نزدیکترین دیوار گذاشته بودم تا بدانم کجا می روم و کاغذ دیواری زیر فشار انگشتانم مچاله می شد. گوشه هایم را در سکوت آنجا تیز کرده بودم و بالاخره اولین صداهای مبهم و آرام را شنیدم که از انتهای راهروی مقابلم می آمد. آرام جلو رفتم و به دری رسیدم که در دیوار پنهان شده بود. این در هم قفل نبود. از لای در وارد شدم و برای اولین بار نور ، نور واقعی ، به چشمم خورد. صبر کردم تا چشمهایم به نور عادت کنند. نور زرد ملایم از گوشه های دری که در دیوار مقابلم قرار داشت بیرون می زد. نور به نظر گرم و آرامش بخش می آمد. نشانه ای از زندگی بود. به در نزدیک شدم. نیم باز بود. هلش دادم تا چند اینچ بیشتر باز شد و به داخل نگاهی انداختم. دشمنهایم آنجا بودند ، همانطور که قبلا آنها را در الهامی که داشتم ، دیده بودم.

مقدار زیادی گوشت نامشخص روی آتش کباب می شد که به آرامی روی سیخ فلزی زمختی می چرخید. همه دورش قوز کرده و آنقدر در فکر فرو رفته بودند که متوجه حضور من نشدند. چهره ها و اسمهایی آشنا. **جسیکا سارو ، لری آلبیوین ، کنت ویدیو ، شاه اسکین ، آنی آباتویر**. همگی مهره های کله گنده و حتی قدرتهایی در زمان خودشان بودند که حالا از عرش به فرش رسیده بودند. دور هم حلقه زده بودند ، هم برای نزدیک هم بودن و آرامش خاطر و هم برای مقابله با سرمایی که حتی به داخل این اتاق مخفی هم چنگ انداخته بود. همگی ناچیز و ژنده به نظر می آمدند ، ترس و ناامیدی در چهره های استخوانی و گرسنه شان حک شده بود.

جسیکا سارو که زمانی وحشتناک و بی ایمان شناخته می شد ، کاملا انسانی و آسیب پذیر ، مقابل آتش چهار زانو نشسته بود و تا جایی که آتش به او آسیبی نمی زد به آن نزدیک شده بود. خرس عروسکی قدیمی را در آغوش داشت و آن را به سینه ی چروکیده اش چسبانده بود. ژاکت چرمی سیاه پاره پاره ای پوشیده بود با شلواری که خیلی شبیه شلوارهایی بود که **سوزی** همیشه می پوشید.

کنارش لری آلبیوین نشسته بود ، کارآگاه مرگ. تنها زنی که عاشقش شده بود به او خیانت کرده و او را کشته بود ، به شکل مرده ی متحرک برگشته بود و تا حالا دوام آورده بود ، هر چند احتمالا جور دیگری ترجیح می داد ، چون نمی توانست دوباره بمیرد. پوست مرده ی بی روحش با لباسی کهنه که احتمالا زمانی کت و شلوار گرانیگیمی بوده ، پوشیده شده بود. بر خلاف بقیه او نه خسته به نظر می رسید و نه شکست خورده. در چهره اش فقط عصبانیت دیده می شد.

کنت ویدیو وضع خرابی داشت. چیزی غیر از تکه پاره های چرمی به تن نداشت ، و پوستش چروک خورده و در بعضی جاها جدا شده بود ، جاهایی که بعد از جنگ فرشتگان در بدنش بخیه زده شده بود. بعضی جاهایش با گیره های سنگین سیاه بهم وصل شده بود. غده های سیلیکونی و مدارهای جادویی در پوست چروکیده اش که خیلی وقت پیش برای تشکیل **نکروتک** ، تشدید کننده ی جادوهای مضاعفش ، ایجاد شده بود ، به چشم می خورد. نورهای پلاسمایی بر روی پوست از بین رفته اش روشن و خاموش می شدند و هاله ای از انرژیهای متناوب ، نوری ناسالم را بر چهره ی در هم رفته اش منعکس می کرد.

شاه اسکین اینجا فقط یک آدم عادی بود ، از شکوه و عظمتش خبری نبود. در زمان من می توانست با یک کلمه بکشد و با یک نگاه اسیر کند ولی نه اینجا و نه حالا. پوست و استخوان شده بود ، نگاه خیره

اش سرد و نا مطمئن بود. اشیاء قدرت در زنجیرهای به هم پیچیده دور گردش قرار داشت و قسمتی از آن زیر کت خز ضخیم و وصله دارش پنهان بود. روی باسنش به جلو و عقب تاب می خورد، شاید در رویای خاطرات گذشته و دوران بهتر غرق شده بود، چون خاطرات تنها چیزهایی بود که برایش باقی مانده بود.

و بالاخره آنی آباتویر، آدمکش و اغواگر، مامور مخفی و حقه باز، ستایش شده، رعب انگیز و لعنت شده در صدها کشور. لباس شب بلند یاقوتی رنگ کهنه ای پوشیده بود، پشت برهنه اش علامتهای مرموزی که در عمق گوشت بین دو شانه اش حک شده بودند به نمایش می گذاشت. از آن جان سخت-ها بود، با آنکه خیلی ها کمر به قتلش بسته بودند و معمولاً دلایل خوبی هم داشتند، کسی موفق به کشتنش نشده بود. همچنان قد بلند و بدن قوی اش را حفظ کرده بود اما چهره اش زیبایی خیره کننده ی گذشته اش را از دست داده بود. به نظر ... تقلیل یافته می آمد؛ ضربه خورده.

بالاخره با سرفه ای ساختگی اظهار وجود کردم، همگی از جا پریدند و آماده ی مبارزه شدند. وقتی مرا شناختند چشمهایشان گشاد شد و بعضیها آرواره شان پایین افتاد و بعد شاه اسکین مثل بچه ی کتک خورده ای جیغ کشید و پشت کاناپه ای در گوشه ی اتاق، لرزان و وحشت زده، پناه گرفت. چهره ی کنت ویدیو آکنده از خشم شد و انرژی در اطرافش جرقه زد، داشت نکروتک خود را فعال می کرد.

به سرعت گفتم: "نکن! من حفاظ دارم! منظورم حفاظ پدر و مادر داره! اگه جادوی قوی به کار بیرین که دفاع منو بشکنه، شک نکنین اونقدر سر و صدا ایجاد می کنه که جک و جونورای اون بیرون رو بیاره سر وقتمون. گمون نمی کنم هیچ کدومون همچین چیزی بخوایم، درسته؟"

آن آباتویر به نظر مردد می آمد، در هر دستش خنجر براق ننگه داشته بود، ولی بعد از یک لحظه ی تنشزا، لری آلبوین جلو آمد و دستهایش را روی بازوهای او و کنت ویدیو گذاشت. و آنها هر دو با اکراه سر تکان دادند و عقب رفتند. لری آلبوین با سردی سرتاپایم را برانداز کرد.

"من که حفاظی نمی بینم ..."

پوزخند زدم و گفتم: "پس چی فکر کردی. اینقدر خوب استتار شدن که نشه دیدشون."

داشتم بلوف می زدم ولی راهی نبود که بتوانند از آن مطمئن باشند. و جرات نداشتند موقعیتشان را به خطر بیاندازند.

لری آرام گفت: "جان تیلور ، چطور امکان داره اینجا باشی ؟ خودت رو هم تونستی از مرگ برگردونی ؟"

با شتاب گفتم: "سفر زمان. تو زمونه ی من لیلیث تازه سر و کله اش پیدا شده. جنگ هنوز شروع نشده. من واسه چند تا جواب و توصیه اینجا اومدم."

کنت ویدیو گفت: "بزارین بکشمش ، حفشه که بمیره. به خاطر کاری که کرده باید بمیره!"

لری جواب داد: "آره ، ولی نه حالا ، نه اینجا."

آنی ، کنت را دوباره پای آتش نشانند. شاه اسکین هنوز گوشه ی اتاق می لرزید ، مثل بچه ها گریه می کرد و زیر پایش حوضچه ای از ادرار جمع شده بود. دیدن اینکه به چه روزی افتاده است ناراحت می کرد. هیچ وقت از او خوشم نمی آمد ولی همیشه به او احترام می گذاشتم. آنی آباتویر و جسیکا سارو در دو طرف لری آلبیوین جلویم ایستادند. طوری به من نگاه می کردند که انگار روح بودم ، شبیحی ترسناک ، شیطانی قدیمی که از بدترین کابوسهایشان در آمده بودم. و شاید همین طور هم بود.

بالاخره لری گفت: "برادرم واسه جنگید ، توی جنگ بزرگی که علیه لیلیث راه انداختی. اون بهت اعتماد کرد هرچند دلیل خوبی داشت که این کار رو نکنه. وقتی بهش حمله کردن و زدنش زمین ، تو فقط همون جا ایستادی و مرگش رو تماشا کردی ، حتی سعی نکردی کمکش کنی."

با درماندگی دست هایم را از هم باز کردم. "آش نخورده و دهن سوخته. من هنوز این کار رو نکردم و ممکنه هرگز نکنم ... واسه همینه که اینجام. بهتون نیاز داشتم که بهم بگین چی کار باید بکنم تا جلوی همه ی این اتفاقات رو بگیرم." آنها با تردید به من خیره شدند. یک قدم جلو رفتم. وقتی بخواهی با دشمنت چانه بزنی ، باید اول اعتمادش را جلب کنی یا لاقل شبیه آن را ایجاد کنی. به گوشت قابل توجهی که روی آتش کباب می شد اشاره کردم ، بوی خیلی بدی می داد. "انگار می خواستین شام بخورین. میشه بهتون ملحق بشم ؟ هیچی به اندازه بگومگو سر عقب انداختن آخرالزمان اشتهای آدمو تحریک نمیکنه. حالا شام چی هست ؟"

لری برخلاف میلش از حرفم خوشش آمد و خر خر کنان گفت: "این ... یکی از بچه های لیلیثه. تقریباً همه ی چیزی که این روزا واسه خوردن باقی مونده. البته به استثنای جسد. هنوز کلی جسد آدم هست که از جنگ باقی موندن ، ولی هنوز کارمون به آدمخواری نکشیده. هنوز نه. اوه آره ، اونا هنوز اون

بیرون روی زمین افتادن. ده بیست سالی از جنگ گذشته ولی دیگه گذشت زمان معنایی نداره. مگر واسه ی ساختمونا. توی آخرین روزای جنگ تو و مادرت ، انواع و اقسام انرژیهای عجیب و غریب ، آزاد شدن. الان دیگه هیچ کدوم از قوانین طبیعت ... درست عمل نمی کنه. وجودیت معنای جدیدی پیدا کرده. بعضی وقتا واسه چند روز یا حتی چند هفته احساس گرسنگی و تشنگی نمی کنیم. و هیچ وقت نمی خوابیم. این روزا خوابای بد از اون چیزی که توی بیداری می بینیم ترسناکترن."

جسیکا با صدای افسرده ی بچگانه ای گفت: "تعیین وقت دیگه کار آسونی نیست. می بینی که ، همیشه چیزی فهمید. روزی وجود نداره ، شب هیچ وقت تموم نمیشه و ساعتها با اونکه هیچ مشکلی ندارن ولی کار نمی کنن. شاید تو و لیلیث وقتی با هم می جنگیدین خود زمان رو هم نابود کردین ... " مثل یه پرنده سرش را کج کرد ولی هنوز با نگاه خیره اش بدون اینکه پلک بزند ، به من نگاه می کرد: "چطور میدونستی کجا باید پیدامون کنی؟"

جواب دادم: "از قدرتم استفاده کردم ، یکی از فرشته ها هم یه دستی به سر و گوشم کشید."

دهانش کمی جمع شد: "تو همیشه با بالا بالایی ها یه سر و سری داشتی جان."

آنی آباتویر با خشونت گفت: "بهشت و جهنم ولمون کردن به امون خدا ، دیگه چیزی نمونده که سرش بجنگن. میدونی ما کی هستیم ؟ چرا با هم موندیم ؟ چرا هنوز داریم چون میکنیم تا توی این دنیای بدتر از هر دنیای دیگه ، زنده بمونیم؟"

دهانم ناگهان خشک شده بود: "آره ، شما دشمنای من هستین. شما از وقتی که به دنیا اومدم آدم فرستادین که منو بکشن قبل از اینکه ... اون کاری رو بکنم که نایت ساید رو خرد و خاکشیر میکنه."

لری با افسردگی گفت: "و همه ی دنیا رو. فکر نکن این بلا فقط سر لندن اومده. دیگه هیچی سالم نمونده."

جسیکا گفت: "مجبور بودیم این کار رو بکنیم ، این چیز ..."

حرفش را قطع کردم: "تو رو خدا نگو چیز شخصی در کار نبوده! شماها و افرادتون تموم عمرم دنبالم بودین! هیچ وقت احساس امنیت و آسایش نداشتم! چون نمیدونستم دفعه ی بعد آدمکشای لعنتی شما کی و کجا میخوان خراب شن روی سرم! و همه رو سر راهشون بکشن تا شاید دستشون به من برسه ! شما زندگیم رو جهنم کردین!"

کنت ویدیو گفت: "تو دنیا رو جهنم کردی ، کارایی که ما کردیم در برابر کار تو هیچه."

"من هنوز هیچ کاری نکردم!"

جسیکا گفت: "ولی می کنی جان ، می کنی."

سعی کردم عصبانیم را کنترل کنم. من برای کمک گرفتن آنجا بودم. و هنوز یک سوال مانده بود که بپرسم. چیزی که باید می دانستم.

پرسیدم: "سوزی کجاست ؟ سوزی شاتگان من کجاست ؟"

لری به نظر کمی متعجب می آمد: "انتظار داشتی اینجا باشه ؟"

گفتم: "اون تلاش کرد منو بکشه." گفتن این حرف عذاب آور بود ولی باید می گفتم. "بهم گفت که یکی از شماها بوده. واسه ی همین من با سفر زمانی اومدم اینجا ، تا اطلاعات بگیرم. آینده رو روی سنگ حک نکردن. این چیزا لزومی نداره که اتفاق بیفتن. بهم بگین چی می دونین. چیزایی که فقط شما می دونین."

لری گفت: "اون داوطلب شد تا یکی از آدمکشهای ما بشه. خودت بهتر میدونی که واسه ی چی دقیقا داوطلب شد ، واسه ی تبدیل شدن به چه چیزی ... به چیزی که ما ازش ساختیم."

گفتم: "آره بهم گفت. ما هیچ وقت چیزی رو از هم پنهون نمی کردیم."

جسیکا خرس عروسکی اش را محکم بغل کرد ، چانه اش را روی سر درب و داغانش تکیه داد و گفت: "اون هیچ وقت برنگشت. فکر کردیم حتما کلک اونو هم کندی ، مثل بقیه ی مامورامون. چه بلایی سرش اومد جان ؟"

به سختی گفتم: "مرلین بازوش رو از جا در آورد. همون بازویی که تفنگ سخنگو بهش وصل شده بود. بعدش اون ناپدید شد. آخرین باری که دیدمش هنوز زنده بود. امیدوار بودم ... تونسته باشه برگرده اینجا."

آنی گفت: "نه ، ما که ندیدیمش. مجبور بودیم فرض رو بر این بزاریم که اون رو هم از دست دادیم. یه مرگ دیگه به حساب تو پسر لیلیث. وجدان درد گرفتی ؟"

کنت ویدیو گفت: "اون که وجدان نداره ، اصلا انسان نیست. پس چرا باید احساسات انسانی داشته باشه ؟"

جواب دادم: "اونقدر انسان بودم که از حفاظهای غیر انسانیتون رد بشم."

لری گفت: "پس باید تقویتشون کنیم."

به جسیکا رو کردم و گفتم: "می بینم که هنوز خرس کوچولوت رو داری."

جواب داد: "آره ، تو واسم پیداش کردی. اینو یادم نرفته. اون زندگی منو برگردوند و هوش و حواسم رو."

گفتم: "خوشحالم کمک کردم."

به آرامی سرش را تکان داد و گفت: "من نیستم. تحمل این دنیا خیلی آسونتر می شد اگه هنوز دیوانه بودم. اگه هنوز در امنیت جنون بودم."

جواب دادم: "ای بابا ! خربزه بخوری باید پای لرزش هم بشینی."

گفت: "مخصوصا توی نایت ساید."

و هر دو لبخند کوتاهی به یکدیگر زدیم ، فقط بین خودمان.

گفتم: "خب ، پس این آخرالزمانه و همه اش هم تقصیر منه. حالا بهم بگین چرا. بگین دقیقا چی شد."

لری آلبیوین جواب داد: "مسببش تو بودی. وقتی بعد از پنج سال به نایت ساید برگشتی. قرار نبود اینطوری بشه. کلی دردسر کشیدیم تا شرایط رو طوری ردیف کنیم که تو رو از نایت ساید بندازه بیرون ، البته از پشت پرده ، مامورایی که واسمون کار می کردن هیچ وقت نفهمیدن واقعا واسه کی کار می کنن. همه ی نیرو و قدرتمون رو سر اون کار گذاشتیم ، آخه دیگه از کشتنت ناامید شده بودیم ... واسه همین حاضر بودیم هر کاری بکنیم. قرار بود تو واسه همیشه به لندن فرار کنی ، به دنیای عادی و دیگه هیچ وقت برنگردی. بالاخره خیالمون راحت شده بود که موفق شدیم. ولی اینجا چیزی عوض نشد و وقتی آنی دنبال دلش گشت ، دید که تو باز هم برگشتی. واسه همین ما از هیولایی استفاده کردیم که

خودش رو شبیه یه خونه توی خیابون **بلیزتون** جا زد^۱. واست تله گذاشتیم. اگه قرار بود برگردی نایت
ساید ، دلمون می خواست اونطوری باشه که ما برنامه اش رو چیدیم."

گفتم: "ولی اگه اون خونه اونجا نبود ، من هیچ وقت بر نمی گشتم."

جسیکا گفت: "شاید ولی سر و کله زدن با زمان ریسک کارش بالاست. بعضی وقتا فکر می کنم کل
کهکشان روی سرنوشت و قسمت عمل میکنه. با این دخالت کردنها خودمون قبر خودمون رو کنه
مسخره است نه؟"

آنی آباتویر گفت: "وقتی برگشتی ، اتفاقات همونجوری که انتظار می رفت پشت سر هم پیش اومدن. با
اصرارت واسه پیدا کردن حقیقت مادرت ، با وجودی که همه بهت هشدار دادن دنبالش نری ، تو زنجیره-
ی حوادثی رو شروع کردی که آخرش به جنگ بین نیروهای تو و اون ختم شد. شما دو تا نایت ساید رو
با جنگیدن به خاطرش نابود کردید ، مثل دو تا سگ که سر یه تیکه استخون با هم دعوا می کنن ، چون
هیچ کدومتون خیال نداشت به اون یکی اجازه بده که کنترلش کنه. با جنگتون ، زندگی رو از دنیا بیرون
کشیدین ، همه جا رو خشک کردین تا جادوهای بزرگتر و عظیمتر رو به کار بندازین. واسه جنگ فوق
العاده ی خودتون!"

لری ادامه داد: "شماها افراد خودتون رو به فنا دادین ، انداختینشون وسط معرکه ، یکی بعد از دیگری.
هیچ چیز واستون اهمیت نداشت به جز پیروزی. و جنگ همینطور ادامه پیدا کرد تا وقتی که دیگه هیچ
کس باقی نموند تا واسطون بجنگه ، هیچ کس به جز خودت و لیلیث."

کنت ویدیو که هنوز به آتش زل زده بود ، گفت: "شما همدیگه رو کشتین ، با استفاده از تفنگ سخنگو.
ولی دیگه خیلی دیر شده بود. همه چیز از دست رفته بود."

جسیکا گفت: "واسه همین ما تفنگ رو پیدا کردیم و به سوزی وصلش کردیم ، هر چند سر این کار
تقریباً جونمون رو از دست دادیم. چون می دونستیم اون تنها اسلحه ایه که میتونه تو رو نابود کنه. وقتی
داشتیم تفنگ رو بهش وصل می کردیم مثل چی جیغ می کشید ولی اصلاً جا نزد. سوزی بیچاره. سوزی
شجاع."

^۱ مطمئناً یادآوری این ماجرا برای مخاطبان سخت نخواهد بود چون این نقطه شروع مجموعه نایت ساید بود، برای یادآوری و اطلاعات بیشتر به جلد یک تحت نام
صنایع از نایت ساید مراجعه کنید.

ناگهان همه ساکت شدیم و سرمان را به اطراف چرخاندیم. صدای موجودی عظیم و سنگین به گوشمان می خورد که بیرون از خانه خودش را روی زمین می کشید. همگی نفسمان را در سینه حبس کردیم و گوش دادیم. حتی شاه اسکین هم در گوشه ی اتاق دیگر گریه و زاری نمی کرد. با هر قدم موجود ، کل خانه می لرزید ، صدا از کنارمان گذشت و کم و کمتر شد تا وقتی که در شب گم شد. همه به آرامی نفسی به راحتی کشیدیم. تعجبی نداشت که دشمنهایم اینقدر تحلیل رفته بودند. این طور زندگی کردن ، همیشه و همه جا ، همیشه در وحشت و اینکه هیچ وقت ندانند کی و کجا پیدایشان می کنند و نابود می شوند ... هرچند خیلی با زندگی که برای من ساخته بودند فرق نمی کرد. ولی برایم سخت بود که احساس انتقام یا رضایت از وضع فعلیشان داشته باشم. هیچ کس نباید مجبور باشد اینطور زندگی کند.

جسیکا گفت : "همه ی چیزی که این روزا از تمدن انسانی مونده همین گروههای کوچیک مثل ماست. بازمانده های جنگ که مثل موش توی سوراخهاشون قایم شدن تا زنده بمونن. ما هنوز هم داریم قایم موشک بازی می کنیم ، تا زنده بمونیم ، هر کاری می کنیم تا بتونیم بازم نفس بکشم . فقط به امید یک ... معجزه. ولی الان چند ماهی میشه که از بقیه ی گروهها بی خبریم ، وقتی هم که سعی کردیم باهاشون تماس بگیریم جوابی ندادن. پس شاید ... ما تنها بازمانده ها هستیم. آخرین خط دفاعی انسانها ، که تموم امیدش نابود کردن یه نفره."

شاه اسکین از گوشه ی اتاق با صدایی گرفته حرفش را قطع کرد : "کی فکرش رو می کرد آخر کار قرعه به نام کسایی مثل ما بخوره ؟ که آخرین امید بشریت باشیم ؟"

همه به او نگاه کردیم و منتظر شدیم ولی ظاهرا نمی خواست چیز دیگری بگوید. هنوز به من نگاه نمی کرد. ولی لااقل گریه اش بند آمده بود.

لری آلبیون گفت : "بیرون از اینجا تنها چیزایی که زنده موندن چندتایی از بچه های لیلیث هستن ، تغییر شکل پیدا کردن و هیولایی شدن و عقلی توی کله هاشون نمونده. توی خرابه ها پرسه می زنن و هر کی رو که به تورشون بخوره می کشن حتی خودشون رو. گاهی وقتا حتی شک می کنم که آیا فهمیدن جنگ تموم شده یا نه. البته خیلی دووم نیارن. انرژیهایی که تو و مادرت زمان جنگ آزاد کردین هنوز توی هوای شب جریان داره. همه چیز رو عوض میکنه ، همه چیز رو تغییر شکل میده. به زودی همه از بین میرن ... ما هم پشت سرشون ، و هر چیزی که از دنیا باقی میمونه تبدیل میشه به خونه ی حشرات."

با اصرار گفتم: "ولی حالا من اینجام. و باهاتون حرف زدم و این همه چیز رو تغییر میده."

جسیکا پرسید: "مطمئنی؟"

گفتم: "آره، این چیزیه که باید باورش داشته باشم. شما هم همینطور. این تنها امید ماست. تنها امید بشریته. از قدرتون استفاده کنین. منو برگردونین به گذشته، به زمانی که خودم ازش اومدم. و من بهتون قول میدم که راهی پیدا کنم تا بدون لشکر کشی بشه لیلیث رو شکست داد. جنگی در کار نخواهد بود تا باعث و بانی این وضع بشه."

کنت ویدیو پرسید: "چرا باید بهت اعتماد کنیم؟ به مردی که همه مون رو به نابودی کشونده؟"

لری ادامه داد: "چرا باید بهت ایمان داشته باشیم؟ چرا باید باورت کنیم جان تیلور، پسر لیلیث؟"

جواب دادم: "چون برادرت تامی بهم ایمان داشت، با وجودی که دلیل خوبی داشت که این کار رو نکنه."

کنت ویدیو از جا جست، به طرف من چرخید و گفت: "میتونیم همین جا بکشیمت. بالاخره تو اینجایی، توی چنگمون. میتونیم همین جا بکشیمت حتی اگه به قیمت جون همه مون تموم بشه. شاید ارزشش رو داشته باشه، اگه مطمئن بشیم پرونده ات رو بستیم. بعدش شاید بتونیم در آرامش بمیریم."

گفتم: "تو دنبال انتقامی یا دنبال اینکه جلوی جنگ رو بگیری؟ اگه من اینجا و توی این زمان بمیرم، کی میخواد جلوی لیلیث رو بگیره؟ شما که میدونین واسه عوض کردن نایت سایید به اون شکلی که خودش دوست داره آستین بالا زده، هر کسی رو هم که سر راهش قرار بگیره می کشه، بشریت رو هم اونقدر خوار و ذلیل میکنه که روز و شب جلوش خم و راست بشن. من که ترجیح میدم بمیرم تا بزارم این اتفاق بیفته. تنها شانسی که در مقابل لیلیث دارین من هستم. اگه بتونم راهی پیدا کنم تا بدون خون و خونریزی شکستش بدم... این میتونه مهمتر از انتقام باشه، غیر از اینه؟"

آخر سر، گفتگویشان فقط ده دقیقه طول کشید و بعدش با اکراه قبول کردند. آنی آباتویر رگ بازویش را برید و از خونش برای کشیدن ستاره ای پنج پر روی زمین استفاده کرد. بقیه هم در کنار یکدیگر تلاش کردند تا قدرت باقی مانده در وجودشان را آزاد کنند. جسیکا از خرس عروسکی اش برای تمرکز روی زمان و مکان درست، استفاده کرد. کنت ویدیو دستانش را به جلو و عقب حرکت می داد و ردی از انرژی را در هوای دور و برش به جا می گذاشت، در همان حال نکروتک وجودش جرقه هایی روی

گوشت چروکیده اش ایجاد می کرد. شاه اسکین سرش را بالا گرفته بود و با تمام عظمتش ایستاده بود ، کاری را می کرد که برای انجام دادنش به دنیا آمده بود ، احضار جادوهای کهن قدرتمند با کلماتی از قدرت. و لری آبلوین همه را دریافت می کرد ، بدن مرده اش می توانست تمام انرژیهای وحشتناکی که آنها به خود جذب می کردند را دریافت کند ، او همه ی عذاب و سختی را تحمل می کرد تا بقیه بتوانند روی کارشان تمرکز کنند.

آنی آباتویر با دست خون آلودش به تندی به من اشاره کرد و من درون ستاره ی پنج پر قدم گذاشتم. با رسم طرحی گل مانند ، کار را به پایان برد و جادو فعال شد. خطهای سرخ ستاره با قدرت می درخشید و دنیای بیرون به نظرم تیره و خیالی می آمد.

اینجا بود که شاه اسکین با چشمانی از حدقه در آمده سرش را بلند کرد و جیغ زد: "اونا اینجان! اونا تیلور رو تعقیب کردن! حفاظها رو شکستن ، ما اونقدر حواسمون به تیلور بود که نفهمیدیم! اونا اینجان!"

هیولاها از همه طرف دیوارها را شکستند و جلو آمدند. موجوداتی عظیم الجثه و بی رحم با چشمهایی گرسنه و دهانهایی که آب از آن راه افتاده بود. با چنگالها و پنجه های دراز سنگ و گچ را پاره می کردند ، چیزی سیاه و چرم مانند سوراخی در سقف ایجاد کرد. زمین به سمت بالا ترک خورد و چند تکه شد ، از شکاف آن چشمی غول آسا به طرف ما نگاه می کرد. دشمنانیم به هیچ کدام توجهی نکردند ، تمرکزشان روی جادویی بود که مرا در زمان به عقب می فرستاد. شاخکی خاردار از سقف وارد شد و به سختی دور کنت ویدیو پیچید. در حالیکه گوشت بدنش تکه تکه می شد خون از دهانش بیرون زد ولی هنوز مقاومت می کرد تا آخرین کلمات قدرت را هم به زبان بیاورد. تیغه ای استخوانی بدن آنی آباتویر را سوراخ کرد ولی او روی پاهایش ایستاد و به زمین نیفتاد.

از آنها فاصله گرفتیم ، در زمان محو شدم و این آخرین تصویری بود که از آنها دیدم. آیا واقعا هیولاها مرا تا مخفیگاهشان تعقیب کرده بودند ؟ آیا بالاخره توانسته بودم باعث مرگشون شوم ؟

نه. هنوز می توانستم نجاتشان دهم. همه را نجات دهم. راهی پیدا می کردم. این کاری بود که کردم یا شاید خواهم کرد.

زمانی که نبودم

برگشتم با آتش و جیغ و داد و سر و صدای ساختمانهای در حال سقوط همراه بود. خیابان مملوء از سنگ ، خاک و ماشینهای سر و ته شده بود ، اجساد مردم همه جا به چشم می خورد. قسمت جلویی یکی از فروشگاهها بیصدا منفجر شد و تکه های شیشه مثل ترکشهای نازنچک به اطراف پرتاب شد. دو لا شدم ، دستهایم را روی سرم گرفتم و تند و تیز نگاهی به اطراف انداختم. همه جا جنگ و دعوا جریان داشت ، اوباش دسته دسته با دیوانگی به هم می پریدند ، با جادو و اسلحه و هر چه که به دستشان می رسید یکدیگر را هدف قرار می دادند. همه جا آتش بود ، تک و توک ساختمانهای باقیمانده هم در حال ریزش بودند. هوا با دود غلیظ و بوی گوشت سوخته و خون فاسد شده سنگین شده بود. من درست وسط جنگ برگشته بودم.

تا جایی که به خاطر می آوردم این اولین بار بود که سرتاسر خیابانها را ترافیک ماشینهای از کار افتاده در بر گرفته بود. راهها با خرابیهای در حال سوختن و ماشینهای درب و داغان و واژگون شده بند آمده بود. داخل بعضی از آنها اجساد به چشم می خوردند ، از بقیه هم خون و مایعات مشابه دیگر می چکید. گلوله ی آذرخشی تنها چند فوت آن طرف تر از من به زمین خورد و پیاده رو را در هم شکست ، با عجله به

سمت نزدیکترین جان پناه حرکت کردم. پشت لاشه ی درب و داغان آمبولانسی واژگون دولا شدم و خودم را محکم به سطح خون آلودش چسباندم. صدای زمزمه های قبل از مرگش را در ژرف ذهنم حس می کردم ، تجسم روح ماشین داشت متلاشی می شد. من خوب بودم ... من خوب بودم ... من ترسیده ام... آمبولانس یک بار سرفه کرد و بعد تنها سکوت بود. در اطرافم همه جا کشمکش جریان داشت.

آه سنگینی کشیدم. بعضی وقتها حتی یک لحظه از دور و برت غافل بشوی ، دنیا جهنم می شود.

انگار لیلیت بدون من جنگ را شروع کرده بود. اطرافم را با دقت نگاه کردم تا شاید علامت مشخصه یا نشانه ای در هوای غلیظ و پر از دود پیدا کنم ، همه جا درگیری بود و صدای فریادهای جنگ به گوش می رسید. بعد از چند دقیقه فهمیدم در منطقه ی بالا شهر و وسط **کلاب لند** هستم. یا لاقلا وسط چیزی که از آن باقی مانده بود. نیمی از آن منهدم شده و در انتهای خیابان آتش بزرگی تا آسمان بالا رفته بود. بعضی از ساختمانها داغ تر و درخشان تر از آتشفهای معمولی می سوختند. سایه های میهمی در دود رفت و آمد می کردند و تنها بعضی از آنها انسان بودند. موجودات بالدار با بالهای بزرگ و گسترده در آسمان پرواز می کردند و هیچ کدامشان به فرشته ها شباهت نداشتند.

بعضی از مردم سعی داشتند کمک کنند. کارکنان کلوب های مختلف که با کپسولهای اطفاء حریق در دست ، به جنگ آتش می رفتند ، کپسولهایی که احتمالا سالها بود مورد استفاده قرار نگرفته بودند. جادو در هوای کثیف می غرید و می درخشید و موجودی آب مانند از چندین طرف خود را به سمت نزدیکترین ساختمانهای سوزان پرتاب کرد. گروهی از **کماندوهای مقدس** ، جادویی تطهیر کننده را روی شلنگ آب اعمال کرده و آب مقدس پرفشار را برای خاموش کردن آتشفهای جادویی به کار می بردند. آدمهای سنگی بی مهابا به درون ساختمانهای سوزانی که امکان نجاتشان نبود می رفتند و آنها را تخریب می کردند تا از زحمت خاموش کردن آتش شانه خالی کنند. بعضی وقتها پس از انجام این کار آدمهای سنگی از زیر آوار خارج می شدند و بعضی وقتها هم نه. اطرافم کلوبهای مشهور با اسامی قدیمی و پر افتخار ، نابود شده و به زغال و تکه پاره های دود زده تبدیل شده بودند.

گروه بزرگی از مردها و زنهای برهنه ، مسلح به تبر و کارد و چاقو و بدنهای زمختی که با خون و رنگ و خاکستر رنگ شده بود ، با غرور در خیابان رژه می رفتند. به هر کسی که سر راهشان می دیدند حمله ور می شدند و چندین سر بریده را روی نیزه حمل می کردند و در همان حال یک صدا خدایشان **لوف** و شکوه نابودی را ستایش می کردند. همگی چشمهایشان دیوانه وار می درخشید و لبخندهای پهنی بر

چهره داشتند. هر چند خیلی هایشان هنوز ساعت مچی به دستشان بود که نشان می داد آنقدرها هم که تلاش می کنند به نظر برسند ، وحشی و اهل عصر حَجری نیستند. با خودم فکر کردم : خوب بالاخره باید از یه جایی شروع کنم.

از پشت آمبولانس مرده بلند شدم و مستقیم به سمت اوباش حرکت کردم. آنها ناگهان ایستادند ، طوری که پشت سری ها به جلویی ها برخورد کردند و تقریبا روی هم افتادند. به نظر می آمد از آخرین باری که کسی نگاهی به آنها انداخته و کاری غیر از جیغ کشیدن و فرار کرده باشد ، مدتی می گذشت. رئیسشان نگاه خیره اش را به من دوخت و شروع کرد که با داد و فریاد کلماتی کفر آمیز ردیف کند ، به جلو قدم برداشتم و لگدی به وسط پاهایش کوبیدم. تمام قدرت و دلخوری ام از کاری که می کردند را به آن لگد کذایی منتقل کردم ، که باعث شد چند سانتیمتری از زمین بلندش کند و بعد روی زانوهایش بیافتد. چشمهایش تا جای ممکن درشت شد و دهانش با آنکه می جنید ، صدایی از آن خارج نمی شد. به نظر می آمد حالا حالاها خیال بلند شدن ندارد و طول می کشد تا نفسش بالا بیاید ، پس به بقیه ی اعضای گروه رو کردم. آنها اول به رهبر زمین خورده شان و بعد به من نگاه کردند ، بعضیهایشان با ناراحتی و احساس گناه این پا و آن پا می کردند.

با لبخندی وحشتناک و با صدای بلند خودم را معرفی کردم : "من جان تیلور هستم." افراد جلویی بلافاصله شروع به عقب رفتن کردند تا از من دور شوند ولی آنهایی که عقبتر بودند به نظر نمی آمد جاخورده باشند. انگار درست شیرفهم نشده بودند. یک بار دیگر صدایم را بالا بردم : "هر غلطی که می کردین، همین جا و همین الان تمومش می کنین. یه کارایی واستون دارم."

صدایی از عقب جمعیت گفت : "و اگه خوش نداشته باشیم واست کاری بکنیم چطور میشه ؟ می خوای یکی یکی بزنی وسط پاهامون ؟"

یکی دیگر گفت : "راست میگه ، از پشش بر میایم! این فقط یه نفره!"

لبخند زدم. خیلی حال می کردم وقتی حرفهایی مثل این می شنیدم. گفتم : "شاید راجع به تردستی بامزه ی من چیزایی شنیده باشین ، همونی که باهاش فشنگها رو از تفنگ می کشم بیرون."

بعضی هایشان شق و رق ایستادند و کاردها ، تیرها و چاقوهایشان را به طرزی تهدیدآمیز در هوا تکان دادند.

یکی از زن‌ها که مسلماً اگر لباس پوشیده بود زیباتر به نظر می‌رسید، گفت: "تفنگ؟ ما تفنگ م‌فنگ تو کارمون نیست!"

احساس کردم لبخندم بزرگتر می‌شود. گفتم: "تازگیها روی یه مدل جدید از تردستی کوچولوم کار می‌کردم."

با یک بشکن، پرشدگی دندانهایشان را خالی کردم. به علاوه ی هر چه دندان طلا و روکش و پُل دندان و سیم کشی و ارتودنسی بود. خیلی‌ها از درد فریاد کشیدند، تعداد بیشتری دستانشان را به دهانشان کوبیدند و ناگهان همگی به نظر خیلی عاقل‌تر و سراپاگوش‌تر بنظر میرسیدند.

گفتم: "اگه بازم ساز مخالف بزنین، یه مدل دیگه رو نشونتون می‌دم، که اون یکی از خجالت دل و روده و ریه تون در میاد!"

با صداهای درهم و برهم اطمینان دادند که همگی آماده و گوش به فرمان من هستند. وادارشان کردم به مردمی که سعی می‌کردند جلوی آتش را بگیرند، کمک کنند.

آنها را همانجا ترک کردم، به سمت پایین خیابان حرکت کردم و با احتیاط از میان پیاده‌روهای خرد شده و خرابه‌ها رد شدم. هوای خیلی داغی که از آتش‌ها می‌گذشت، به صورتم می‌خورد و دود غلیظ با تکه‌های ذغال معلق در همه جای هوا جریان داشت. جنگ هنوز ادامه داشت ولی کس دیگری مزاحم من نشد. به کلوب آشنایی رسیدم و ایستادم، کلوب رقصی به اسم نامردگان. دختران اشباح، بیرون در مشغول عقب راندن شعله‌های آتش با استفاده از اندام دودآلودشان بودند، هر چند کلوبشان همین حالا هم طعمه‌ی شعله‌های آتش شده بود. دربان آنها را هدایت می‌کرد، صدای خسته و از نفس افتاده اش همچنان بلندتر از غوغایی که جریان داشت به گوش می‌رسید. همانطور که جلو می‌رفتم تا به او ملحق شوم بی ادبانه به سمتم سر تکان داد.

از گوشه‌ی دهانش غرغر کنان گفت: "کلوب واسه ی تغییر دکوراسیون تعطیله. بعداً باز می‌کنیم. منتظر اعلامیه‌های ما باشین."

از او پرسیدم: "از آخرین باری که اینجا بودم چقدر گذشته؟"

"حدود یک هفته آقا، درست قبل از اونکه این بل بشو به پا بشه. حالا اگه کاری از دستتون بر نیامد که به وضعیت فعلی من کمک کنه، لطفا دمتون رو بزارین روی کولتون و گورتون رو گم کنین. من و خانوم ها سرمون شلوغه."

نیرویم را به کار انداختم تا جایی را پیدا کنم که باران شدیدی می بارید و باران را به سمت محلی که نیاز بود کشیدم. بارش سیل آسا تمام خیابان را در بر گرفت، همه ی آتشفها را خاموش کرد و دود را از هوا شست. مردم فریاد خوشحالی سر دادند و دختران اشباح با شادی زیر بارش مستقیم باران رقصیدند. چشمکی به دربان زدم و راهم را به سمت پایین خیابان ادامه دادم. نباید از نیرویم اینقدر گسترده استفاده می کردم. لیلیث حتما آنرا شناسایی می کرد و می فهمید که من برگشته ام. ولی باید کاری می کردم و مخصوصا اینجا؛ خوش نداشتم آن دربان ابله رویم را کم کند.

کار بعدی این بود که بفهمم وقتی نبودم چه اتفاقاتی افتاده است. به نظر می آمد جادوی دشمنهایم آنقدر که امیدوار بودم دقیق عمل نکرده بود.

بالاخره به جایی که می خواستم رسیدم، **فروشگاه تصاویر**. مغازه ی کوچکی در گوشه ی خیابان که کارش فروش آینه های جادویی، گوی های کریستال، حوضچه های بلور تصاویر و وسایل کم نام و نشان تر دیگری بود که با آن می شد زاغ سیاه همسایه ها را از فاصله ی دور چوب زد. فروشگاه تصاویر همه جا، از ارتباطات محرمانه گرفته تا جاسوسی صنعتی، دستی بر آتش داشت. علامت روی در اعلام می کرد: هر چیزی که به خاطرش فضولیتان گل می کند اینجا برطرف می شود. فروشگاه در مکان دنجی در گوشه ی خیابان قرار گرفته بود و هیچ اثری از آشوبهای اخیر در اطرافش دیده نمی شد. وقتی به در چوبی زمخت نزدیک شدم شمایل یک چهره، روی چوب شکل گرفت. چشمهای خالی به من زل زدند و صندوق پست برنجی به شکل یک دهان در آمد.

با صدایی خشن و خرناس کشان گفت: "برو گم شو. ما تعطیلیم. یعنی اینکه باز نیستیم. بعدا زنگ بزن. یا نزن. واسم مهم نیست."

هیچ وقت اهمیتی به این تصاویر مسخره نمی دادم. گفتم: "واسه ی من باز می کنین. من جان تیلورم."

"خوش به حالت. با اون کت اجق و جقت. هنوز هم تعطیلیم. اگر باز بودیم احتمالا پولت نمی رسید چیزی بخری."

با خوشرویی گفتم: "یا میزاری بیام تو یا توی صندوق پستیت می شاشم."

چهره ی روی چوب ، در هم رفت و با افسردگی گفت: "آره ، حالا شدی شبیه جان تیلور. از این شغل متنفرم. وقتی همه می دونن که واقعی نیستم هیچ کس بهم احترام نمیزاره."

چهره دوباره به درون چوب فرو رفت و کم کم محو شد و در به آهستگی در مقابلم باز شد. وارد شدم و در محکم پشت سرم بسته شد. صدای زنگی نامرئی به گوش رسید که ورود مشتری را خبر می داد. داخل فروشگاه در مقایسه با سر و صدا و بل بشوی بیرون به طرز شگفت آوری ساکت و بی صدا بود و بوی صندل و موم می داد. سالن ورودی خالی بود ، به جز چندتایی صندلی راحتی و میزی چایخوری که نصفش زیر مجله های تاریخ گذشته دفن شده بود. صاحب فروشگاه با جنب و جوش جلو آمد تا خوش آمد بگوید ، از آن آدمهای کوچک آب زیر کاه بود که بد لباس پوشیده و اضافه وزن هم داشت ، لبخندش هم کمی زیادی پهن بود. هنوز نیامده داشت دستهایش را بهم می مالید و من دستهایم را در جیب کتم فرو کردم تا مجبور نباشم با او دست بدهم. شک نداشتم دستهایش سرد و مرطوب است. به نظر شبیه کسانی می آمد که به مشتری اطمینان می دهند بار اول امتحانش مجانی است.

"آقای تیلور ، آقای تیلور ، چه خوب کردین کلبه ی محقر من رو با حضورتون مفتخر کردین! ببخشید که همون اول در رو واستون باز نکردیم آقای تیلور ولی می بینین که بیرون چه خبره! همه جا هرج و مرج شده ، آشوب واقعی ، خدای من! هر چی هم که حواست جمع باشه بازم کافی نیست... این احمقا اصلا نمی دونن دارن چیکار می کنن؟ قیمت اجناس بعد از این قضایا تا چند سال افت می کنه!"

از این مکالمه هیچ سودی عاید نمی شد ، پس حرف را عوض کردم و گفتم: "باید از بعضی از وسایلتون استفاده کنم. باید بفهمم توی مدتی که نبودم اینجا توی نایت شاید چه اتفاقاتی افتاده."

"خب ، راستش مطمئن نیستم آقای تیلور ... شما اینجا پیش ما حسابی ندارین و تحت شرایط فعلی ..."

گفتم: "بزارش به حساب واکر."

صاحب فروشگاه بلافاصله گل از گلش شکفت: "اوه آقای واکر! بله ، بله ، ایشون از مشتریهای افتخاری ما هستن. مطمئنین که میخواین بزارین به حساب ... خب البته که هستین! البته! هیچ کس دلش نمیخواد پا روی دم آقای واکر بزاره و الکی اسمش رو بیاره وسط ، مگه نه ؟ پس همه چیز رو میزارم به حساب ایشون ..."

به چابکی راه افتاد و من هم دنبالش از دری نامرئی که به سالن آینه ها باز می شد گذشتم. آنها در ردیفهایی نابرابر روی دیوارهای دو طرف به چیزی که پیدا نبود، آویزان بودند. بلند و دراز، پهن و گرد و در قابهای نقره ای و طلایی و یکی یکی فعال شدند تا تصاویری از گذشته ی نزدیک را نشانم بدهند.

لیلیث را دیدم که از خیابان خدایان بیرون آمد و به دنبالش لشکری از فرزندان هیولایی و پیروان به جنون کشیده شده اش ظاهر شد. او را تماشا کردم که دستور قتل هر چیز زنده ای که به او تعظیم نکرده ، او را نمی پرستید و سوگند وفاداری ابدی برایش نمی خورد، را صادر کرد. شنیدم که فرمان نابودی تمام ساختمانها و خانه هایی را که سر راهش بودند را داد. گفت: همه رو بسوزونین، دیگه به دردم نمی خورن. و هنگامی که آینه ها قتل عام خونین، نابودی ساختمانهای کهن، آتشیایی که در آسمان شب شعله می کشیدند و مرگ و نابودی در مقیاسی باور نکردنی را نشانم دادند، سرم را برنگرداندم. اجساد مردمی که با جیغ و فریاد برای نجات جانشان فرار می کردند، روی هم تل انبار شده بودند.

واکر را دیدم که در امنیت بار **استرنج فلوز**، با ناامیدی روی سازمان دادن نیروهای مقاومتی کار می کرد. باری که فعلا با محافظت **مرلین سیتین اسپاون**، مخفی و امن بود. یک نفر زخمهایی را که واکر در خیابان خدایان برداشته بود درمان کرده بود ولی در چهره اش خستگی و اضطراب موج می زد و زیر چشمهایش کبودیهای سیاه رنگی دیده می شدند. برای اولین بار در کل مدت زمانی که او را می شناختم، از اعتماد به نفسش خبری نبود. تماشا کردم و گوش دادم که بارها و بارها سعی کرد با اداره کننده ها تماس برقرار کند تا نیروهای مسلحی را که همیشه از او پشتیبانی می کردند بسیج کند. ولی کسی جوابش را نمی داد؛ او تنها بود.

به آینه ی جلوی رویم دستور دادم روی زمان و مکان خاصی تمرکز کند. اینکه واکر روز قبل از برگشتن من به نایت ساید چه کرده بود. آینه متمرکز شد و نشانم داد.

واکر روی میزی که درست مقابل بار دراز در استرنج فلوز قرار گرفته بود، نشسته بود، غرق مطالعه ی گزارشهایی که آدمهایش، زنها و مردهایی که تا سر حد مرگ خسته بودند و فقط حس انجام وظیفه و احترام مراتب و تک و توک قرصهایی که واکر پخش می کرد، بود که آنها را سر پا نگه داشته بود، برایش می آوردند. واکر به نظر وضعیت خیلی بدی داشت ولی هنوز گزارشها را می خواند و با صدایی متین و آرام دستورات را صادر می کرد و مامورانش بلافاصله برای انجام وظیفه خارج شده و در شب محو می شدند.

بار شبیه جایی شده بود که تحت محاصره است. تاریک و بیش از حد شلوغ بود، با مردمی که روی میزها یا روی زمین پهن شده و با نوشیدن از بطریها و رسیدگی به زخمهایشان سعی می کردند قدرت از دست رفته شان را بدست آورند. شفا دهنده ای در یک گوشه ی بار، کلینیک کوچک سرپایی راه انداخته بود که با جادوی سطحی جدی ترین زخمها را می بست تا مردم بتوانند سر پایشان بایستند و دوباره برای انجام وظیفه بیرون بروند. کف زمین با خون و مایعات دیگر پوشیده شده بود. مردم تمام مدت می آمدند و می رفتند و اکثریتشان قیافه هایی خسته، درب و داغان و شکست خورده داشتند. اینجا و آنجا چند نفری روی تشک های بهم پیوسته خوابیده بودند و هر از چند گاهی در خواب به طور رقت آوری غلت می زدند و جیغ می کشیدند.

یک گروه موسیقی نامرئی، آهنگ پانک قدیمی "با یه اره برقی ترتیبم رو داد ولی انگار یه بوسه بود"، را اجرا می کرد که این نگران کننده بود. **الکس** فقط وقتی آهنگ پانک پخش می کرد که واقعا حال درست و حسابی نداشت و این جور وقتها آدمهایی که عقل توی کله شان بود با دقت پول خردهایشان را چک می کردند و از غذای بار صرف نظر می کردند. الکس مثل همیشه پشت بار بود و داشت از موجودی ذخیره اش کوکتل درست می کرد و با صدای بلند از این که مجبور شده محصولات عالی و خوبش را حرام کند، می نالید. او خودش را با اضافه کردن کمی آب مقدس به هر بطری تسلی می داد تا مخلوط نوشیدنی را کمی تند و تیز کند. الکس وقتی که دلش می خواست، حس شوخ طبعی ناجور و خاصی را از خود نشان می داد.

بتی و لوسی کالترین در مرکز بار آماده ایستاده بودند، عضلاتشان بیرون زده بود و هر کدامشان چماق مرگباری ساخته شده از ریشه ی درخت آلوچه ی جنگلی را که کلمات کهن روی آنها نقش بسته بود، در دست داشتند. هر از چند گاهی یکی از پیروان کم عقل و از همه جا بی خبر لیلیث به زور از سدهای دفاعی مرلین رد می شد و خود را وسط بار تلپورت^۱ می کرد تا با شجاعتش لیلیث را تحت تاثیر قرار دهد و هر از چند گاهی لوسی و بتی کالترین با تعصب دخل این از بخت برگشته ها را می آوردند. ندیدم که بعد از آن با جسدهایشان چه کار می کردند و مطمئن هم نبودم که تمایلی به دانستن این موضوع داشته باشم.

^۱ تلپورت، انتقال از طرق ذهن به این صورت که شما به مکانی که میخوایین منتقل بشن فکر میکنین و سلول به سلول بدنتون رو اونجا تصور میکنین و سعی میکنین در عمق ذهنتون به این موضوع واقعیت ببخشین بعد از مدتی کوتاه وقتی چشمانتان را باز میکنید به مکان دیگری سفر کرده اید و دردی جانگداز به بدنتان چنگ میندازد.

واکر از سر میز بلند شد ، به آهستگی کش و قوسی دردآلود به بدنش داد و با خستگی روی بارپهن شد. الکس با صدای بلند نفسش را فرو داد.

"یه استراحت کوتاه دیگه ، اعلیحضرت ؟ شاید بازم مسکن توی شامپاینتون بخواین ؟"

"الان نه ، ممنونم الکس. هنوز خبری از حضور مرلین نیست ، نه ؟"

الکس شانه بالا انداخت و گفت : "حضورش رو حس نمی کنم ، ولی شکی ندارم همیشه حواسش به این دور و برا هست. الان یا منتظر وقت مناسبه یا اینکه خیال داره تا تموم شدن این وضع خر تو خر ، سر جاش بمونه. بهم اعتماد کنین ، اگه بالاخره تصمیم بگیره وارد عمل بشه به احتمال زیاد آرزو می کنین کاش این کار رو نکرده بود. مرلین همیشه موقع سر و کله زدن با مشکلات ، سیاست خونه خراب کنی از خودش بروز میده."

واکر گفت : "پس همین الانم ازش خوشم اومده." و الکس دوباره با صدای بلند نفسش را فرو داد.

بیرون بار ، در انتهای کوچه ای که به بار ختم می شد سوزی شاتگان نگهبانی می داد. گروههایی از هواداران متعصب تر لیلیث از کوچه ی باریک به سمتش می آمدند و او با تفنگ و نارنجک و مواد آتشنا جوابشان را می داد. انفجارهای پی در پی با صدا و نور شدید ، اجساد آنها را این طرف و آن طرف پرتاب می کرد و ترکش نارنجکها افراد تازه رسیده را درو می کرد. سوزی بارها و بارها شاتگانش را آتش کرد و سوراخهای کوچک و بزرگ در بدن سیل افرادی که به سویی سرزیر شده بودند ایجاد کرد ، اجساد روی هم تل انبار می شدند و سدی خون آلود به جا می گذاشتند که افراد تازه نفس برای رسیدن به او مجبور بودند آن را کنار بزنند یا از آن بالا بروند.

کوچه ی فرعی آنقدر باریک بود که فقط یک دوجین از افراد لیلیث در آن واحد می توانستند به سمتش حمله کنند و هیچ کدامشان شانس این را پیدا نمی کردند که قبل از مردن به او برسند. او شاتگان به دست ، دوباره و دوباره شلیک می کرد و پشت سر هم در حال پر کردن آن با قطارهای فشنگی بود که از روی سینه اش رد می شد تا جایی که تفنگ آنقدر داغ شد که دستهایش را سوزاند. بعد دستکش های چرمی اش را بدست کرد و دوباره آنقدر شلیک کرد که فشنگهایش تمام شد. خون همه جا روی دیوارهای کوچه ی باریک پاشیده بود و اینجا و آنجا جوی خون غلیظی جاری بود. هیچ کدام از طرفین

به فریادهای زجرآور زخمی های در حال مرگ توجهی نمی کرد. و باز هواخواهان لیلیث به جلو هجوم می آوردند و باز سوزی شاتگان سر راهشان ایستاده بود.

او آخرین نارنجکهای آتشزایش را به سمت شلوغترین بخشهای جمعیت پرتاب کرد و نوری وحشتناک و سوزان کوچه را در بر گرفت که مثل شمع، انسانهای حمله ور را سوزاند. آنها عقب رفتند تا از آتش در امان بمانند و سوزی از فرصت استفاده کرد و تفنگ شیک نیروی دریایی اش را که از آینده ای نظامی بدستش رسیده بود از غلاف در آورد. تفنگ را آتش کرد و هزاران گلوله در چند لحظه به گروههای مهاجم برخورد کرد. سد لاشه ها بالا و بالاتر رفت و سوزی دهانه ی تفنگ را به هر سمتی که می گرفت سر و دل و روده ی خون آلود بود که منفجر می شد. وقتی سد اجساد لت و پار شده ی آنها تمام کوچه را گرفت و راه را سد کرد، جنگ برای لحظاتی متوقف شد و افراد لیلیث فرصت پیدا کردند تا برای اقدام بعدی خود بحث کنند و تصمیم بگیرند. سوزی نیشخند زنان سیگاری را با دود سیاه زننده آتش زد. در آخر افراد لیلیث که از ناامید کردن او بیشتر از مردن می ترسیدند، افرادی را فرستادند تا اسلحه های قوی تری با خود آورده و سد را نابود کنند تا دوباره رو به جلو فشار بیاورند.

پشت سر هم می آمدند و سوزی پشت سر هم آنها را لت و پار می کرد. این را خوب می دانست که بالاخره او را پایین می کشند ولی همچنان نیشخند پهنی بر لب داشت. فکر نمی کنم هیچ وقت او را خوشحالتتر از این دیده بودم.

با اکراه آینه را عوض کردم. قبلی را خیلی فرسوده کرده بودم و هنوز باید می دیدم افراد واکر در خیابانها چطور با نیروهای به مراتب قویتر لیلیث دست و پنجه نرم می کنند. اولین کسی را که آینه ی بعدی نشانم داد پسر مرده بود. داشت با خونسردی در خیابانی نیمه ویران قدم می زد، پالتوی بنفش رنگش در باد تکان می خورد و کلاه سیاه رنگش را روی موهای فرفری اش پایین کشیده بود. جمعیتی از نیروهای مسلح مستقیم به طرفش حمله کردند. پسر مرده رو به آنها خندید و حتی سعی نکرد سرعتش را بیشتر کند. با نفس عمیقی گل میخکی که به دکمه ی کتش وصل بود را بو کرد و چند قرص کوچک قوی را که **بانو آبی** مخصوص او درست کرده بود بالا انداخت، آخرین جرعه ی بطری اش سر کشید و آن را به کناری انداخت. صورت مرده ماندش حالت وحشتناکی را منعکس می کرد.

"بالا عوضیها! بیاین جلو ببینم چند مرده حلاجین! هر کلکی که بلدین سوار کنین! من یکی کم نمیارم!"

جمعیت با پتک و چاقو و چماق و حتی شیشه های شکسته به او حمله کردند ولی او از جایش جم نخورد و تقریباً بلافاصله انگار که صخره ای از زیر زمین بالا آمده باشد ، افراد به همه طرف پرتاب شدند. پسر مرده با مشت‌های گره کرده به اطرافش حمله می کرد و قدرت زیادی در بازوهایش جریان داشت. با سرعتی باورنکردنی حرکت می کرد ، خود را به سمت دشمن‌هایش پرتاب می کرد و به هر کسی ضربه می زد ، به زمین می افتاد و دیگر بلند نمی شد. جمعیت عصبانی دوباره به او حمله کردند و با هر چه که به دستشان می رسید ضربه زدند ، تمام تلاششان را می کردند تا از بیشتر بودن تعدادشان نهایت استفاده را بکنند و او را به زمین بزنند ، ولی او راست و محکم سر جایش ایستاده بود و کمر خم نمی کرد. به راهش ادامه داد و به قلب جمعیت زد ، طوری با آغوش باز به سمت قتل و خونریزی می رفت که انگار به مهمانی می رود و هنگامی که جمجمه ها را می شکست ، سینه ها را پاره می کرد و دل و روده ها را بیرون می کشید ، بلند بلند می خندید. او مرده بود و قدرتش خارج از محدودیت‌های زنده‌ها ! ماسک سرخی از خون چهره اش را پوشانده بود و حتی یک قطره اش هم خون خودش نبود.

آخر سر کل جمعیت از اطرافش متفرق شد و فرار کرد تا شاید طعمه ی ضعیفتری گیر بیاورد. او فقط یک نفر بود و نمی توانست جلوی فرار همه ی جمعیت را بگیرد. پسر مرده با عصبانیت پشت سرشان فریاد می کشید و هر کسی را که دستش می رسید روی زمین می انداخت ، ولی جمعیت با سرعت از او فاصله گرفتند و چیزی نگذشته بود که او را پشت سر گذاشتند و ترک کردند. پسر مرده یکه و تنها وسط خیابان سوخته ایستاده بود و دور و برش پر از جنازه های قربانی هایش بود. او باز هم بر سر جمعیت متواری داد کشید که برگردند و بجنگند ولی آنها آنقدر شجاع یا آنقدر احمق نبودند که به حرفش گوش دهند. پسر مرده شانه بالا انداخت و صورتش را با دستمال گردن کثیفی ، پاک کرد ، بعد روی نزدیکترین کپه ی اجساد نشست و پالتوی بنفش پاره پاره اش را باز کرد تا آسیبهایی که بدنش دیده بود را سبک و سنگین کند.

البته بدنش پر از گلوله و شکاف بود ولی بعدا هم می توانست آنها را خارج کند. او بیشتر دوست داشت زخمهایی را که خاص تر بودند یادگاری نگه دارد. زخمهایی برداشته بود که سفید بودند و هیچ خونی در آنها دیده نمی شد ، و زخمهایی سوراخ مانند که تنها حفره هایی توخالی در گوشت بدنی که چیزی حس نمی کرد محسوب می شدند. بعدا می توانست آنها را بخیه بزند. یا اگر وقت کافی نداشت با چسب آبکی می چسباند. زخمهای پهنتری هم بود که گوشت بنفش و خاکستری زیرش را به نمایش می گذاشت ، به یکی از این زخمهای خیلی گسترده که زیر بازوی چپش بود و آنقدر وسعت داشت که نصف قفسه ی

سینه اش را نمایان کند ، خیره شد. بعضی از دنده هایش آشکارا شکسته بودند. آهی کشید و حلقه ای نوار چسب پلاستیکی سیاه را از جیب کتش خارج کرد. آن را چندین دور اطراف نیمتنه اش پیچاند که فعلا بدنش را به هم متصل نگه دارد تا بعدا فکر دیگری به حالش بکند.

"نوار چسب رو عشقه. شاید بد نباشه توی یکی از این شرکتهای چسب سازی سرمایه گذاری کنم ..."

شانه ای بالا انداخت و نوار چسب باقیمانده را با دندان پاره کرد. نوار را روی بدنش صاف کرد و بعد یکی از دستهایش را بالا برد و به آن زل زد. "ای بخشکی شانس ، دوباره که یکی از انگشتم پریده ..."

داشت میان خرابه ها و اجساد دنبال انگشت گم شده اش می گشت که ناگهان با هوشیاری سرش را بالا آورد. شاید دیگر چیزی احساس نمی کرد ولی غریزه اش قوی تر از هر وقت دیگر کار می کرد. یکی از بچه های لیلیث داشت به سمتش می آمد. پسر مرده سر پا ایستاد و کلاه پهنش را بالا برد تا بهتر بتواند ببیند.

لرد پستیلنس موجودی چسبناک و خاکستری بود که خود را در پوششی پاره پاره و خاکستری رنگ پوشانده بود ، صورتش آنقدر زشت بود که تفاوت چندان با چرم نازکی که روی استخوان جمجمه کشیده باشند ، نداشت. چرک غلیظ از کاسه ی خالی چشمهایش و از گوشه ی لبخند کریهش بیرون می زد. دستهای برهنه اش پر از جوشهای چرکی بود. سوار اسب کوچک اندام قرون وسطایی شده بود که با استخوانهای انسان تزئینش کرده بود و هر جا که می رفت بیماری و مرض با خود می آورد. لرد پستیلنس با اسب کوچک اندامش از میان خیابان پیش می آمد و اهمیتی نمی داد دشمن سر راهش باشد یا دوست. تنها چیزی که برایش اهمیت داشت این بود که بالاخره از زندانش زیر خیابان خدایان آزاد شده بود تا یک بار دیگر بیماری و مریضی در دنیا پخش کند و شاهد شکوه رنجی باشد که باعثش میشود.

پسر مرده آمدنش را تماشا کرد و در حالی که همه کار عاقلانه را انجام دادند و با تمام وجود فرار کردند ، او تنها کسی بود که مقابلش ایستاد. لرد پستیلنس با خنده ای بچگانه مستقیم به طرفش رفت و پسر مرده با دقت خدای کهن را برانداز کرد. لرد پستیلنس ، بیماریهای حصبه - وبا - فلج اطفال ، ایدز و تب زرد را پخش کرد و هر کسی تا شعاع نیم مایلی سرفه کنان به خود پیچید و به زمین افتاد ، ولی پسر مرده به این وضع دچار نشد. او فقط سر جایش ایستاد و با حوصله و قیافه ای خونسرد منتظر نزدیک شدن او شد. لرد پستیلنس عصبانی شد و با اسب کوچک اندامش به سمت پسر مرده تاخت ، در همان

حال انواع و اقسام بیماریهای لاعلاج را مستقیم به سوی هیکل یکه و تنهایی که با نگاهی تحقیر آمیز مقابلش ایستاده بود فرستاد. تا اینکه بالاخره خدای کهن اشتباه کرد و خود را در دسترس پسر مرده قرار داد که با حرکتی آنچنان سریع که چشم انسان از دیدنش عاجز بود به سمتش پرید. او لرد پستیلنس را از روی اسبش پایین کشید و خدای کهن را به زمین زد. لحظه ای گذشت و بعد او با گوشخراشترین صدا فریاد کشید ولی پسر مرده روی سینه اش نشست. استخوانهای کهن شکستند و زیر فشار وزن پسر مرده خرد شدند و اینجا بود که لرد پستیلنس تمام قدرت وحشتناکش را یک جا به موجود سرسختی که رویش قرار داشت روانه کرد.

صدها هزار بیماری و مریضی از خدای کهن بازتاب شد، هر تب و درد و سرطانی که تا به حال انسانها را عذاب داده، ولی هیچ کدام آسیبی به پسر مرده نرساند. بیماریها طرف حسابشان زنده ها بود. در نتیجه جادو کمانه کرد و به سمت فرستنده اش برگشت. لرد پستیلنس با وحشت جیغ کشید، آن همه بیماری یکجا وارد بدنش شده بود و از درون نابودش می کرد. بالاخره فهمید آن همه رنج و دردی که تمام عمرش دیگران را دچارش می کرد، چه مزه ای دارد. پوست چرم ماندش ترک خورد و باد کرد و در آخر مثل لجن مرطوب از اسکلتش جدا شد و پایین ریخت. تکه تکه شد، حالا که بیماریها درونش را مثل سوپ بهم زده بودند، مثل جانوری زخمی نعره می کشید، استخوانهایش خرد شدند و فرو ریختند و در آخر به خاک تبدیل شدند. بالاخره تنها چیزی که از لرد پستیلنس، خدای کهنسال باقی مانده بود مجموعه ی از شکل افتاده اش بود که پسر مرده با پایش آن را هم شکست تا خیال خودش را راحت کند.

موقرانه گفت: "مرگ سخته، بعضی وقتا مرده بودن هم مزایایی داره."

به سمت آینه ی دیگری رفتم و دستور دادم لری آلبیوین را نشانم دهد. کارآگاه مرده، بازرس خصوصی امروزی. درباره اش خیلی شنیده بودم که بیشترش شایعه و یک کلاغ چهل کلاغ بود، ولی هیچ وقت او را از نزدیک ندیده بودم. البته به جز ملاقات دلپذیرمان در آینده، به عنوان یکی از دشمنهایم. و حالا او در آینه ی مقابلم بود، خیلی متفاوت تر از آنی که در آینده دیده بودم. او به نظر ... خیلی سرزنده تر می آمد. با قدمهای محکم در خیابانی پر از دود جلو می رفت و در کت و شلوار شیک و ناخنهای گرفته و موی مرتبش، خیلی خوش تیپ و سر حال به نظر می رسید. قیافه اش شبیه کسی بود که همیشه با بهترین وسایل نقلیه سفر می کند و دنیای اطرافش اهمیتی برایش ندارد. البته به جز اینکه یک جور مرده ی متحرک بود. هیچ وقت داستان کاملش دستگیرم نشد.

جماعتی از خدایان پایین رتبه با سرهای حیوانی و ظاهری غیر انسانی سرگرم دریدن مردم بودند و با دیدنش جلو آمدند تا راهش را ببندند. خون غلیظ از پنجه های تیز و دهانهای خز دارشان می چکید. و لری آبلیوین ناپدید شد. در یک چشم بهم زدن در هوا محو شد. نمی دانستم میتواند این کار را بکند. ظاهراً خدایان پایین رتبه هم این را نمی دانستند ، چرا که به اطراف پراکنده شدند و با عصبانیت سم- هایشان را به زمین کوبیدند. عادت نداشتند از شکارشان رودست بخورند.

ناگهان خون به هوا پاشید و گلویی دریده شد و یکی از خدایان پایین رتبه در حال جان کندن به زمین خورد. خدایان بیشتر و بیشتری با جیغ و فریاد مورد حمله ی چیزی که هیچ کدامشان نمی دیدند و به سرعتی باورنکردنی حرکت می کرد قرار گرفتند که آنها را به شکل تحقیر آمیزی به خاک و خون کشید. یکی بعد از دیگری ، خدایان کهنسال به دست قدرتی کم سن و سال تر کشته شدند. کارآگاه مرگ ، لری آبلیوین.

اول فکر کردم از نوعی جادوی نامرئی کننده استفاده می کند ولی آینه چیز دیگری نشان می داد. آینه می توانست حقیقت چیزی را که اتفاق افتاد نشان دهد. برای همین آن را وادار کردم که تصویر را آهسته تر کند و لری آبلیوین رو دیدم که با سرعتی فراتر از دید انسانها حرکت می کرد. او اینجا ، آنجا و همه جا بود ، در یک لحظه می آمد و می رفت ، از ناکجا آباد ظاهر می شد و خدایان پایین رتبه ی از همه جا بیخبر را با چاقوی نقره ای درخشانی که در دست داشت مجروح می کرد و قبل از آنکه قربانی اش به زمین بخورد او دوباره ناپدید شده بود. با سرعت غیب و ظاهر می شد ، آنقدر سریع که حتی آینه هم برای دنبال کردنش مشکل پیدا کرده بود. آینه اعتراض کرد : سرم داره می ترکه ! ولی با شقاوت مجبورش کردم ادامه بدهد. باید می فهمیدم چه اتفاقی در حال وقوع است.

در آخر همه ی خدایان پایین رتبه کشته شدند و لری آبلیوین بالای سر جنازه هایشان ظاهر شد ، به خوش تیپی و تر و تمیزی همیشه ، حتی یک تار مویش هم بهم نریخته بود. آنقدر سریع حرکت کرده بود که حتی یک قطره خون هم روی کت و شلوار شیک اش نریخته بود. اما در دستش چوبی جادویی نگه داشته بود و من با رضایت لبخند زدم. خیلی از رمز و رازهایی که در مورد لری آبلیوین و کارهای خارق العاده اش وجود داشت ، حالا معنا پیدا می کرد. او از آن چوب جادویی برای کند کردن زمان در اطرافش استفاده می کرد ، بدون اینکه روی سرعت خودش تاثیر بگذارد. اسباب بازی کوچک به درد بخوری بود. البته کسی هم تا حالا بو نبرده بود ، چون این روزها چوبهای جادویی واقعی جداً کمیاب و از مد افتاده بودند. همه فکر می کردند او هم مثل من یا برادرش تامی نیروی خاص خودش را دارد.

ناگهان لری از صاف کردن کراوات ابریشمی اش دست برداشت و به جلو نگاه کرد ، موجودی بدتر از یک گروه خدای پایین رتبه ، از خیابان رو به رو داشت به او نزدیک می شد که فکر و ذکرش کشتن او بود. بیشتر از سی فوت بلندی داشت ، هیولایی مکانیکی که با پاهای آهنی چند تکه اش به زمین می کوبید و جلو می آمد. بدنش تماما از قطعات فلزی ساخته شده بود که با نیرویی ناشناخته بهم پیچ شده بودند و اشیایی فلزی که با درخششی جادویی اطرافش می چرخیدند. بی رحمی از سر و رویش می بارید. حالتی انسان گونه داشت ، با دستها و پاهایی نابجا و سر گرد فلزی که رویش دو چشم درشت سرخ مثل آتش جهنم می درخشید. شکافی دنداندار به جای دهان داشت که نوک تیز دندانه هایی که بالا و پایین می رفتند از هر دندانی تیزتر بود.

با قدمهایی غول آسا و در حالیکه به چپ و راست تلو تلو می خورد ، طول خیابان را پیمود و هر چه که سر راهش بود را زیر پاهای سنگین فلزی اش له می کرد. بازوهای بلندش به مشت هایی به بزرگی گلوله های تخریب کننده ی ساختمانها منتهی می شد و به هر ساختمانی که از آن می گذشت برخورد می کرد و آجر و سنگ بود که به همه طرف پرتاب می شد. زمین زیر فشار هر قدمش می لرزید. هیچ ایده ای نداشتیم که این موجود چه بود ، خدا بود یا سازه و یا شاید موجود مکانیکی مجازی که به آن روح بخشیده شده بود. شاید **روح درب و داغان روایات قدیمی**.

لری آبلویین به هیچ وجه تحت تاثیر هیکل بزرگ موجود که با تمام قدرت در خیابان به سویش می آمد ، قرار نگرفته بود. همه با عجله از سر راهش کنار می رفتند ، لا اقل تا جایی که می توانستند ، چون دقیقا معلوم نبود قدمهای پهنش کجا به زمین برخورد می کند ، ولی لری فقط سرفه ای کرد ، گرد و غبار را از روش شانهِ اش تکاند و از جایش تکان نخورد. آنقدر منتظر شد تا موجود غول پیکر دقیقا بالای سرش رسید ، بعد با بی تفاوتی چوب جادویی اش را تکان داد و ناپدید شد. هیولای ماشینی یک قدم عقب رفت ، مانند سوت بخار قطار ، غرید و سر بزرگ گردش را به اطراف چرخاند تا طعمه فراری اش را پیدا کند.

جنب و جوشی محو و نامشخص اطراف موجود آهنی شکل گرفت ، چیزی با سرعتی آنچنان سریع که قابل دیدن نبود ، اطرافش ظاهر و محو می شد و بعد تکه های بدن موجود از همه طرف بدنش به زمین افتاد. لری آبلویین فقط پنج دقیقه وقت صرف کرد تا سازه ی مکانیکی را تکه تکه کرده و اجزای سازنده اش را از هم جدا کند. لری در کنار سر فلزی جدا شده ظاهر شد و مثل توپ فوتبال بزرگی با لگد زیر آن

زد. شک ندارم اگر کسی در آن اطراف زنده مانده بود تا شاهد این اتفاق باشد ، فریاد خوشحالی سر می داد.

لری با دقت کت و شلوارش را بررسی کرد و بعد به راهش در خیابان ادامه داد.

آینه ی بعدی شاه اسکین را نشانم داد که در بزرگراهی با شکوه قدم می زد و در نگاهش غرور و قدرت و اعتماد به نفس دیده می شد. همان طور که به جلو حرکت می کرد ، چشمانش به طرز وحشتناکی برق می زد و سرگرم جادوی مخصوص - ترسناک و با شکوهش یعنی انتشار کابوس بود. حتی از این فاصله که ایستاده بودم و در آینه نگاه می کردم نمی توانستم مستقیم به چشمهای شاه اسکین نگاه کنم. این روزها در اوج قدرت بود و یکی از نیروهای قابل توجه به حساب می آمد. حتی تماشای کارهایش از گوشه ی چشمهایم تقریباً غیر قابل تحمل بود. اگر بیش از حد به او نگاه می کردم ، امکان داشت چیزهای ... غیر قابل تحمل دیگری ببینم. وقتی شاه اسکین به جلو حرکت می کرد و قدرتش را به کار می انداخت ، هر کسی اطرافش بود ، چیزی را که بیشتر از همه از آن می ترسید در ذهنش می دید و قدرت شاه اسکین به آن چیزها شکل می داد و جان می بخشید. هیچ کس نمی تواند در مقابل کابوسهایش قرار بگیرد ، کابوسهایی که زنده شده اند. موجودات ترسناک در اطراف شاه اسکین شکل می گرفتند و با او پیش می رفتند ، شاه رعب انگیز و ملازمان وحشت انگیزش.

با موجودات عجیب و غریبش هر جا که می خواست در شهر جنگ زده قدم می زد ، موجوداتی از وحشت واقعی ، مثل هیولاهایی که بچگی در تاریکی زیر تختمان تجسم می کردیم. در شب زوزه می کشیدند ، نعره می زدند و او را دنبال می کردند ، خوشحال از اینکه بالاخره از محدودیت دنیای خیالی آزاد شدند به هر چیزی که دم دستشان می رسید حمله می کردند. شاه اسکین هر طرف که دوست داشت قدم زنان جلو می رفت و نیروها و موجودات و قدرتهای زیر فرمان لیلیث با فریاد از جلویش فرار می کردند. شاه اسکین زیر لب می خندید و به راهش ادامه می داد.

تا اینکه یک نفر از فاصله ای مطمئن ساختمانی را روی سرش خراب کرد. او زیر کوهی از آوار ناپدید شد و هر چه منتظر شدم دیگر او را ندیدم.

هر چند می دانستم در آینده ی وحشتناک به خصوصی می توانم دوباره ملاقتش کنم.

تا اینجا همه ی آینه ها را از پا انداخته بودم. تصاویرشان تار و کدر شده بود و بعضی هایشان حتی دیگر قدرت نداشتند بازتاب تصویر خود را نشان بدهند. گوی های کریستال را امتحان کردم ولی آنها برد چندانی نداشتند و نصفشان با دیدن صحنه های وحشتناک خیابانهای اطراف کاملاً کدر شدند. با اکراه سراغ حوضچه های بلورینی رفتم. چیزهای جالب توجهی نبودند ، حوضچه های سنگی ساده در اتاقهایی تاریک که درون هر کدام آب شفاف به چشم می خورد. جلوی حوضچه ی اولی زانو زدم ، شستم را با چاقویی آماده ، بریدم و سه قطره ی درشت خون در آب حوضچه ریختم. بلورینی جادویی قدیمی بود و راه و رسم استفاده از آن هم خیلی امروزی به حساب نمی آمد. قطره های خون در آب شفاف فرو رفت ولی هیچ تغییر رنگی در آن بوجود نیامد ، فقط موج کوچکی که ایجاد شد ادامه پیدا کرد و بزرگتر شد تا اینکه بالاخره حوضچه روی چیزی که می خواستم بینم متمرکز شد ، بعد موجها متوقف شدند تا تصویری کاملاً واضح و روشن را نشانم بدهند.

ریزر ادی، خدای پانک تیغه در بقایای خیابان خدایان قدم می زد و حتی اگر یک ذره تحت تاثیر خرابیها ، کلیساهای سوخته و معبدهای نابود شده قرار گرفته بود ، چیزی در چهره ی جدی و هوشیارش بروز نمی داد. اندامی لاغر در پالتوی کهنه ی کثیفی بود که با بی تفاوتی از میان اجساد خدایان مرده می گذشت و کک اش هم نمی گزید.

گروهی از هواخواهان متعصب مسلح به نیزه و خنجر که سرگرم جستجوی آرامگاهی مقدس بودند ، با دیدن ریزر ادی ، هرهر کنان به میان خیابان پریدند تا جلوی راهش را بگیرند. احمقها نمی دانستند با چه کسی طرف شده اند. وقتی هیچ ترسی از آنها بروز نداد و یا هیچ عکس العمل جالب توجه دیگری مثل فرار کردن یا التماس برای نجات جان خود از او سر نزد ، عصبانی شدند و اوقاتشان تلخ شد و جنگ افزارهای برنده ی خود را بیرون آوردند. آنها مثل لاشخور داشتند از بقایای **کاریون** بعد از نابودی اش توسط لیلیث تغذیه می کردند و مست آدرنالین و خونریزی و اشتیاقات مذهبی خود بودند.

با خیالات شکنجه و ارباب و قتل ، خوشحال و خندان و جیغ و داد کنان به سمت ادی ریزر حرکت کردند و او هم مستقیم به درون جمعیت رفت. وقتی از طرف دیگر جمعیت خارج شد ، همه شان مرده بودند ، تنها چیزی که از آنها باقی مانده بود کپه ی بزرگی از سرهای قطع شده بود. هیچ کدامشان چشم نداشتند. نمی دانم چطور این کار را کرد. هیچ کس نمی داند. ادی ممکن است این روزها طرف آدم خوب ها باشد ولی حتی خوب هم گاهی وقتها شکل چندان خوبی ندارد. ریزر ادی همانقدر که یک خدا است ، یک معما هم هست و خودش هم از این وضع بدش نمی آید.

با کنجکاوای اطرافش را نگاه کرد و به طرف صدای بلند گوشخراشی برگشت که از جانور عظیم الجثه ای خارج می شد. جانور شبیه هزارپایی غول پیکر بود که در میان خرابه های معابد کهنسال پیچ و تاب می خورد و جلو می آمد. آنقدر بزرگ بود که نمی شد انتهایش را دید و بدن پهن و صیقلی اش روی هزاران پای کوچک خاردار حرکت می کرد. با طول بیشتر از صدها یارد در عرض خیابان به سمت ریزر اِدی هجوم برد ، لااقل دوازده فوت پهنا داشت و از بخشهای حلقوی موج تشکیل شده بود که در نور صدها آتش رو به خاموشی به سرخی می زد. با سرعتی باورنکردنی جلو می آمد ، سر عظیمش با ردیفهایی از چشمهای مرکب پوشیده شده بود و اجزای پیچ در پیچ دهانش با گرسنگی بهم می خورد. قدرت درون ادی را احساس می کرد و اشتهايش تحريك شده بود. نمی دانم چه موجودی بود. شاید خدای بی نام و نشان کهنسالی که در اعماق زمین به خواب رفته بود و دیگر هیچ کس و هیچ چیز به جز کرمهای درون زمین آن را پرستش نمی کرد.

ریزر اِدی جلو رفت تا مقابلش قرار بگیرد ، انگار که با مشکل کوچکی رو به رو شده باشد ، کمی اخم کرده بود. تیغه ی دسته نقره ای تیزش ، در دستش قرار داشت که مانند خورشید می درخشید. هیولا متوقف شد ، سر عظیمش تا ساختمانهای نیمه مخروبه ی اطراف بالا رفت ، با سرعت پایین آمد و ادی را میان آرواره هایش گرفت. ادی ریزر کمی تقلا کرد ، دستانش به بدنش چسبیده بود و کاری از دستش بر نمی آمد ، هیولا با یک حرکت او را بلعید. او در یک لحظه ناپدید شد. هزارپا سر زره دارش را بالا برد و موجهایی روی سطح گلویش که ادی از آن پایین می رفت ایجاد شد. سر عظیم با رضایت چند بار به جلو و عقب تکان خورد و به راهش در خیابان خدایان ادامه داد.

فقط چند یارد جلوتر رفته بود که متوقف شد. سرش این بار با نگرانی به جلو و عقب حرکت می کرد و آرواره هایش با صدای بلند بهم می خورد و بعد ، با صدایی مانند فوران چشمه ی آب جوش ، جیغ کشید و شکمش به سمت بیرون منفجر شد. حلقه های بدنش شکاف برداشت و از هم جدا شد ، ریزر اِدی داشت راهش را به سمت بیرون باز می کرد. هزارپای عظیم الجثه با درد به خود پیچید و خود را به ساختمانهای اطراف کوبید و آنها را در هم شکست ، سنگ و سیمان بود که از سر و روی جانور نیمه جان پایین می ریخت ولی هر کاری که کرد نتوانست از شر موجود سرسخت و وحشتناکی که داشت نابدش می کرد رها شود. آخر سر ریزر اِدی بدون عجله و قدم زنان و بدون توجه به آخرین پیچ و تابهای بدن بزرگ تکه تکه شده از جنازه ی خدای مرده فاصله گرفت. لبخند کوچکی بر لبهایش بود ،

انگار این تازه یک چشمه از کارهای وحشتناکتری بود که خیال داشت سر بقیه ی خدایان هم قطارش بیاورد.

یک حوضچه ی دیگر ، سه قطره خون دیگر و تصویری دیگر. آن دسته از ماموران واکر که قدرت رو در رو شدن با بچه های لیلیث را نداشتند یا نمی توانستند یک تنه جلوی گروههای دیوانه ی هوادار لیلیث در بیایند ، در گروههای کوچکتر دور هم جمع شده بودند تا هر چه از دستشان بر می آید انجام دهند. ساندر را چنس ، نکرومانسر اعظم ، با استخوان جادویی اش سرگرم بود و هر جا که اشاره می کرد دشمنهایش با تشنج روی زمین می افتادند و بلند نمی شدند. وقتی تمام نیروی استخوان را مصرف کرد ، یک مشت خاک با دقت آماده شده از کمر بندش در آورد و در هوا پاشید که باعث شد افراد لیلیث که در نزدیکی او بودند سرفه کنان روی زمین بیافتند ، انگار که زنده به گور شده باشند.

آنی آباتویر هوای ساندر را داشت. با اندامی عضلانی و قدی بلندتر از اطرافیانش با بهترین لباس شبش حرکت می کرد و دست و پای دشمنهایش را قطع می کرد ، گلوشان را می برید و با اشتهای سیری ناپذیری به خونریزی ، با لبهایی سرخ و خون آلود لبخند می زد.

قهرمان زن نمای اختصاصی نایت ساید ، خانم فیت ، مردی که مثل زنها لباس می پوشد و به جنگ تبهکارها می رود ، تازه خودش را گرم کرده بود. با حرکات چرخشی به قلب دشمن می زد و با مشت و لگدهای نیرومند از فنی به فن دیگر ، آنها را به زمین می انداخت. هیچ کس نمی توانست جلویش بایستد و هیچ کس دستش هم به او نمی رسید. هر از چند گاهی تعدادی شوریکان^۲ با لبه های تیز به حساس ترین نقاط بدن دشمنهایش پرتاب می کرد. شاید در کل تاثیر آنچنان قابل توجهی روی نتیجه ی جنگ نداشت ولی خانم فیت بالاخره همان انتقام جوی تاریک شبی شد که همیشه دلش می خواست.

این سه مبارز نیرویشان را روی هم ریخته بودند تا صف دشمنها را بشکنند ، آنهايي را که جانشان در خطر بود نجات بدهند و هر چه از دستشان بر می آمد برای زخمی ها و آسیب دیده ها بکنند. واکر هر وقت که می توانست افراد بیشتری برای پشتیبانی آنها می فرستاد ولی تنها تاثیری که می گذاشتند کند کردن حرکت لشکر لیلیث در نایت ساید بود. صحنه ی دیگری در آب شفاف حوضچه ، ارتش رو به رشد لیلیث را نشان می داد که با اقتدار در خیابانهای سوخته و میدانهای ویران شده رژه می رفتند. هر جا که

^{۲۲} نوعی سلاح که بصورت یک ستاره پنج پر است که هر پرش به تیزی یک تیغ است و هنگام پرتاب آن را از وسط میگیرند و پرتاب میکنند و بعلت نوک تیز بودن هر پر یا ضلع این ستاره هوا را بشدت میشکافد و با قدرت به دشمن اصابت میکند و از ناحیه ی یکی از پر یا ضلع ها باعث جراعت میشود؛ این سلاح را ماموران نینجا های قدیم استفاده میکردند.

لیلث می رفت مردم به او ملحق می شدند ، حالا یا تحت تاثیر شخصیت و عظمتش قرار گرفته بودند یا با درماندگی می خواستند با طرف پیروز متحد شوند...

یا شاید فقط به خاطر اینکه می ترسیدند اگر غیر از این رفتار کنند ، افراد لیلث آنها را می کشند !

او در خیابانهای نایت ساید بالا و پایین می رفت و هر جایی را که نگاه می کرد ساختمانها منفجر می شدند. با کلماتی که بر زبان می آورد آتش می آفرید و زمین زیر پاهایش شکاف بر می داشت. اجساد روی هم تل انبار شده بودند چون دیگر کسی نبود آنها را جا به جا کند و مردم بیشتری با جیغ و داد فرار می کردند یا آنقدر از درد و حیرت گیج بودند که دم در خانه های در حال سوختنشان نشسته بودند و کاری نمی کردند. آنهايي که دیوانه شده و عقلشان را از دست داده بودند ناله کنان در خیابانهایی که دیگر نمی شناختند از مقابل لشکر رو به جلوی لیلث ، عقب می رفتند. افراد واکر تمام سعی خود را می کردند تا با تاکتیک های جنگ و گریز ، لیلث را از منطقه هایی که می توانست بیشترین خسارتهای را وارد کند ، دور نمایند ، آنقدر نزدیک او حرکت می کردند که خاطر جمع باشند دنبالشان می آید.

به هر حال نایت ساید جای بزرگی بود ، خیلی بزرگتر از حد و حدودی که به نظر می آمد و کشتار و خونریزی و تخریب حتی برای لیلث و لشکرش هم ، محدودیتی داشت. افراد واکر راهها را می بستند ، در کوچه های باریکتر سد درست می کردند و سعی می کردند حواس لیلث را از مناطق مهمتر پرت کنند و به سمت جاهایی هدایت کنند که قبل از آن تخلیه شده بود. به نظر نمی آمد لیلث اهمیتی بدهد که کجا می رود ، هر جا کی می رفت خرابی و مرگ و میر به بار می آورد. می دانست دیر یا زود به جاهایی که افراد و ساختمانهای اصل کاری وجود دارند می رسد. هیچ عجله ای نداشت. فعلا فقط داشت تفریح می کرد تا خودش را سرگرم کند. اگر نقشه ی دیگری در سر داشت ، واکر که چیزی دستگیرش نشده بود.

من هم همینطور.

واکر را تماشا کردم که آخرین نقشه اش را با الکس مورپسی در میان می گذشت. هر دو دور میز کوچکی نشسته بودند و به آرامی در بار ساکت تر و تاریک تر استرنج فلوز صحبت می کردند. خبری از جمعیت از پا افتاده نبود. هر کسی که می توانست روی پاهایش بایستد بیرون در خیابانها بود. آنهايي که هنوز روی زمین خون آلود دراز کشیده بودند ، در سکوت در حال مرگ بودند. بتی و لوسی کالترین در گوشه ای به هم تکیه داده و روی زمین ولو شده بودند ، چهره هایشان خسته و از پا افتاده به

نظر می رسید. همه جایشان خون آلود بود و همه اش متعلق به قربانی هایشان نبود. الکس و واکر هم وضعیت خیلی بهتری نداشتند. چهره هایشان نحیف و آویزان بود و به نظر سالها پیر شده بودند. دیگر هیچ موسیقی در بار به گوش نمی رسید و می توانستم صدای هیولاهای و جیغ و داد قربانی هایشان را بشنوم. استرنج فلوز دیگر شبیه یک بار نبود، شبیه جایی بود که مردم موقع مرگ در آن جمع می شوند.

الکس گفت: "بگو که یه نقشه تو کله ته واکر!" خسته تر از آن بود که کلمات را به درستی ادا کند. عینک آفتابی اش را برداشت تا چشمهای خسته اش را بمالد و من شوکه شدم. مثل این بود که او را بدون لباس دیده باشم. به نظر می آمد آنقدر ضربه خورده که از درون شکسته است. او ادامه داد: "بگو که یه نقشه ی درستو حسابی تو کله ته واکر. حتی اگه واقعا نیست."

واکر با صدای آرامی جواب داد: "اوه البته که یه نقشه دارم." به سختی سعی داشت صدایش مطمئن به نظر برسد ولی چهره ی خسته اش خسته تر از آن بود که همکاری کند. ادامه داد: "شاید اون موجود به خصوص خارجی که خودش رو به شکل یه خونه در آورده بود، توی خیابون بلیزتون یادت باشه. همونی که مردم رو به داخل دعوت می کرد و بعد ترتیبشون رو می داد. بعد از اونکه تیلور نابودش کرد، به افرادم دستور دادم تیکه های بافت سلولی بیگانه اش رو جمع کنن و ببرن آزمایشگاه واسه تجزیه و تحلیل. با نتایجی که اونجا بدست اومد نهایتا تونستم یه خونه ی دیگه پرورش بدم و جایی که مورد نظرم باشه بزارمش. البته خوب تربیتش کردم تا فقط اونایی رو که من اجازه می دم بخوره. باید همیشه از این جور سلاح های مخفی تو دست و بالم می بود تا وقتی نیاز شد جلوی دشمنام ازشون استفاده کنم."

الکس نگاهی به واکر انداخت: "دشمنات؟ مثلا جان تیلور؟"

واکر گفت: "البته."

الکس گفت: "به نظرت هیچ وقت بر می گرده؟"

واکر جواب داد: "البته، قاتل همیشه به صحنه ی جنایت بر می گرده همون ور که سگ به جایی که کثافتکاری کرده بر می گرده. بگذریم، نقشه ی من اینه که لیلیث رو بکشونم داخل خونه ی هیولایی و بینم چطور میشه. شک دارم بتونه درسته قورتش بده ولی شاید بتونه تا یه حدود قابل توجهی از قدرتش کم کنه. اون وقت راحت تر میشه باهاش طرف شد."

الکس با خستگی روی میز ضرب گرفته بود. گفت: "باید یه طعمه توی تله بزاری. تا توجهش رو جلب کنی. ما چی داریم که طرف اونقدر دنبالش باشه که بخواد بیفته توی تله؟"

واکر جواب داد: "من."

آب حوضچه کدر شد و صحنه محو شد. باز هم خون داخلش ریختم ولی دیگه چیزی نشان نداد. باید باز هم می دیدم. نیرویم را به کار انداختم و آن را روی حوضچه متمرکز کردم. دو جادو با هم ترکیب شدند و حوضچه ی بلورینی وقتی وادارش کردم بقیه ی ماجرا را نشانم بدهد، با درماندگی در ذهنم جیغ کشید. برای ترحم وقت نداشتم. تقریباً دستگیرم شده بود وقتی که نبودم چه اتفاقاتی افتاده و وقت زیادی برایم باقی نمانده بود. آب حوضچه لرزید و موج برداشت ولی بالاخره حرکت بعدی واکر را نشانم داد.

لیلیث را دیدم که وارد میدانی در حال سوختن شد، لشکر پشت سرش آنقدر زیاد شده بود که انتهایش را نمی دیدم. واکر را دیدم که با خونسردی از یکی از خیابانها جلو آمد تا مقابلش قرار بگیرد. لیلیث یکدفعه ایستاد و هیولاها و انسانهای پشت سرش به هم برخورد کردند. سکوتی ناگهانی بر میدان و اطرافش حکم فرما شد که فقط جیغ و داد هایی از نقاط دورتر و سقوط سنگهای ساختمانهای در حال ریزش، آن را می شکست. واکر با وقار کامل رو به روی لیلیث ایستاد، کت و شلوار شیک شهری اش را به تن داشت و کلاه لگنی اش را به سر گذاشته بود، انگار که تازه از یک مهمانی چای با چندین سیاستمدار خارج شده باشد تا با چند آشنای قدیمی یاد روزهای گذشته بکند. با اراده ای آهنین خستگی را از خودش دور کرده بود و درست مثل واکر قدیمی که همه می شناختند به نظر می رسید. با خونسردی به لیلیث لبخند زد و به احترام او کلاهش را از سر برداشت. لیلیث با صدایی مانند غسل زهردار گفت: "واکر، هنری عزیزم. خیلی توی دست و بالم می پلکی. فکر کردم ملاقات کوچولوی آخرمون بهت حالی کرده باشه که من حرف دیگه ای ندارم باهات بزوم. ولی تو همیشه آدم کله شقی بودی مگه نه؟ باید بگم به عنوان یه آدمیزاد زخمهات خیلی زود جوش خوردن."

واکر شانه ای بالا اندخت و گفت: "چاره ی دیگه ای نداشتم. لیلیث من اینجام تا تو رو بازداشت کنم. تسلیم شو تا آسیبی به کسی نرسه."

لیلیث خنده ای دخترانه کرد و دستهایش را چند بار بهم زد: "هنری عزیزم، همیشه منو شگفت زده می کنی. چی باعث شده فکر کنی میتونی منو بازداشت کنی؟"

واکر دستش را داخل جیب کتش برد و تفنگی را بیرون کشید. تفنگ نقره ای براق بود و همه جایش نورهای رنگی می درخشید. خیلی عادی آن را در دستش گرفته بود ولی با سردی و جدیت به لیلیث نگاه می کرد: "مجبورم نکن از این استفاده کنم لیلیث!"

"دیگه داری حوصله ام رو سر می بری."

"جدی؟ پس اینو داشته باش!"

واکر تفنگ را بالا برد و به صورت لیلیث شلیک کرد. فشنگی رنگی درست وسط ابروهایش برخورد کرد. رنگ توی صورت حیرت زده اش ترکیب و مایع لجن مانند غلیظ بنفش بد بویی که مقداری آب مقدس الکس چاشنی آن شده بود از صورتش جاری شد. لیلیث چند قدم عقب رفت و با خشم مایع رنگی را تف کرد و با دستهایش آن را از صورتش پاک کرد. واکر خنده ای شیطانی کرد، چرخید و فرار کرد. لیلیث هم که از عصبانیت سرخ شده بود دنبالش دوید. نمی خواهم از واکر تعریف کنم ولی هیچ وقت ندیده بودم این قدر سریع بتواند بدود. قبل از اینکه لیلیث شروع به دویدن کند، او به آخر خیابان رسیده بود و داشت به یک سمت می پیچید. فکر نمی کنم لیلیث خیلی روی قدرت بدنی خودش کار کرده بود. واکر می دوید و لیلیث دنبالش می کرد، لشکر سردرگم او هم با تردید دنبالشان می دویدند.

واکر جلوی در ورودی خانه ای که ظاهراً هیچ فرقی با خانه های اطرافش نداشت، ایستاد و داخل خانه پرید و در ورودی را که دری واقعی نبود، باز گذاشت. لیلیث به فاصله ی چند ثانیه دنبالش وارد خانه شد و در محکم پشت سرش بسته شد. لشکر او پشت در متوقف شد. یکی از فرمانده ها سعی کرد در را باز کند ولی نتوانست. یکی از بچه های لیلیث جلو رفت و دست عظیمش را روی در گذاشت و هل داد، ناگهان فریاد درد و حیرتش بلند شد چون در سعی می کرد دستش را گاز بگیرد. قسمت جلویی ارتش به یکدیگر نگاهی انداختند و تصمیم گرفتند همان جایی که هستند بمانند تا لیلیث سر و کله اش پیدا شود و دستور جدیدی صادر کند.

صحنه ی توی آب حوضچه عوض شد تا نمای پشتی خانه را که واقعا خانه نبود، نشانم بدهد. واکر با عجله از در عقب خارج شد. توی باغچه به سمت دروازه ی پشتی دوید و کنار آن در حالیکه نفس نفس می زد لحظه ای خم شد. به سمت خانه نگاه کرد، شانه ای صاف کرد و بلافاصله وضعیت خونسرد عادی خودش را بدست آورد. دیوار پشتی باد کرد و موج برداشت، رگهای سیاه پیچ در پیچ در سطح آجری آن ظاهر شد. اول فقط دیوار و بعد کل خانه شروع به لرزیدن و ارتعاش کرد. تکه های سیاه و

بنفش گوشت فاسد شده همه جا ظاهر شد و دو پنجره ی خانه مانند چرک آب شدند. سوراخهایی مثل زخمهای عمیق سرتاسر سقف را پوشاند و در پشتی با فشار چرک و فساد مایع به بیرون ، از جا در آمد. خانه هیچ شانسی در مقابل لیلیث نداشت. او فقط چند لحظه آنجا بود و بعد خانه به مرگ و فساد افتاد. شاید بهتر بود واکر تربیتش نمی کرد.

واکر خیلی مختصر گفت: "لعنتی." یک کارت عضویت استرنج فلوز از جیبش بیرون کشید ، شستش را روی سطح برجسته ی آن گذاشت ، کلمه ی فعال کننده را بر زبان آورد و ناپدید شد ، او به امنیت موقت بار تلپورت شده بود. حوضچه را متوقف کردم. نمی خواستم عصبانیت لیلیث را وقتی از تله ای که واکر برایش گذاشته بود ، خارج می شد ببینم. راستش کمی به واکر حسودیم می شد که الکس به او یکی از کارتهای عضویتش را داده بود. این کارتها فقط برای دوستان و آشنایان نزدیک و خاص بودند. کمی هم نگران این بودم که واکر در آینده چه کارهایی ممکن است با آن کارت بکند. هیچ از این ایده که او بتواند هر وقت دلش خواست داخل بار ظاهر شود ، خوشم نمی آمد.

البته اگر آینده ای در کار بود ...

حوضچه ی بلورینی به آرامی داشت ناله می کرد ولی مجبورش کردم آخرین صحنه را هم نشانم بدهد ، اینکه اقدام بعدی لیلیث چه بود.

لیلیث شدیداً عصبانی از اینکه واکر سر کارش گذاشته و از دستش در رفته بود ، خودش و همه ی لشکر بزرگش را مستقیم به **نکروپلیس** تلپورت کرد. ساختمان اصلی با یک دوجین سدهای دفاعی جادویی ناشناخته محافظت می شد ولی لیلیث هیچ اعتنایی به آنها نکرد. با دستانش هوا را شکافت و تمام سدهای دفاعی را که بین این دنیا و قبرستان اختصاصی نکروپلیس وجود داشت ، از کار انداخت. هیچ چیز از او پنهان نمی ماند و هیچ چیز از او در امان نبود. آخرین سد با فریادی نابود شد و خیابان سنگفرش شده در این دنیا جا به جا ترک برداشت. از شکافی که لیلیث در دنیای واقعی ایجاد کرده بود می توانستم قبرستان شوم و خاکستری نکروپلیس را به وضوح ببینم. لایه های مه از جلوی راه کنار رفتند. لیلیث به ارتش پشت سرش اشاره کرد که همانجا بمانند و خودش به قبرستان اختصاصی قدم گذاشت.

تصویر او را دنبال کرد. قبرستان به همان سردی و غم انگیزی بود که به خاطر داشتیم ، با ردیف ردیف قبرها و مقبره هایی که تا افق در دوردست کشیده شده بودند. لیلیث نگاه تحقیر آمیزی به اطرافش کرد و نفس عمیقی کشید. **محافظ** سر سنگی اش را بالا برد تا او را ببیند ، تنها یک نگاه و بعد با سرعت به پایین و اعماق زمین رفت تا پناه بگیرد. او هیچ کاری با لیلیث نداشت. می دانست زورش به او نمی رسد. لیلیث میان قبرها قدم زد ، اطراف را زیر نظر گرفت و بالاخره ایستاد و پایش را با بی صبری به زمین کوبید. وقتی شروع به صحبت کرد ، صدایش مثل شلاق ، هوای ساکن و مرده را شکافت.

"فعلا همگی از قبرستون مرخصین ! می خوام تک تکتون از توی اون قبرهای بوگندو بیاین بیرون و جلوی من واستین ! چرا باید اینجا دراز بکشین وقتی کلی کار هست که واسه ی من بکنین ؟ همین حالا بلند شید ! و شیطون به داد کسی برسه که جرات کنه منو منتظر بزاره !"

با انگشتهای شفافش بشکن زد و بلافاصله از تمام قبرها و مقبره ها اجساد بلند شدند. با لباسهای شیکی که قبلا به خاک سپرده شده بودند ، در صفهای طولانی جلوی او ایستادند و با سردرگمی اطراف را نگاه می کردند. حتی من هم شگفت زده شده بودم. جادوهای خیلی قوی از قبرستان اختصاصی محافظت می کرد ولی در مقابل قدرتی مثل لیلیث ، زندگی و مرگ فرق چندانی نداشتند.

باید این را هم بگویم که مرده های به زندگی برگشته هم خیلی از وضعیت تازه ی خود خوشحال نبودند. آنها قبل از مرگ پول زیادی داده بودند تا دقیقا در وضعیتی مثل این ، آسایششان مختل نشود. ولی هنوز آنقدر حواس برایشان مانده بود که خلاف میل لیلیث رفتار نکنند. حتی آنهایی که در زمان خود از مهره های کله گنده ی نایت سایید بودند ، ترجیح می دادند با نیروی کهن وحشتناکی که مقابلشان ایستاده بود بگو مگو نکنند.

لیلیث با لحن خشکی گفت : "حالا بهتون میگم باید چیکار کنین ، می خوام همتون از اینجا خارج بشین و برگردین نایت سایید. یا لا بجنین ! تکون بخورین ! وقتی به محل زندگی سابقتون برگشتین ، هر موجود زنده ای رو که دیدین می کشین و هر چیزی که سر راهتون دیدین نابود می کنین ! هیچ استثنایی در کار نیست. سوالی ندارین ؟"

یک نفر دستش را بالا برد. لیلیث دوباره بشکن زد و مرد بخت برگشته ی از مرگ برگشته به هزار تکه تبدیل شد.

لیلث گفت: "سوال دیگه ای هست؟ من عاشق اینم که سوالاتون رو جواب بدم."

دیگر سوالی نبود. حتی بعضی از مرده ها دستهایشان را تا ته در جیبهایشان فرو کردند تا یک موقع شبهه ای ایجاد نشود. لیلث به سردی لبخند زد و ارتش جدیدش را به سمت نایت سایید هدایت کرد. مرده های زنده شده هیچ اعتراضی نکردند، آماده بودند هر کاری که لیلث از آنها خواسته بود انجام دهند، تا بعد از آن بتوانند به آسایش قبرهای خود برگردند. هر کاری می کردند تا دوباره در آرامش بمیرند. با این وجود بعضی از آنها در گوشی راجع به وضع جدیدشان صحبت می کردند.

صدایی پرسید: "گفت همه رو بکشیم؟ یعنی منظورش این بود که باید مغزشون رو هم بخوریم؟"

"نه قربونت برم، اون فقط مال توی فیلم هاست."

"آهان، ولی راستش بدم نمی اومد مزه اش رو امتحان کنم."

صدای دیگری گفت: "آه حالم بهم خورد."

"به نظرت باید خام بخوریم، عزیزم؟ یا میشه نمک و فلفل هم اضافه کرد؟"

"این دیگه فکر کنم به سلیقه ی خودت بستگی داره قربونت برم. مگه زنده بودی کله پاچه نخوردی؟"

صفوف مرده ها در خیابانهای نایت سایید پیش رفتند و بر سر هر موجود زنده ای که سر راه بود نازل شدند. بعضی از آنها بیشتر از بقیه از خود اشتیاق نشان می دادند ولی همگی تحت فرمان لیلث بودند. نمی شد آنها را متوقف کرد یا به آنها صدمه رساند، با تعداد زیاد از هر سد دفاعی می گذشتند و چیزی جلودارشان نبود. عده ی خیلی خیلی زیادی طی قرنهای در نایت سایید مرده بودند. واکر ارتش کوچکی از بهترین افرادش به فرماندهی ساندراس چنس فرستاده بود تا مرده ها را کنترل کنند ولی آنها نمی توانستند در آن واحد همه جا باشند.

خیلی از مردم وحشتزده، مجبور شده بودند با دوستان و عزیزان از دست رفته شان مقابله کنند که حالا تشنه به خون آنها بودند. اشک و جیغ و داد بود که از هر دو گروه به گوش می رسید ولی به هر حال مرده ها کاری را که به آنها گفته شده بود انجام می دادند و کم کم زنده ها هم به این نتیجه رسیدند که باید همین کار را بکنند. مرده ها می سوختند، منفجر می شدند و اعضای بدنشان تکه تکه می شد ولی باز هم به جلو فشار می آوردند. چیزی نگذشت که سدهای دفاعی واکر شکسته شدند و نیروهای دفاعی

مجبور شدند برای نجات جانشان فرار کنند. واکر مجبور شده بود دستور گردهمایی عمومی صادر کند تا بتواند اوضاع را تحت کنترل بگیرد. او دستور انفجار تمامی مناطق را صادر کرد تا از آنهایی که نابود می شدند سد های دیگری بسازد. همه جا جنگ جریان داشت و آتش در سرتاسر شهر گسترده شده بود. هنوز کسانی بودند که جرات جنگیدن داشتند. گروه خیابانی **شیاطین**، تشکیل شده از موجودات اهریمنی پایین رتبه که مدعی بودند پناهنده های سیاسی هستند که از جهنم آمده اند، مقابل کلوب شبانه ی خود، **گودال**، ایستاده بودند تا از قلمرویشان دفاع کنند. هشت فوت بلندی داشتند با شاخهای خمیده روی سر و سم های پهن، به سیاهی گناه و به سرخی جهنم. مرده های متحرک ایستادند، آنها شیاطین واقعی را تشخیص می دادند. لیلیث فقط خندید و گفت: "بچه ها نباید اینقدر از خونه هاشون دور باشن، ممکنه گم بشن." بعد با انگشتان بی رنگش بشکن زد و همه ی شیاطین را دوباره به جهنم فرستاد.

بعد از آن به سمت **میدان برج زمان** رفت که حالا دیگر هیچ کس اطرافش دیده نمی شد اما خرابی ها و هرج و مرج اطراف تاثیری روی آن نگذاشته بود. لیلیث با ژست استهزا آمیزی جلوی ساختمان سنگی که همان برج بود، ایستاد و با فریاد، **پدر پیر زمان** را صدا کرد تا بیاید و با او رو به رو شود. خوابهایی برایش دیده بود. دقایق سپری شد و لیلیث با بی صبری به زمین پا می کوبید تا اینکه معلوم شد پدر پیر زمان خیال ندارد بیرون بیاید. به بچه هایش دستور داد که برج را خراب کنند و پدر پیر زمان را به زور از میان خرابه ها بیرون بکشند و پیش او بیاورند. ولی همانطور که به تجربه به خود من اثبات شده بود، برج شدیداً تحت حفاظت بود. اولین موجوداتی که با نیت پلید به آن نزدیک شدند مثل شعله ی شمع محو شدند. قدرتهایی بزرگتر به آن نزدیک شدند. چشم بزرگ سنگی در دیوار رو به رویشان باز شد و آنها زیر نگاه چشم، خشکشان زد. زندگی از آنها خارج شد و تنها چیزی که باقی ماند تعدادی مجسمه ی سنگی زشت بود که در حالتهایی زشت تر خشک شده بودند. چشم بزرگ سنگی به آهستگی دوباره بسته شد.

لیلیث با عصبانیت کلمه ای فریاد زد و کل ساختمان سنگی از هم پاشید تا جایی که چیزی به جز لاشه سنگهایی که دود از آنها بلند می شد، از برج زمان باقی نماند. لیلیث که از عصبانیت و نیرویی که به کار برده بود می لرزید، به برج مخروبه خیره شد، لشکر پشت سرش با دقت نگاه می کردند تا ببینند اتفاق بعدی چه خواهد بود. بالاخره معلوم شد که پدر پیر زمان یا مرده و یا زیر آوار دفن شده است. در هر دو

حالت ، امکان نداشت بیرون بیاید تا فرامین لیلیث را اجرا کند ، او با اوقات تلخی و ناسزاگویان روی خرابه ها تف کرد ، روی پاشنه ی پایش چرخید و ارتشش را به سمت دیگری هدایت کرد.

و اینجا بود که دیگر از همه چیز باخبر شده بودم. حوضچه ی بلورینی با حیرت و وحشت ، کدر شده بود و صدای ناله هایش را احساس می کردم. صاحب مغازه وقتی داشتم بیرون می رفتم پشت سرم ظاهر شد ، با اوقات تلخی دستهایش را بهم می مالید و از اینکه بهترین وسایلیش را به آن حال و روز انداخته بودم ، شکایت می کرد. دوباره گفتم که صورت حساب را برای واکر بفرستد.

بیرون از مغازه ، تقریباً صدایی به گوش نمی رسید. دیگر چیزی باقی نمانده بود که در آتش بسوزد و آنهایی که نجات پیدا کرده بودند ، در گوشه و کنار پنهان شده بودند و به می رسیدند. به آرامی در خیابانهای متروکه قدم می زدم و هیچ کس مزاحم نمی شد. اتفاقاً این خوب بود. چون به آرامش نیاز داشتم تا کمی فکر کنم. چرا لیلیث آنقدر مشتاق بود پدر پیر زمان را تحت کنترل خود درآورد ؟ آیا سفر زمانی به خصوصی بود ، یا شاید خود زمان بود که تهدیدی برای نقشه هایش به شمار می رفت ؟ لبخند تمسخرآمیزی روی لبهایم نقش بست. ناگهان همه چیز دستگیرم شد. به چند تا توصیه و کمی اطلاعات نیاز داشتم ، معنی اش آن بود که ... باید با واکر صحبت می کردم.

کارت عضویت استرنج فلوز را از جیبم درآوردم ، فعالش کردم و واکر را صدا زدم. واکر کمی معطمم کرد تا احترام خودش را حفظ کند ، بعد چهره اش روی کارت پدیدار شد که به من نگاه می کرد. به نظر خونسرد ، آرام و کاملاً با اعتماد به نفس می آمد. اگر ظاهرش آنقدر بهم ریخته نبود ، شاید باورش می کردم.

به چابکی گفت : " تیلور ! بالاخره از تعطیلات لذت بخش برگشتی ؟ باید حدس می زدم که هر طور شده واسه نمایش اصلی خودت رو می رسونی. نمی دونستم از این کارتها واسه مکالمه هم میشه استفاده کرد."

پیش خودم گفتم : پس الکس همه چیز رو هم بهت نگفته ، کمی سر حال آمدم. جواب دادم : "آره برگشتم. باید با هم صحبت کنیم."

واکر گفت : "کاملاً موافقم رفیق قدیمی. باید هر چیزی که میدونی واسم تعریف کنی."

با بدجنسی جواب دادم: "وقت نداریم دل بدیم قلوه بگیریم. باید در اولین فرصت با اداره‌کننده‌ها صحبت کنیم. یه اطلاعاتی ازشون بگیریم. یه چیزایی رو هم من بهشون بگم. ازت می‌خوام ترتیب یه ملاقات رو بدی."

واکر با کمی دلخوری گفت: "از وقتی این بل بشو شروع شده چندین بار سعی کردم باهاشون تماس بگیرم. کسی جوابم رو نداده."

گفتم: "دوباره تماس بگیر، اسم منو بیار و ترتیب یه قرار ملاقات رو بده. باید رو در رو این قضیه رو فیصله بدیم. اونا روی پسر لیلیث رو زمین نمیدانند."

واکر جواب داد: "آره، احتمالاً زمین نمیدانند. خیلی خُب، من یه ملاقات حضوری توی کلوب لاندینیوم ترتیب می‌دم."

گفتم: "البته، اونجا نباشه پس کجا باشه؟"

BestBooks.ir

خوراک گرگها

در یکی از خیابانها به یک موتور از مرگ برگشته ی **هارلی دیویدسون** برخوردم و متقاعدش کردم عوض بیرون کشیدن مایع حیات چند تا جنازه برای پر کردن باک سوخت موتور مرده ، من را تا کلوب لاندینیوم برساند. حاضرم قسم بخورم آدمهای دیگر از این روزها ندارند. موتورسیکلت با سرعت مرا در نایت ساید و از لا به لای ماشینهای واژگون و خرابه ها پیش می برد. بادی که به صورتم می خورد داغ و خشک و سنگین بود و خاکستر و دود ، در آن جریان داشت. بوی گوشت سوخته می داد. حتی با وجود صدای موتور هنوز هم می توانستم صدای جیغهایی در دوردست را بشنوم. راندن موتورسیکلت زیر نور آتش ساختمانهای در حال سوختن به جای نئونهای رنگی و درخشان ، مرا به یاد آینده ی ویرانی می انداخت که در حال نزدیک شدن بود. آینده ای که داشت مقابل چشمهایم به حقیقت می پیوست با وجود تمام تلاشی که کرده بودم تا جلویش را بگیرم.

هارلی درون ذهنم گفت : دوباره که فرمون رو گرفتی. ولش کن. خودم بلدم خودمو برونم. میدونم دارم چیکار می کنم.

جواب دادم : " پس خوش به حالت. بهت حسودیم میشه . جدی می گم."

" خیلی خب باشه ، منو دست میندازی چون فقط یه موتور مرده ام. صبر کن تا اربابهای خون آشام مرموز دنیای بیست و هفتم با بالهای سرخ رنگشون فرود بیان و منو فرمانده ی اعظم نایت سایید بکنن ، بعدش ببینم بازم منو دست میندازی یا نه ... ای وای. اینو بلند بلند گفتم ، نه ؟ شرمنده ! تازگی ها قرصهام رو مرتب نخوردم."

جواب دادم : " عیبی نداره. آرزو بر جوانان عیب نیست."

همان طور که از خیابانهای خلوت و متروکه رد می شدیم ، هارلی با لحن غمگینی آهنگ "خفاشی از جهنم" **میتلاف** را می خواند. حالا دیگر به سختی می شد آدم زنده ای در شهر پیدا کرد. همه یا مخفی شده بودند ، یا فرار کرده بودند و یا مرده بودند. همه جا پر از جنازه بود و بعضی قسمت ها اندامی از جنازه ها بود که فضا را منفور تر میکرد. سرهای قطع شده روی نیزه ها و دهها دست و پا که روی طرحهای عجیب و غریب دیده می شدند. کسی یا چیزی از بهم گره زدن جنازه ها طنابی بین دو تیر چراغ برق درست کرده بود. نیرویم را به کار نینداختم. نمی خواستم بفهمم چه بوده است. نمی خواستم آن همه ارواح تازه مرده را ببینم.

موتورسیکلت مرا بیرون در لاندینیوم پیاده کرد و با سرعت در شب محو شد. خیال می کرد هنوز جای امنی برای مخفی شدن هست ، من هم دلم نیامد این خیال خوش را از او دریغ کنم. کاش خود من هم هنوز چندتایی از این خیالها داشتم. ولی بیشتر از این حرفها می دانستم.

واکر ؛ البته قبل از من رسیده بود و انتظار مرا می کشید. روی پله های ورودی کلوب ایستاده بود و با ناراحتی به جنازه ی دربان نگاه می کرد. وفادارترین خدمتکار لاندینیوم جلوی دری

که طی قرن‌ها از آن محافظت می‌کرد، کشته شده بود. موجودی، سر دربان را از جا کنده و روی نرده‌ی پله‌ها چسبانده بود. چهره‌ی دربان بیشتر از هر چیز دیگری شگفت زده به نظر می‌رسید.

واکر گفت: "طرف عمر جاودانه داشت. فکر نمی‌کردم بشه کشتش."

گفتم: "حالا که لیلیث برگشته، هیچ چیز اونطوری که انتظارش رو داریم پیش نمیره. طفلکی دربان."

واکر نگاه خیره‌ای به من انداخت و گفت: "می‌دونم تو چشم دیدنش رو نداشتی تیلور."

جواب دادم: "چی میگی؟ من حتی یه بار یه گل رز بهش هدیه دادم."

واکر با ناباوری نفسش را فرو داد و از پله‌ها به سمت آنچه که از لاندینیوم باقی مانده بود بالا رفت. قدیمیترین کلوب اشراف زاده‌ها در نایت ساید، روزهای بهتری را هم به چشم دیده بود. نمای خارجی خارق‌العاده‌اش ترک خورده و سوراخ سوراخ شده بود، همه‌جایش دوده زده و سوخته بود. شبیه دیوار خارجی شهری شده بود که بالاخره زیر فشار محاصره دوام نیاورده و شکسته باشد. در بزرگ یک تکه به سمت داخل منفجر شده و از لولاهایش در آمده بود. لوح بزرگ کهن چوبی روی کف سالن افتاده، چند تکه شده و جای پنجه‌های عمیقی رویش نمایان بود. سالن که زمانی بسیار زیبا بود پر از آشغال و خرابی شده بود. مجسمه‌ها شکسته و نقاشی‌ها از بین رفته بود. ستونهای ظریف مرمری ترک خورده و شکسته بود و نقاشی ناشناس میکالانژ که تمام دیوار رو به رو را می‌پوشاند با خون و دوده پوشیده شده بود.

جنازه‌ها روی زمین افتاده و همانجا رها شده بودند. خیلی‌هایشان را تکه تکه کرده یا تا نصفه خورده بودند. اکثرشان به نظر غیر مسلح می‌آمدند. آدمهای کله‌گنده و پیشخدمتها کنار هم افتاده بودند، احتمالاً پشت به پشت هم جنگیده بودند و حالا بالاخره در مرگ همه یکسان بودند.

باید چیزی می گفتم: "یه جونوری قبل از ما اینجا رسیده ، فکر می کنی هنوز این اطراف باشه؟"

واکر روی یکی از جنازه ها خم شده بود. جواب داد: "نه ، بدنشون سرده ، خونشون هم لخته شده. هر اتفاقی که اینجا افتاده ، ما از دستش دادیم." برای چند لحظه ی طولانی به جنازه خیره شد. کمی اخم کرده بود.

پرسیدم: "میشناختیش؟"

از روی جنازه بلند شد و گفت: "همه رو میشناختم. بعضیهاشون آدمای خیلی خوبی بودن ، بعضیهاشون هم آدمای خیلی بدی بودن. ولی هیچ کدومشون حقشون نبود بمیرن ، حداقل نه اینطوری."

شق و رق از سالن ورودی گذشت ، دقت می کرد پایش را روی جنازه ها نگذارد. دنبالش رفتم ، احساس می کردم چشمهایی ما را زیر نظر دارند. خراب کردن مهمترین سمبل آشکار قدرت اداره کننده ها کار کم دردمسری نبود. واکر مقابل دیوار سمت راست ایستاد و با حالتی رسمی به بخشی از دیوار که هیچ فرقی با بقیه ی آن نداشت خیره شد. پشت سرش ایستادم و با دقت دنبال هر نوع نشانه ای از یک در مخفی یا دکمه ی فعال کننده گشتم ولی نتوانستم چیزی پیدا کنم. من همیشه در پیدا کردن این جور چیزها استاد بودم. واکر برای لحظات طولانی دستش را در جیب کتش فرو برد و وقتی بالاخره آن را بیرون آورد چیزی در دستش نبود. دست خالی اش را به سمت من گرفت ، انگشتهایش انگار که چیزی را نگه داشته باشند به هم نزدیک شده بودند.

گفت: "این کلیدیه که کلیدی نیست ، که دری رو باز می کنه که دری نیست ، که به اتاقی ختم میشه که همیشه اینجا نیست."

با دقت به دستش نگاه کردم و گفتم: "یا زیر فشار استرس ، خل شدی یا اینکه دوباره داری پرت و پلا میگی. این اتاق کذایی مخفی ... احیانا که قرار نیست منو بخوره ؟ هان؟"

لبخند مختصری زد و گفت: "این یه کلید واقعیه. فقط نامرئیه. لمسش کن."

چیزی را که نمی دیدم در دستم گذاشت. جسم سرد و فلز ماندی بود. گفتم: "خیلی خُب ، داری منو می ترسونی. حالا اگه این دری که میگی هم نامرئیه چطوری میخوایم پیدااش کنیم؟"

با لحنی مغرورانه گفت: "چون واسه ی من نامرئی نیست. من به اداره کننده ها خدمت می کنم ، در نتیجه میتونم هر چیزی رو که لازم باشه ببینم."

گفتم: "چه از خود راضی." و او دوباره لبخند مختصری زد.

او کلیدی را که فقط خودش می توانست ببیند در سوراخ کلیدی که فقط خودش می توانست ببیند فرو کرد و چرخاند و قسمتی از دیوار رو به رویمان ناپدید شد. در اینجا من آنقدر خیره تمرکز کرده بودم که چشمهایم داشت می سوخت اما چیزی دستگیرم نشد. واکر با غرور وارد اتاقی شد که همین چند لحظه ی پیش جلوی رویمان ظاهر شده بود ، من هم آهی کشیدم و دنبالش وارد شدم. فکرش را می کردم که اداره کننده ها اتاق شخصی خاص خودشان را داشته باشند تا در آن با هم ملاقات کنند ، اتاقی اختصاصی در اختصاصی ترین کلوب اشراف زاده های نایت ساید.

واکر در گوشم گفت: "اداره کننده ها با هر کسی ملاقات نمی کنند. باید به خودت افتخار کنی."

گفتم: "اوه دارم افتخار می کنم. جدی می گم. باور کن!"

واکر به خود لرزید و گفت: "یه جورایی احساس می کنم این ملاقات ختم به خیر نمیشه."

دیوار پشت سرمان دوباره ظاهر شد و راه را بست و اتاق جلوی رویمان ناگهان روشن شد. اتاق با جادوهایی بسیار قدرتمند محافظت می شد. جادوها را مثل الکتریسیته ی ساکن روی پوستم حس می کردم. خود اتاق ، دقیقا همان چیزی بود که در یک کلوب اختصاصی انتظار

دیدنش را دارید. صندلیهای بزرگتر از حد معمول که البته شکی نبود خیلی هم راحت هستند ، مبلمان گران قیمت و دکوراسیون پر زرق و برق. البته زرق و برق واقعی اتاق بدون شک آدمهای شیک پوشی بودند که با کت و شلوارهایی که برق می زد روی صندلیهای بزرگشان نشسته بودند و هر کدام سیگار یا نوشیدنی در دست داشتند. هر کسی جای من بود تا جای ممکن ده مرد قدرتمند که نایت ساید را اداره می کردند برانداز می کرد. من هم از این قاعده مستثنا نبودم. هیچ کس اسم هایشان را نمی دانست. هیچ کس چهره هایشان را ندیده بود. این آقایان بالاتر از این صحبتها بودند. همگی همان حالت متکبرانه ی کسانی را داشتند که عادت دارند هر چیزی را که می خواهند ، بلافاصله بدست آورند. یک جورهایی احساس می کردم این ملاقات ختم به خیر نخواهد شد.

واگر مرا به اداره کننده ها معرفی کرد و بعد گوشه ای رفت و کنار نقاشی **ویلیام موریس** به دیوار تکیه کرد. دستهایش را به نشانه ی اینکه هر کاری از دستش بر می آمده ، انجام داده ، در هم گره کرده بود. شاید هم می خواست حالا که همه چیز بهم ریخته ، خودش را از زیر بار مسئولیت رها کند. با وجودی که حتما سوالهای زیادی از رؤسایش که چند روز گذشته او را تنها گذاشته بودند ، داشت ، اجازه داد من اول صحبت کنم حداقل فعلاً.

بالاخره صدایم در آمد : " خُب ، پس مردان خاکستری ، مردان تجارت ، مردان ناشناسی که همیشه از پشت پرده نایت ساید را اداره می کنند، شما هستید. یه جورایی خیال می کردم ... بزرگتر از این باشین. با من حرف بزنین اداره کننده ها. چیزایی رو که باید بدونم بهم بگین. تا هنوز وقت هست."

نزدیکترین مرد به من جواب داد : " من **هارپر** هستم و از طرف همه حرف می زنم." صورتش نسبت به موهای مشکی براقش زیادی پیر بود و کمر بندش ، فشار شکم بزرگش را به زور تحمل می کرد. روی لباسش همه جا خاکستر سیگار ریخته بود که به خودش زحمت نمی داد آنها را پاک کند. احتمالاً در دنیای خودش کسی را داشت که وظیفه اش تکاندن خاکستر بود. با چشمهای خوک مانند گود رفته ، به سردی نگاهم می کرد. ادامه داد : " اجداد

ما زمان خودشون نایت ساید قرون وسطا رو اداره می کردن. خانواده های ما نسلهای متمادی این تجارت رو گسترش دادن. همه ی داد و ستدهای نایت ساید زیر نظر ما انجام میشه. هیچ معامله ای اینجا جوش نمیخوره که ما ازش سهمی نداشته باشیم. نایت ساید متعلق به ماست."

گفتم: "اگه لیلیث کارش رو پیش ببره ، بیشتر از این سبیل آقایون چرب نمیشه. اون دنبال رقابت اقتصادی نیست ، اون می خواد همه ی ما رو بکشه. هنوز این موضوع توی کله ی چرب و چیلی تون نرفته؟"

انگار صدایم را بیش از حد بالا برده بودم چرا که محافظ های اداره کننده ها تصمیم گرفتند خودشان را نشان بدهند. هر کدام در یک طرف اتاق ناگهان ظاهر شد و من با نگرانی آنها را زیر نظر گرفتم. شمایل انسانی داشتند ، بزرگ و قدرتمند ، یکی از نور خالص بود و دیگری از تاریکی خالص. نمی شد گفت نگاه کردن به کدامشان برای چشم سخت تر و دردناک تر است. حضورشان بیشتر غیر مادی بود تا فیزیکی ، می توانستم نیرویی را که از آنها متصاعد می شد حس کنم. مثل این بود که جلوی اجاق ایستاده باشی و یک نفر ناگهان در فرگاز آن را باز کند.

هارپر با تکبر گفت: " اینا قبلا فرشته بودن. از بالا و از پایین. حالا واسه ی ما کار می کنن." برای اینکه نشان ندهم چقدر از دیدن آنها جا خورده ام باید چیزی می گفتم: " دنیا به هیچ کس وفا نکرده مگه نه ؟ غلط نکنم واسه همینه که نه بال دارن و نه هاله ی نور؟" موجود ساخته شده از نور با صدایی شبیه یخی که توی ظرف آب ترک می خورد ، گفت: " نمی تونی تصور کنی چه چیزایی از دست دادیم."

موجود ساخته شده از تاریکی با صدایی مثل یتیم خانه ای در حال سوختن ، ادامه داد: " ولی خیلی چیزها هم بدست آوردیم. ما اینجاییم چون که ... سلیقه مون با بقیه فرق داشت.

چیزایی رو دوست داشتیم که فقط میشد توی دنیای فانی بدست آورد. رئیسهای جدیدمون ... اینو خوب می دونن."

موجود نورانی گفت: " ما اینجا راحتیم ، با وجود شرمساری همیشگی از چیزی که بهش تبدیل شدیم."

موجود تاریکی اضافه کرد: " که در عوض ، رضایت تمام نشدنی نصیبمون شد."

پرسیدم: " ولی چرا اداره کننده ها ؟ حتی با وجود تموم چیزایی که از دست دادین هنوز خیلی از اینا سرترین."

موجود نورانی جواب داد: " باید به یکی خدمت می کردیم."

تاریکی ادامه داد: " این طبیعت ماست."

هارپر حرفش را قطع کرد: " کافیه." هر دو موجود ناگهان ساکت شدند. هارپر به من خیره شد و من هم با جسارت نگاهش را جواب دادم. کمی صدایش را بالا برد تا هر دویمان را قانع کند آنجا چه کسی رئیس است: " ما معمولاً از خارج نایت سایید ، اونو اداره می کنیم. ما توی لندن زندگی می کنیم ، توی دنیای عادی. تنها دلیلی که الان اینجا هستیم اینه که واکر اسم تو رو آورد و گفت میخوای ما رو ببینی. از ما چی میخوای جان تیلور؟"

بدون اینکه پلک بزنم نگاهش می کردم: " اول از همه چند تا جواب می خوام. چرا نیروهاتون رو واسه حمایت از واکر نفرستادید ؟ خبر نداشتین اوضاع اینجا چقدر ناچور شده؟"

هارپر جواب داد: " خبر داشتیم ، ولی چه کمکی میتونستیم بفرستیم وقتی یقین داشتیم مقابل لیلیث و لشکرش کاری از پیش نمی بره ؟ اونقدر حسابگر هستیم که جنس خوب رو فدای جنس بد نکنیم."

واکر برای اولین بار دخالت کرد: " جنس بد ؟ اونا افراد من بودن !"

هارپر حتی سرش را برنگرداند: "الان نه واکر. دارم حرف می زنم."

واکر با صدایی آنچنان سرد که تا به حال نشنیده بودم گفت: "اگه الان نه، پس کی؟ میدونین چند ساله من و افرادم بهتون خدمت کردیم تا از منافعتون توی نایت سایید دفاع کنیم؟ اینجوری پاداشمون رو می دید؟ با پرت کردنمون جلوی گرگا تا خوراکشون بشیم؟"

هارپر بالاخره نگاهش را به سمت واکر برگرداند ولی تنها لبخندی تحقیرآمیز روی صورتش نقش بسته بود: "به دل نگیر واکر. کار و کاسبی همینه دیگه."

یکدفعه گفتم: "مضطرب به نظر می رسی، همه تون همین طورین. راحت نیستین. عرق کردین. دوست ندارین اینجا باشین مگه نه؟"

هارپر گفت: "همون طور که گفتم نایت سایید این روزا جای خطرناکیه." پک محکمی به سیگارش زد و ادامه داد: "قبل از اینکه واکر با ما تماس بگیره و اسم تو رو بیاره، داشتیم خودمون رو آماده می کردیم که نایت سایید رو قرنطینه کنیم، همه ی ورودی ها و خروجی هاش رو ببندیم تا همه ی این ... ناملایمات به یه سرانجامی برسه."

گفتم: "دارین ما رو تنها میزارین؟"

"چرا نزاریم؟ شماها فقط جنبه ی تجارتی واسه ی ماها داشتین. یه کار و کاسبی پر پول که تا جایی که تونستیم دوشیدیمش. میدونیم که خیلی آدمای کله گنده میان تماشای سیرک کوچولوی ما تا طوری تفریح کنن که هیچ جای دیگه امکانش رو ندارن ولی ... واسه ی ما فقط پول توی جیبشون مهم بوده. واسه ی ما نایت سایید فقط یه جنسه که باهاش معامله می کنیم. درست نمیگم واکر؟"

واکر جواب غافلگیرانه ای داد: "انتظار نداشته باش تاییدت کنم. این روزا منم چیزا رو جور دیگه ای می بینم."

لحظه ای نگاهش کردم. چیزی در صدایش بود ... ولی فعلا وقت کنجکاوای نداشتم. رویم را به سوی هارپر برگرداندم.

"اگه نایت ساید بیفته دست لیلیث، بعدش میاد سراغ بقیه ی دنیا. هیچ امید ی نیست که بتونین قدرتی مثل اون رو مهار کنین. اون میاد بیرون و بعد دیگه هیچ جایی نه اونقدر امنه و نه اونقدر دور تا بشه از دستش مخفی شد."

هارپر با اکراه گفت: "خودمون هم به این نتیجه رسیدیم." طوری به سیگارش خیره شده بود که انگار سیگار مقصر همه ی این اتفاقات بود. بعد با حرکتی تند و عصبی آن را در زیرسیگاری خاموش کرد. ادامه داد: "به نظر میاد هیچ راهی نداریم به جز اینکه با لیلیث معامله کنیم. خیلی خُب. این کار از ما بر میاد. ما دست به معامله مون خوبه. به هر حال این کارمونه. واسه همین هم قبول کردیم اینجا با تو ملاقات کنیم جان تیلور. پسر لیلیث. تو میشی مامور ما، تا به نمایندگی از طرف ما باهاش مذاکره کنی. با مادرت حرف بزن و بهش قول بده که ... هر شرط و شروطی که میخواد بزاره تا به یه توافقی برسیم. قبل از اینکه شما برسین باهاش تماس گرفتیم و ازش خواستیم بیاد اینجا تا با هم صحبت کنیم."

واکر ناگهان از جا پرید و از دیواری که به آن تکیه زده بود فاصله گرفت: "چی؟ چرا اول با من هماهنگ نکردین؟ هیچ می فهمین چه غلطی کردین احمقای شکم گنده؟"

هارپر این بار هم سرش را برنگرداند: "الان نه واکر!"

او هنوز داشت تمام تلاشش را می کرد تا با نگاه خیره ی متکبرانه اش مرا بترساند. ادامه داد: "ما بیشتر از اونی که فکرش رو بکنی ثروت داریم تیلور. اگه لازم باشه میتونیم یه جاهایی هم کوتاه بیایم. بهتره سود نایت ساید رو با مادرت شریک بشیم تا اینکه بزاریم نابود بشه. مسئله فقط اینه که اون چی میخواد ... ما همه آدمای منطقی هستیم. مطمئنم بالاخره می تونیم با کمک تو، با لیلیث کنار بیایم."

جواب دادم: " لیلیث منطق حالیش نیست. اصلا آدم نیست. نمیدونین با چی طرف شدین. اون نه به پول اهمیتی میده نه به قدرتی که شماها بشناسین. تنها چیزی که میخواد اینه که کل نایت ساید رو از صفحه ی روزگار پاک کنه و از اول بسازدش. و انسانها رو با موجوداتی که بیشتر با ذائقه اش سازگار باشن ، جایگزین کنه."

دیوار یک سمت اتاق ناگهان ناپدید شد و با نیرویی از خارج اتاق به بیرون پرتاب شد. وقتی فهمیدیم اتاق مستقیم به خود نایت ساید باز شده جا خوردیم و به همان طرف خیره شدیم. هیچ چیز بین ما و تاریکی ، ساختمانهای در حال سوختن و خیابانهایی که از دود-جیغ و داد اشباع شده بود ، وجود نداشت. آنجا در مقابلمان ، لیلیث ، برهنه و با شکوه با تمام لشکر هیولایی اش ایستاده بود. اداره کننده ها با ترس و لرز از جا بلند شدند. چشمهایشان از شدت وحشت از حدقه بیرون زده بود.

فرشته های بازنشسته جلو آمدند و بین اداره کننده ها و لیلیث ایستادند ، قدرتشان مثل غبار داغی اطرافشان در هوا موج می زد. لیلیث رو به آنها لبخند زد و گفت برین خونه ، و اشکال نور و تاریکی هر دو در یک لحظه ناپدید شدند ، با قدرت اراده ی لیلیث از دنیای مادی تبعید شده بودند. فکر می کردم بدانم آنها را کجا فرستاده است و شک داشتم هیچ کدامشان مورد استقبال چندان گرم و پرشوری قرار بگیرند.

لیلیث با وقار به جلو قدم گذاشت و وارد اتاق اختصاصی شد ، با صدای نرم و شیطنت آمیزی گفت: " خُب ، پس اداره کننده ها شماین. اربابهای مخفی نایت ساید. کله گنده ها بالاخره همدیگه رو دیدیم. ولی باید بگم ، انتظار داشتم بزرگتر از این باشین. شماها بیشتر شبیه پسر بچه های کوچولو هستین که لقمه ی خیلی بزرگتر از دهنتون برداشتین. بیاین پیش من. بیاین پیش مامانی ... "

حضورش در هوا مشتعل شد و تمام اتاق را در بر گرفت ، حضوری قدرتمند. مجبور شدم رویم را بر گردانم و پشت قویترین حفاظهای ذهنی ام پناه بگیرم. ده مرد قدرتمند نایت ساید و در

نتیجه کل دنیا ، روی زانوهایشان افتادند و چهار دست و پا مثل خوکهایی که به سمت صاحبشان می روند ، به طرف لیلیث حرکت کردند. واکر خواست جلو برود که آرنجش را گرفتیم و او را به سمت در مخفی هل دادم. کلید را پیدا کرد و در را باز کرد ، با وجود چهره ی مضطربش که تلاش می کرد چندین احساس مختلف را در آن واحد بروز دهد ، دستهایش نمی لرزید. نگاه سریعی به پشت سرم انداختم.

لیلیث از اینکه می دید اداره کننده های بزرگ و قدرتمند اینطور جلوی پاهای بی رنگش افتاده بودند ذوق کرده بود : " وای ! چه با نمکن ! میتونم درسته قورتون بدم ... ولی احتمالاً بعدش بالا میارم. خوشبختانه بچه هام معده های خیلی قوی تری دارن ... "

فرزندان وحشتناکش جلو آمدند و او دوباره خندید. واکر را به سمت در هل دادم و پشت سرش به امنیت موقت سالن کلوب وارد شدم. وقتی در می چرخید و به آرامی پشت سرمان بسته می شد ، برگشتم و آخرین نگاه را به پشت سرم انداختم. بچه های هیولایی لیلیث را دیدم که با حرص اداره کننده هایی که جیغ می زدند را پاره پاره کردند ، مثل طعمه هایی که خوراک گرگ ها شده باشند.

فرصتی برای انتقام

آخرش مجبور شدم واکر را کشان کشان از سالن کلوب لاندینیوم به پای پله های ورودی برسانم. چشمهایش تمرکز نداشت و زیر لب چیزهای نامفهومی می گفت. وقتی صحیح و سالم از کلوب بیرون زدیم ، نگاه سریعی به اطراف انداختم تا مطمئن شوم تنهاییم و بعد روی پله ها نشستم تا نفسی تازه کنم. حالا که در نامرئی بسته شده بود قاعدتاً لیلیث نمی توانست دنبالمان بیاید؛ لاقلاً تا مدتی. واکر ناگهان کنارم روی پله ها وا رفت ، از اعتماد به نفس و وقار همیشگی اش اثری نبود. گمان کنم تماشای رؤسایی که یک عمر به آنها خدمت کرده بود ، در حالی که به آن بیچارگی مبتلا شده و بعد خوراک هیولاها شده بودند ، برایش آنقدرها آسان و قابل هضم نبود. شب در سکوتی ناپایدار فرو رفته بود و کسی یا چیزی اطرافمان نبود تا اسباب زحمت شود. به واکر نگاه کردم. کسی که بیشتر عمرم ، موی دماغم شده و برایم دردسر درست کرده بود ، خیلی وقتها آرزو کرده بودم سقوطش را ببینم ولی نه اینطوری. طوری به عمق شب زده بود انگار اولین بار است آن را تجربه می کند.

یکدفعه به حرف آمد: " اداره کننده ها دیگه مردن. حالا چیکار کنم؟ "

جواب دادم: "حالا شدی آقا و سرور خودت. هنوز هم میتونی دستورایی که باید صادر کنی و حساب اونایی رو که باید برسی. همه چیز رو مرتب کنی. بالاخره یه نفر باید اونایی رو که جلوی لیلیث و استادن ، رهبری کنه. کی از تو باتجربه تر ؟ به تو نیاز هست واکر ، الان بیشتر از همیشه."

واکر به آرامی سرش را به طرفم برگرداند و گفت: "تو پسر لیلیث هستی. تو همون خورشید پشت ابری که بالاخره در اومدی. تو جان تیلور افسانه ای هستی که همیشه و همه جا در بدترین شرایط پیروز شدی. شاید بهتر باشه تو بری جلو."

جواب دادم: "نه ، من هیچ وقت همچین چیزی نخواستم. به اندازه ی کافی واسه کنترل خودم دردمر دارم. چه برسه به کنترل بقیه. تازه من یه کارای دیگه توی کله مه. نپرس چی. چون حالت گرفته میشه. تو همیشه مرد این کار بودی واکر. پس اینقدر آبغوره نگیر و نق زدنو تمومش کن."

لبخند کوتاهی زد و گفت: "گاهی وقتا خیلی شبیه پدرت میشی جان." از جا بلند شد و ایستاد و به همین سادگی تمام اعتماد به نفس و وقارش برگشت. ادامه داد: "انگار یه نفر باید این مردم افسار گسیخته رو به یه نیروی دفاعی درست و حسابی تبدیل کنه. پس من برمی گردم استرنج فلوز. تو کجا میری؟"

من هم از جا بلند شدم و گفتم: "برم چند تا گردن کلفت پیدا کنم بیارم کمک. واسه بردن این جنگ به چیزای بیشتری از چند تا تفنگ نیاز داریم."

"و اگه گردن کلفتی در کار نبود؟"

نیشخند زدم: "اون موقع مجبورم یه چیزی از خودم در بیارم. از همه جا و با تمام قدرت بریزم سرشون."

سرش را تکان داد: "توی این کارم که رودست نداری."

کارت عضویتش را در آورد ، فعالش کرد و به امنیت موقت بار برگشت. کارت با صدای ملایم مکش و چند تا جرقه ناپدید شد ، و حالا من تنها پای پله های بار لاندینیوم ایستاده بودم. دستهایم را محکم توی جیبهای کتم فرو کردم و به شب زل زدم. همه ی ساختمانهای اطرافم یا سوخته و یا نابود شده بودند. همه جا روی زمین جسد ریخته بود. جیغهایی از دوردست و نورهای غریبی در افق به می دیدم و می شنیدم. نایت ساید داشت برای سومین بار نابود می شد و ایده های من دیگر ته کشیده بود. باید یک نفر

دیگر می بود ، یکی از قدرتهای بزرگ و مهره های اصلی ، که هنوز دینی به من داشته باشد ، یا بشود کلکی به او زد تا باور کند دینی دارد ... ولی ذهنم به جایی قد نمی داد. تنهایی از عهده اش بر نمی آمدم. به کسی نیاز داشتم که آنقدر قدرتمند یا آنقدر آب زیر کاه باشد که این جنگ را قبل از آنکه از کنترل خارج شود ، فیصله بدهد. قبل از آنکه به آینده ی وحشتناکی که لحظه لحظه نزدیکتر می شد ، ختم گردد. متأسفانه فقط یک اسم در لیستم باقی مانده بود ، کسی که شدیداً تلاش کرده بودم از ذهنم خارجش کنم. چون خیلی از او می ترسیدم.

لرد خارها! ناظر نایت ساید ، که مستقیماً توسط خدا مامور شده بود تا حواسش به همه چیز باشد.

اغلب اوقات او مستقیماً دخالت نمی کرد. او آخرین قاضی بود ، آخرین حکم دادگاه نایت ساید ، کسی که تنها وقتی سراغش می رفتند که کس دیگری نبود و البته از جانشان هم سیر شده بودند. کمی تا قسمتی انتظار داشتم تا حالا خودش را نشان داده باشد و دست به کار رتق و فتق امور باشد. چه خوش خیال بودم. لرد خارها در دنیای زیرین زندگی می کرد ، پایین تر از حفره ها و سردابها و سنگهای کوچک و بزرگی که مایلها و مایلها زیر نایت ساید جا داشت. وقتی آنجا می رفتی که نایت ساید به اندازه ی کافی برایت تاریک نبود. لرد خارها قرنها بود که در غار کریستالی اش در عمیق ترین و تاریک ترین قسمت دنیای زیرین خوابیده بود ، و خدا به داد کسی می رسید که جرات کند بی دلیل مزاحمش شود.

فقط یک بار دیده بودمش و همان برای هفتاد پشتم بس بود. گفته بود: "من سنگی هستم که قلبها را می شکند. من میخی هستم که مسیح را به صلیب کشید. من آن عذابی هستم که برای قویتر کردن همه ی شما لازم است... قدرت خدا در او جریان داشت ، قدرتی بر زندگی و مرگ و هر چه بینابینش بود. می توانست با یک نگاه یا یک کلمه محکوم کند یا نجات دهد و تصمیمش به سختی آهن بود. شک ندارم از امثال من خوشش نمی آمد ، هر چند تا حدود نگران کننده ای در آخرین ملاقاتمان دوستانه رفتار کرده بود.

چرا تا حالا سر و کله اش پیدا نشده بود تا جلوی لیلیث بایستد ؟

هیچ اشتیاقی نداشتم که برای گپ زدن با او تا دنیای زیرین پایین بروم. جای دیوانه کننده و خطرناکی بود ، تازه مسیر آن هم خیلی طولانی بود. مخصوصاً اگر خودش زودتر به سطح زمین آمده بود تا با لیلیث

¹ این نام در کتاب پنجم با اسن ارباب خارها ترجمه گردید که با توجه به سبک خاص کتاب ششم این نام برای مخاطب ناملموس بوده به همین دلیل ما از اسم لرد خارها استفاده کردیم که وقار و ابهت این شخصیت را برای مخاطب ملموس تر و باور پذیر تر میکند.

سر و کله بزند ... کمی در ذهنم موضوع را سبک و سنگین کردم ولی فقط داشتم کاری که می دانستم باید بکنم را پشت گوش می انداختم. پس دیگر این پا و آن پا نکردم ، آه عمیقی کشیدم ، دلم را به دریا زدم و نیروییم را به کار انداختم. لرد خارها هر جا که بود ، زیر یا بالای نایت سایید ، نیروییم پیدایش می کرد.

چشم درونم ، چشم سومم ، در آسمان شب گسترده شد ، در تمام جهات در نایت سایید پیش رفت تا جایی که کل نایت سایید مثل نقشه ی پیچیده و تو در تویی مقابل چشمم قرار گرفت. همه جا در حال سوختن بود و از کنترل خارج شده بود ، هیولاها در خیابانها رژه می رفتند و مردم وحشت زده به این طرف و آن طرف می دویدند. نیروییم را وادار کردم تا دنبال روح مشخصی که دنبالش بودم بگردد ، چشم ذهنم متمرکز شد و نوری تنها در تاریکی اطرافش را جستجو کرد. لرد خارها را پیدا کردم. همانطور که فکر می کردم دنیای زیرین را ترک کرده بود و به سطح نایت سایید آمده بود. ولی چیزی که باعث شگفتی ام شد این بود که قویترین مرد نایت سایید در حال حاضر داخل **سنت جود** مخفی شده بود ، تنها کلیسای واقعی در نایت سایید.

به سرعت نیروییم را از کار انداختم و آن را به داخل سرم بر گرداندم. چند لحظه صبر کردم تا مطمئن شوم تمام حفاظهای ذهنی ام سر جای خودشان هستند. اصلا نمی خواستم لیلیث جایم را پیدا کند تا وقتی که آمادگی رو به رو شدن با او را نداشتم. فکر کردم چه باید بکنم. سنت جود طرفهای خیابان خدایان نبود ، چون یک چیز درست و حسابی بود. مکانی کهن برای پرستش ، که تقریبا به اندازه ی خود نایت سایید قدمت داشت ، خیلی قدیمی تر از آیین مسیحیت که نام فعلی اش را به آن داده بود (برای اطلاعاتن بگویم که سنت جود حامی و نگهبان انسانهای درمانده است). تنها جایی در دنیا بود که میتوانستی بروی با خالقت حرف بزنی و مطمئن باشی جواب می گیری. برای همین بیشتر آدمها آنجا نمی رفتند. مگر وقتی که واقعا مجبور بودند.

سنت جود در طرف دیگر نایت سایید واقع بود ، هیچ جا به آنجا نزدیک نبود و بین من و کلیسا مایلها و مایلها منطقه ی خطرناک وجود داشت.

پیاده که نمی شد تا آنجا رفت. در این فکر بودم که ای کاش به موتور هارلی گفته بودم همین اطراف منتظرم بماند. کارت عضویتیم را در آوردم ، آن را فعال کردم و الکس موریزی را با صدایی بلند و آمرانه

صدا کردم. مدتی معطلم کرد تا خیال برم ندارد و بعد چهره اش روی سطح کارت ظاهر شد که به من چشم غره می رفت.

"تیلور! خوب شد بالاخره سر و کله ات پیدا شد. زود باش بیا تا دنیا به آخر نرسیده قرضت رو صاف کن. راستی چه بلایی سر واکر آوردی؟ از چند دقیقه اش که پیداش شده انگار خود خدا سرش کلاه گذاشته. همین جووری توی بار من رژه میره و سر این و اون داد میزنه. کاری کرده همه جونشون رو بگیرن کف دستشون."

گفتم: "غلط نکنم بحران میانسالیه. میشه گوشی رو بدی دست تامی آلبیویون، الکس؟ باید یه گپی باهاش بزنم."

الکس نفس پر سر و صدایی بیرون داد تا نشان دهد آدمی نیست که کسی به او دستور دهد و بعد چهره اش از روی کارت محو شد، وقتی پشت خط منتظر بودم موزیک 'فایر استارتر' از پرادیجی برایم پخش می شد. بالاخره چهره ی تامی از کارت بیرون زد که با بدگمانی نگاهم می کرد.

"چی ازم میخوای تیلور؟"

گفتم: "حضور شریف تو میخوام."

دستم را درون کارت عضویت بردم، یقه ی پیراهنش را گرفتم و او را به جایی که خودم بودم کشیدم. کارت به سرعت بزرگ شد تا بتواند او را از خود عبور دهد ولی با این وجود به زور رد شد. تامی یکدفعه روی پله های کلوب ولو شد، سرش از جا به جایی بی مقدمه گیج می رفت، کارت دوباره کوچک شد و به اندازه ی طبیعی برگشت، بعد احتمالاً به نشانه ی اعتراض از رفتار بی ملاحظه ی من، خود به خود خاموش شد. آن را داخل جیب گذاشتم و کمک کردم تامی از جا بلند شود.

خطاب به من گفت: "مرده شور مادر هرزتو بیرن!"

جواب دادم: "ای ول، گل گفتی. این روزا بهتر از این نمیشه منو توصیف کرد."

چشم غره ای رفت و گفت: "نمیدونستم با این کارتا میشه همچین کارایی کرد."

جواب دادم: "البته کار هر کسی نیست. من استثنایی ام."

تامی نفسی فرو داد گفت: "تو عین چک برگشتی میمونی، مرده شورت." لباسش را در چند جا تکاند و تا جای ممکن ظاهرش را مرتب کرد، نگاهش متوجه دربان بی سر شد که روی پله ها افتاده بود. با وسواس، کمی از خونی که روی زمین ریخته بود فاصله گرفت و گفت: "میبینم که سرت شلوغ بوده."

"استثنا این بار تقصیر من نبود." تا جایی که می شد او را در جریان وقایع قرار دادم و نیازم برای انتقال فوری به سنت جود را برایش شرح دادم. زیاد راغب نبود کمکم کند ولی من وقتی لازم بدانم خوب می توانم بقیه را متقاعد کنم. حتی اگر شده از تهدید و ارباب استفاده کنم. فقط کافی بود به نوار ویدیویی اشاره کنم که او را با رقصنده ای بسیار پر ملات و کم لباس نشان می داد که بر حسب تصادف با شخصی بسیار کله گنده ازدواج کرده بود، اینجا بود که یکدفعه تامی مشتاق شد هر چه زودتر کار را شروع کند (البته راستش را بخواهید من آن نوار کذایی را نداشتم. فقط راجع به آن شنیده بودم و بلوف زدم. باید این را می گفتم وگرنه وجدان درد می گرفتم ...).

نیروی تامی آبلویون در هوای اطراف شکل گرفت و همه چیز از وضوح افتاد. تامی یک **اگزیتشالیست** بود و نیرویش به او اجازه می داد دنیای اطرافش را از حالت فیزیکی و واقعی خارج کند. هر چه بیشتر راجه به چیزی فکر می کرد، بیشتر در نظرش منسجم می شد و در نهایت طوری واقعیت مورد نظرش را تنظیم می کرد که حالت فیزیکی در اطرافش پیدا کند. تامی با تمرکز فوق العاده، می توانست دنیای اطرافش را متقاعد کند که نه تنها ما جایی که بودیم نیستیم بلکه در واقع کاملاً در جای دیگری حضور داریم.

اینطوری شد که در یک چشم بهم زدن از کلوب لاندینیوم به تجسم خارجی کلیسای سنت جود منتقل شدیم. دود سرگردانی که هوهوی بغض آلودی سر داده بود، از جلویمان رد شد، دسته ای کبوتر مهاجر از روی سرمان رد شدند و شترمرغی دو سر با گیجی به خودش زل زده بود، البته همه ی اینها تجسماتی عجیب و غریب بر گرفته از نیروی تامی بودند. او روی از کار انداختن نیرویش متمرکز شد و من نگاهی به اطراف انداختم. تا جایی که چشم کار می کرد همه چیز به جز کلیسا، فرو ریخته و نابود شده بود. کلیسا به تنهایی، مثل سنگ پیر و قلبه ای که وسط برهوت به زمین خورده باشد، سر پا ایستاده بود. میان دشتی از خاکستر و شن که حلقه های ضخیمی از مه سوزان با نسیم کم جانی پس و پیش می رفت. تاریکی محض حکمفرما بود، فقط نور ضعیف سفید و آبی ماه بزرگتر از معمول بود که به دیوارهای کلیسا می تابید. صدای جیغ و داد و نور ضعیف آتش از دوردستها دیده و شنیده می شد

ولی فاصله ی آنها خیلی زیاد بود. در اطرافمان جنگ آمده و رفته بود ، و چیزی به جز کلیسا را به جا نگذاشته بود.

بالاخره تامی شروع به صحبت کرد : " خیلی دارم سعی می کنم نسبت به اینجا اگزیتشنال باشم ولی دیگه واقعا این دور و بر از ریخت افتاده. دوست داشتم یه چیزی بگم مثل ... از دل خاکستر نایت سایید قدیمی ، نایت سایید جدید و سربلندی بر می خیزد ... ولی قلبم چیز دیگه ای میگه."

جواب دادم : " اگه نایت سایید دیگه ای هم درست بشه شک دارم من و تو بشناسیم یا بخوایم که بشناسیم اونم نه در صورتی که لیلیث پیروز بشه."

"ای خدا ، تو هم که فقط بلدی آیه ی یاس بخونی تیلور. برادرم که سالهای ساله عمرشو داده به من ، از تو شنگولتره ! حالا اومدیم اینجا کی رو زیارت کنیم؟"

"لرد خارها رو."

تامی گفت : " آها. صحیح. خوب من دیگه رفتم. خدافظ. اگه کاری داشتی نامه بنویس. من اینجا موندنی نیستم ..."

"تامی ..."

"نه ! حرفشو هم نزن ! عمراً نمیتونی چیزی بگی یا باهات تهدیدم کنی که باعث بشه نظرمو عوض کنم و به اون یارو نزدیک بشم ! ترجیح میدم کله ی خودمو نوش جون کنم ولی پرم به پر اون یارو نگیره ! راستش لرد خارها تنها کسیه که بیشتر از لیلیث ازش می ترسم ! لیلیث فقط میخواد منو بکشه ولی اون میخواد واسم حکم صادر کنه !"

گفتم : " اگه بخوای میتونی بری ولی تا به جای امنی برسی کلی طول میکشه. اونم تنهایی توی شب به این تاریکی. اگر هم بخوای از نیروت استفاده کنی و تلپورت کنی ... به لرد خارها میگم دوباره برت گردونه همینجا."

"مگه تو لرد خارها رو میشناسی؟"

با تکبر گفتم : " من همه رو میشناسم."

تامی لگدی به خاک روی زمین زد و بدون اینکه نگاهم کند زیر لب گفت: "بچه پررو."

با مهربانی گفتم: "تامی تو تنها کسی هستی که میتونی منو برسونی خونه. اگه دوست نداری مجبور نیستی با من بیای توی کلیسا. می تونی پشت در واستی و حواست به اطراف باشه."

تامی جواب داد: "این کار آخر و عاقبت خوبی نداره."

تنها در کلیسا را امتحان کردم که به راحتی با فشار دستم باز شد. تامی را بیرون در ترک کردم و وارد شدم. دیوارهای لخت سنگی هیچ نقش و نگاری نداشتند به جز شکافهایی باریک به عنوان پنجره. نور لرزان شمعهایی که هرگز از سوختن باز نمی ایستادند در آتشدانهایی آویزان از دیوارها به چشم می خورد. دو ردیف نیمکت سنگی چهار گوش بدون هیچ وسیله ی راحتی بر روی آن ، در وسط کلیسا قرار داشت. محضر کلیسا فقط از صحن سنگی ساده ای تشکیل شده بود که روی آن را پارچه ی سفید ابریشمی یکدستی پوشانده بود. صلیبی نقره ای به دیوار پشت صحن ، آویزان بود. همین و بس. در سنت جود از تجملات و تزئینات خبری نبود.

اینجا مکانی بود که دعاها پاسخ داده می شد ، و اگر جوابی که می گرفتی به مذاقت سازگار نبود ، مشکل خودت بود.

هیات تنها و ژولیده ای روی کف سنگی ولو شده و به دیوار صحن تکیه داده بود و با دستهایی درمانده آن را نوازش می کرد. او لرد خارها بود. انگار گریه کرده بود. و انگار او را کشان کشان از جهنم بیرون کشیده بودند. در عوض پیامبر بزرگ و کهنسال عهد عتیق ، بیشتر شبیه یک بی خانمان یا یک پناهنده ی فراری به نظر می رسید. ناظر و نگهبان نایت سایید به مردی در لباسهای پاره پاره و خون آلود تنزل یافته بود. ریش و موی بلند خاکستری رنگش نیم سوخته بود. وقتی به او نزدیک شدم سرش را بالا نیاورد ولی مثل سگهای ولگردی که همیشه لگد می خورند ، با صدای هر قدم من به خود می لرزید. جلوی او زانو زدم ، چانه اش را در دستم گرفتم و سرش را بالا آوردم تا مرا ببیند. وقتی دستم با او تماس پیدا کرد ، بدنش به ارتعاش در آمد.

پرسیدم: "اینجا چیکار می کنی؟" صدایم بیشتر از آنچه می خواستم سخت و تند بیرون آمد ، این از تاثیرات سنت جود بود.

با صدایی سرد و توخالی گفت: " همه چی تموم شده. واسه همین من مخفی شدم. توی تنها جایی که دست لیلیث بهش نمی رسه. باور دارم که نمیرسه. مجبورم باور داشته باشم. اینجا تنها جاییه که واسم باقی مونده."

چانه اش را رها کردم و سعی کردم با صدای ملایمتری صحبت کنم: " چه اتفاقی افتاد؟"

چشمهایش بالا آمد و در نگاهم قفل شد، تصویری در ذهنم ایجاد کرد که نشان می داد لیلیث به دنیای زیرین پایین آمده بود. او با تمام لشکر هیولایی اش جلو می رفت و حفاظها و سدهای دفاعی باستانی را به راحتی آب خوردن در هم می شکست، به لشکرش فرمان می داد که هر چه و هر کس را که دیدند، نابود کنند. از بالا و از پایین. فقط به این دلیل که می توانست این کار را بکند. او مرگ خواران را به همراه خلوت اتاقهایشان و سردابهای واقع در شهر دخمه های پراکنده شان نابود کرد. زنگ خطری در فضای بالای سرش پیچید که سرداب به سرداب پژواک پیدا کرد، بعضی ها بیرون آمدند تا بجنگند و بعضی ها خود را در عمیق ترین حفره ای که پیدا می شد، پنهان کردند. ولی هیچ کدام کاری از پیش نبردند. لیلیث و فرزندانش وحشتناکش با بی رحمی جلو می آمدند و ردیف ردیف خون آشامها و غولها و تخمهای بزرگ و حتی کرمهایی که در عمیقترین عمق خاک می لولیدند را نابود می کردند.

لرد خارها با خشم سرد و وحشتناکش و با قدرت تمام از غار کریستالی خود بیرون آمد تا ایمان و اراده اش را بر سر لیلیث خالی کند. چون او صدای خداوند بود و لیلیث فقط اسمی از گذشته های دور. چوب دستی قدرتش را در دست داشت، ساخته شده از چوب درختی که از نقره های درخت زندگی اصلی سبز شده بود و سالها پیش توسط **جوزف آرماتی** به انگلستان آورده شده بود. لرد خارها مقابل لیلیث ایستاد و او با ضربه ی دستش او را به طرز تحقیرآمیزی روی زمین انداخت. چوبدستی اش را برداشت و با یک حرکت آن را تکه تکه کرد. بعد او را درمانده و پهن شده روی زمین رها کرد و به راهش ادامه داد، حتی ضعیفترین و پست ترین بچه هایش هم رغبت نکردند کاری با او داشته باشند. کشتار ادامه پیدا کرد و وقتی به پایان رسید، لرد خارها به دنیای روی زمین آمد و به کلیسای سنت جود پناه برد.

همان طور که تصویر توی ذهنم محو می شد، گفت: " باید اینو بفهمی. وقتی لیلیث سر و کله اش پیدا شد، فکر کردم بالاخره هدف واقعی خودمو پیدا کردم، دلیل اصلی وجودم توی نایت ساید. که این سرنوشت منه تا جلوی لیلیث رو وقتی هیچ کس دیگه قادر به این کار نیست، بگیرم. ولی اشتباه می

کردم. من در مقایسه با اون هیچی نیستم. بعد از این همه سال که بقیه رو قضاوت کردم ، این بار خودم قضاوت شدم ... و حکم بی ارزشی برام صادر شد."

" ولی ... تو یکی از بزرگترین قدرتهای نایت سایدی !"

"نه در مقایسه با اون. یادم رفته بود ... که آخرش منم فقط یک انسانم. که خدا به من قدرت داده بوده. و ایمان و اعتقادم ... در مقابل اراده ی لیلیث شکست خورد."

گفتم: "خیلی خوب. پس اوضاع خرابتر از اونیه که فکر می کردم. نیروی پشتیبانی لازم داریم. میشه از سنت جود واسه تماس گرفتن با از ما بهترن استفاده کنیم؟ واسه یه تماس یه سره به خود بهشت؟"

لرد خارها جواب داد: "پس فکر کردی تا حالا اینجا داشتم چیکار می کردم؟ نایت ساید از همون اول طوری طراحی شده که نه بهشت و نه جهنم نتونن مستقیما توش دخالتی داشته باشن. و مدتها پیش در دادگاه مقدس تصمیم گرفته شد تا این پدیده ی بزرگ ادامه پیدا کنه تا بینن به کجا ختم میشه. منم به عنوان ناظر این پدیده انتخاب شدم تا اونو به پیش ببرم. ولی حالا که سازنده ی نایت ساید برگشته ، به نظر می رسه زمونه و هدف من به پایان رسیده. کمکی از بیرون به ما نمیرسه. نایت ساید باید خودش ، خودش رو نجات بده. البته اگه بتونه."

گفتم: "ما یه نیروی مقاومت تشکیل دادیم. با من بیا. میتونی تو هم جزوش باشی."

ولی لرد خارها سر خاکستری اش را به چپ و راست تکان داد و از جایی که نشسته بود ، جم نخورد. جواب داد: "نه ، من اون کسی که فکر می کردم نیستم. پس همین جا می مونم و واسه کسب تکلیف از خدا ، دعا می کنم."

سعی کردم با او بحث کنم ولی انگار گوشش بدهکار نبود. لیلیث همان وقتی که چوبدستی اش را شکسته بود ، اراده اش را هم در هم شکسته بود. این طور بود که من مردی را که زمانی وحشت آورترین انسان نایت ساید بود ، در جایی که فکر می کرد هنوز امنیت دارد ، ترک کردم تا با خودش زیرلیبی و نامفهوم حرف بزند.

به محض اینکه بیرون رفتم خودم را با گروهی از آدمهای خشن و مسلح رو به رو دیدم. وقتی مرا دیدند حالت چهره شان تغییر کرد و تغییر چندان دلپذیری نبود. در رأسشان ساندرای چنس ایستاده بود که خود را در لایه های پیچ در پیچ لاستیک سرخ رنگ پوشانده بود و غیر از این چیز دیگری تنش نبود. فقط هفت

تیر از مد افتاده ای که به کمر لختش آویزان بود ، برایم تازگی داشت. با نیشخند تهوع آوری نگاهم کرد. نگاهی به تامی آلبویون انداختم که خودش را به دیوار کلیسا چسبانده و کاملاً بی حرکت ایستاده بود. با حالت نکبت آوری گفت : " شرمنده رفیق قدیمی. حتی صدای اومدنشون رو هم نشنیدم. یهو از هیچ کجا جلوم سبز شدن."

گفتم : " لطف میکنی ازشون بپرسی چی ازمون می خوان ؟"

"اوه. خب شک ندارم که می خواستن گل روی ماه تو رو ببینن ، جان. راستش خیلی هم دلشون می خواست اینجوری سورپریز کنن."

برای اینکه بروز ندهم چقدر مضطرب هستم و به نفس نفس افتاده ام ، گفتم : " خیالی نیست تامی. غریبه نیستن. اینا جایزه بگیرن. چطوری پیدام کردی ساندررا؟"

او که هنوز لبخند کج و کوله اش را بر لب داشت ، جواب داد : " یادت رفته ؟ من میتونم از مرده ها حرف بکشم. این روزا هم چیزی که زیاد این طرف و اون طرف ریخته ، جنازه و جسده. مرده ها خیلی چیزا میدونن که از زنده ها پنهونه. اونا یه ... دید کلی دارن. منم میتونم متقاعدشون کنم که هر چی میدونن بهم بگن."

گفتم : " آره ، میدونم چطوری اینکارو میکنی. عاشق مرگ بودن یه چیزه ولی تو دیگه شورش رو در آوردی. هنوزم توی تابوت این کارو می کنی؟"

تامی گفت : " یه لحظه صبر کنین ببینم. من درست فهمیدم ؟ یعنی اون واقعا ..."

جواب دادم : " آره درست فهمیدی."

" آه حالم بهم خورد. باورم نمیشه باهات سر یه سفره ی پیک نیک نشستم."

ساندررا که هنوز نگاهش به من بود حرفش را قطع کرد : " خفه شو تامی."

گفتم : " جهت اطلاعاتون باید بگم که یه جنگ توی نایت ساید راه افتاده. الان وقت این کارا نیست که ..."

ساندرا این بار حرف مرا قطع کرد: "توی نایت شاید همیشه یه جنگی هست. خودت که بهتر میدونی، آخه باعث و بانی خیلی از اونا خود جنابعالی بودی. من و رفقای تصمیم گرفتیم بیخیال جنگ بشیم. ما جایزه ای که واسه سرت گذاشتن رو میخوایم. پول قلمبه ایه. یکی از بزرگترین جایزه هایی که تا حالا توی نایت شاید واسه سر کسی گذاشتن. خانواده های خرپول **سیزده مرد منطقی** که تو کلکشون رو کندی، کمر به قتل بستن جان و اصلا واسشون مهم نیست این کار چقدر واسشون خرج بر میداره. اونقدری پول دست و بالمون رو میگیره که بلیط یه طرفه بگیریم و از نایت شاید به یه دنیای پرت و دور افتاده بریم، جایی که حتی دست لیلیث بهمون نرسه. تازه بعدش هم اونقدر واسمون میمونه که توی خونه های جدیدمون مثل اشراف زاده ها زندگی کنیم. پس شد، انتقام، فرار و تمام رویاهامون به واقعیت تبدیل میشن. فقط در مقابل سر تو، که ترجیحاً دیگه به کله ات وصل نباشه. می بینی؟ فکر همه جاش رو کردم."

با احتیاط گفتم: "فکر کردم گفتمی به من مدیونی. واسه اینکه از قبرستون نکرولیس نجات دادم؟"

"هر دینی هم که بهت داشتیم با خدمت به واکر و دفاع از نایت شاید، وقتی که حضرت آقا تشریف نداشتین، جبران کردیم. من به خونت تشنه ام جان. تا وقتی تو نفس می کشی من نمی تونم یه نفس راحت بکشم. تو **قدیس عذاب** دوست داشتنی منو کشتی، **لمنتیشن** معشوق من. باید تاوانش رو بدی. یه گروه جمع و جور از بهترین آدمکشای اطراف رو جمع کردم تا مطمئن باشم این بار دیگه در نمیری. حالا اون تردستی های کوچولوی خودتو، جلوی حرفه ای ها رو کن تیلور، بینم چی عایدت میشه."

راست می گفتم. می دیدم که یک دوجین آدمکشی که با خودش آورده در یک نیم دایره ی بزرگ اطرافم را گرفته بودند تا جلوی هر روزنه ی فرار را بگیرند. بیشترشان چهره های شناخته شده ای بودند و سه تایی آنها واقعا جزو مشاهیر بودند، چیزی در حد و اندازه های سوزی شاتگان. خوب شد که خودش اینجا نبود وگرنه کارم واقعا سخت می شد. مترسک لاغر مردنی قد بلند که سرباز سابق ارتش بود، **دومینیک فلیپ ساید** بود که می توانست در فواصل کوتاه غیب و ظاهر شود. **پیچک زمزمه گر** تجسمی آدمکش از کشور ولز بود، که تمام و کمال از گل و خار تشکیل شده بود. ترکیب متغیری از تجسم طبیعت در اندامی زنانه بود. وقتی حرکت می کرد صدایی مثل زمزمه ی جغدها به گوش می رسید. و **کلد هارولد** که مثل همیشه در لباس سیاه و سفید براقش و با مغزی که به سرعت یک

کامپیوتر احتمالات را تجزیه و تحلیل می کرد. مثل رباتی که بدون هیچ احساسات و انسانی، هوشمندانه عمل می کرد و شگفتی می آفرید. در هر دستش مسلسل اتوماتیکی گرفته بود و به نظر می آمد خوب بلد بود چطور از آنها استفاده کند. مقابله با هر کدام از این سه نفر به تنهایی نگرانم می کرد ، چه برسد به اینکه هر سه با هم باشند ... به علاوه ی ساندرای چنس ... داشتم فکر می کردم شاید بهترین کار این باشد که جیغ بکشم و به طرف کلیسا بدوم و به صحن مقدس پناه ببرم ، ولی می دانستم به پله ی دومی نرسیده حسابم پاک است.

ساندرا گفت: " حتی فکر کلیسا رو هم نکن. وگرنه دخل رفیقت رو میاریم."

تامی ، آزرده خاطر نگاهش کرد و گفت: " ناسلامتی ما همین اواخر با هم همکار بودیم. خجالت نمی کشی اینو میگی ؟ احساساتم رو جریحه دار کردی خانوم."

ساندرا جواب داد: " اگه اون گاله رو نبندی یه جای واقعا دردناک دیگه رو جریحه دار میکنم واست. تصمیم با خودته تیلور. تسلیم شو تا سریع کارو تموم کنیم. تا لااقل بتونی بگی با افتخار گور به گور شدی. ولی اگه بخوای دردرس درست کنی ، بعد از کشتنت یکی یکی به نوبت یه یادگاری خوشگل روی بدن بدون سرت میزاریم."

گفتم: " اگه میتونی بیا بگیرش."

ساندرا چنس جواب داد: " امیدوار بودم همینو بگی. یادتون باشه رفقا هر کاری میخوان با بدنش بکنین ولی سرش رو سالم بزارین. مشتریهامون اگه نتونن صورتشو تشخیص بدن ، پولی بهمون نمی دن. گمونم میخوان نوبتی روی کله اش بشاشین. بقیه ی بدنش مال خودتونه."

تامی آلبیویون جلو آمد. او همیشه بیشتر از آنکه اطرافیانش فکر می کردند ، شجاعت به خرج می داد. نیرویش به نرمی در هوای اطراف جان گرفت تا کلماتش را بیشتر از حالت عادی ، منطقی و با حسن نیت جلوه دهد.

دستانش را به اطراف باز کرد و با صمیمیت گفت: " بیاین تا با منطق با هم صحبت کنیم ..."

کلد هارولد با صدای صاف و واضحش گفت: " صحبت بی صحبت." و نیم دوجین فشنگ را در شکم تامی خالی کرد. تامی با نیروی فشنگها به عقب پرتاب شد و به دیوار کلیسا برخورد کرد. بعد آرام آرام پایین آمد تا بالاخره روی زمین نشست. تمام قسمت پایین پیراهن چروکش از خون سرخ شده بود.

با صدای ضعیفی گفت: "ای وای ... ای وای." از شدت درد لبهایش را گزید، سعی داشت تمرکز کند تا نیرویش را به کار بیندازد و تجسمی ایجاد کند که در آن گلوله ها به او برخورد نکرده باشند. ولی صورتش مثل گچ سفید شده بود و عرق می ریخت، نفس کشیدنش هم نا مرتب و ضعیف بود. حس می کردم نیرویش روشن و خاموش می شود ولی درد و اضطراب اجازه ی تمرکز به او نمی داد. نمی توانستم بیشتر از این از او انتظار کمک داشته باشم. فقط خودم بودم و خودم.

از یکی از آستینهایم بمب آتشی در آوردم و وسط جمعیت پرتاب کردم. آتش و دود با سر و صدا منفجر شد و دو تا از آدمکش ها مجروح شدند و به زمین افتادند. بقیه متفرق شدند. دومینیک فلیپ سایید خنده ای کرد، در هر دستش چاقوی بلندی ظاهر شد، بعد ناگهان ناپدید شد و هوا با سرعت هجوم آورد تا جای خالی اش را پر کند. در کسری از ثانیه حضور دوباره اش را پشت سرم احساس کردم، به سرعت چرخیدم و یک دستم را برای دفاع بالا بردم. با چاقویش از منج تا شانه ام را شکافت و دوباره غیب شد. از آستینم خون می چکید.

کلد هارولد جلو آمد و مسلسلهایش را بالا برد تا مرا نشانه بگیرد. دومینیک فلیپ سایید دوباره غیبش زده بود. نیرویم را به کار انداختم تا بفهمم دفعه ی بعدی کجا دوباره ظاهر می شود و جلو رفتم و رو در روی کلد هارولد قرار گرفتم. او مکث کرد، فکر کرد حقه یا جادویی در آستین دارم. دومینیک فلیپ سایید دوباره پشت سرم ظاهر شد و با سرعت چاقوی بلندش را جلو آورد. در آخرین لحظه جاخالی دادم و چاقویش در قلب کلد هارولد فرو رفت. او هم انگشتهایش روی ماشه های مسلسلها لغزید و یک دوجین سوراخ در بدن دومینیک فلیپ سایید ایجاد کرد. هر دو تا قبل از اینکه به زمین بخورند، مرده بودند.

صدای خش خش گیاهان و زمزمه ی جغدهای شبرو به گوشم رسید، پیچک زمزمه گر بود که دستهای پر از خار و تیغش را به طرفم دراز کرده بود. ریشه های پیچ در پیچ خاردار تیز سبز رنگ از بدنش رشد کردند و اطرافم را گرفتند، ولی ناگهان خشکش زد. بعد صدای سوختن آتش و بوی دود به مشام رسید. او عقب رفت و سر گلدارش را به شدت چرخاند. وقتی حواسش به من بود، تامی سینه خیز جلو آمده و با فندک طلا کاری شده ی فانتزی اش، او را آتش زده بود. پیچک زمزمه گر همانطور که آتش با سرعت شگفت انگیزی او را در بر می گرفت و بدنش را می سوزاند، جیغ گوشخراشی کشید و در دشت خاکستری با زوزه های تند و تیز شروع به دویدن کرد تا جایی که فقط نقطه ی درخشانی در تاریکی شب از خودش به جا گذاشت.

نگاهی به بقیه ی آدمکشهای جایزه بگیر انداختم. همگی وقتی دیدند با چه سرعتی مهره های اصلیشان را از بازی خارج کرده بودم ، در جا خشکشان زده بود. بعد همگی برگشتند و به ساندررا چنس زل زدند تا ببینند او چه عکس العملی نشان می دهد. از حق نگذیریم او اگر هم حیرت و ترسی از وقایعی که رخ داده بود ، احساس می کرد ، چیزی در ظاهرش بروز نداد و تفنگ از مد افتاده اش را از کمر بیرون کشید. تفنگ زشت و ساده ای بود که تنها یک هدف را تداعی می کرد و آن هدف جلوه ی زیبا نبود. از جنس فلز آبی و مشکی بود و لوله ی بیش از اندازه بلندی داشت. وسیله ای برای کشتن.

ساندررا چنس با خونسردی گفت : " این تفنگ جادو شده. هیچ وقت تیرش خطا نمیره. قبلا مال هفت تیر کش معروف غرب ، **دد آی دیک** بوده ، قهرمان مشهور داستانهای امریکایی و چندتایی هم آهنگ امریکایی. من قبرش رو کندم و تابوتش رو شکستم تا این تفنگ رو گیر بیارم. مجبور شدم انگشتای دستش رو خرد کنم تا تفنگ رو بیرون بکشم. اینو واسه موقعیت مخصوصی نگه داشته بودم. باید به خودت افتخار کنی ، جان."

گفتم : " چرا همه اینو بهم میگن ؟"

هنوز حرفم تمام نشده بود که ماشه را چکاند و سه بار به سینه ام شلیک کرد. انگار اسب لگدمالم کرده بود ، ضربه به قدری قوی بود که نفسم را گرفت و به سمت عقب تلو تلو خوردم. درد زیادی در سینه ام موج می زد. انگار تک تک سوراخهایی که در سینه ام ایجاد شده بود را احساس می کردم. صدایی در سرم زنگ می زد و هنوز نمی توانستم نفس بکشم. از شدت درد به جلو خم شدم ، انگار که به قاتل آینده ام تعظیم می کردم و اینجا بود که ناگهان دوباره توانستم نفس بکشم. حجم عظیمی از هوا را فرو دادم ، هیچ وقت احساس به این خوبی نداشتم. صدای درون سرم خاموش شد و درد از بین رفت. آرام کمرم را صاف کردم ، مطمئن نبودم چه اتفاقی برایم افتاده است. دکمه های کت سوراخ شده ام را باز کردم تا نگاهی به زیرش بیندازم. سه سوراخ دیگر در پیراهنم ایجاد شده بود ولی خون زیادی دیده نمی شد. از سوراخهای پیراهن پوستم را لمس کردم ، سالم بود. احساس فوق العاده ای داشتم. به ساندررا چنس نگاه کردم که با دهانی باز و حیرت زده به من خیره شده بود.

گفتم : " راستش رو بخوای منم به اندازه ی تو غافلگیر شدم. ولی گمون کنم بدونم چی شده. یه بار خون گرگ انسان رو به سوزی شاتگان تزریق کردم تا از یه زخم کشنده نجاتش بدم. بعدا اونم یه بار از

خونش به من داد تا کارم رو جبران کنه. انگار قابلیت خود درمانی گرگ انسانها رو پیدا کردم. خونش اونقدر خالص نبوده که تغییر دیگه ای توی من ایجاد کنه ولی ..."

ساندرا گفت: "این منصفانه نیست. تیلور حرومزاده! همیشه یه راه در رو پیدا می کنی."

احساس می کردم هنوز ممکن است گلوله های نقره ای کارم را بسازند ولی دلیلی ندیدم این مورد را با ساندرا در میان بگذارم. به بقیه ی آدمکش ها نگاه کردم که هنوز مثل مجسمه ها خشکشان زده بود و دهانشان باز بود، لبخند ترسناکی به آنها زدم. پنج ثانیه نگذشته بود که همگی در جهات مختلف پا به فرار گذاشتند. دستگیرشان شده بود که شانس در برابر من ندارند. به سمت ساندرا چنس برگشتم و او این بار به سرم شلیک کرد. از شدت ضربه سرم گیج رفت و چند لحظه ای انگار تمام زنگهای دنیا درون مجسمه ام به صدا در آمدند. بعد احساس غریبی بهم دست داد و گلوله به آرامی از مغزم خارج شد و زخم پشت سرش بسته شد تا جایی که از پیشانییم در آمد و روی زمین افتاد. با صدای مختصری استخوان مجسمه ام جوش خورد و دیگر اتفاقی نیفتاد.

لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم: "آخ."

ساندرا پایش را به زمین کوبید و گفت: "هیچ وقت نمیتونی مثل بچه ی آدم بمیری نه؟"

گفتم: "کارش نمیتونم بکنم. مدلشه."

برای لحظاتی طولانی ایستادیم و همدیگر را زیر نظر گرفتیم. ساندرا تفنگش را پایین آورد ولی آن را غلاف نکرد. شک نداشتم دارد شلیک به نقاط حساستر بدنم را سبک و سنگین می کند. مثل چشم یا آنجایی که اسمش را نمی برم.

گفتم: "مجبور نیستیم ایم کارو بکنیم. سناریوی مزخرف بکش یا بمیر. من نمی خوام بکشم ساندرا. این روزا به اندازه ی کافی توی نایت سایید کشت و کشتار بوده."

ساندرا با صدای خسته ای گفت: "من باید تو رو بکشم جان. تو تنها چیزی رو که در تمام زندگیم عاشقش بودم کشتی."

گفتم: "البته از نظر علمی من لمنتیشن رو نکشتم فقط به ابعاد انسانی برش گردوندم."

ساندرا جواب داد: "اون آدمای دیگه لمنتیشن من نبودن. اونا چیزی که من عاشقش بودم نبودن. واسه همین همه شون رو کشتم. و حالا مجبورم تو رو بکشم."

با لحن محتاطانه ای گفتم: "هیچ وقت نفهمیدم از چی اون خوشش میومد. حتی با وجود سبک زندگی مرده پسند تو و علاقه ات به ... گوشت سرد. باید بدونی که اون عاشقت نبود. نمیتونست باشه، توی طبیعتش نبود."

"خودم میدونم! البته که میدونستم! ولی همین که ... من عاشقش بودم برام بس بود. تنها موجودی که چیزی مثل من نمیتونست دوستش داشته باشه. اون خوشحالم می کرد. هیچ وقت قبل از اون خوشحال نبودم. واسه اینکه اونو از من گرفتی، می کشتم."

گفتم: "من تو رو نمی کشم ساندرای و تو هم نمیتونی منو بکشی. پس بیخیال. یه جنگ در جریانیه که توش به من و تو نیاز هست."

گفت: "واسم مهم نیست. هزار همه چی بسوزه. هزار همه بمیرن. توی دنیایی که من توش زندگی می کنم چیزی تغییر نمی کنه. من پیدات می کنم و می کشمت جان. بالاخره یه راهی پیدا می کنم. هر جا که بری منم توی سایه ها تعقیبت می کنم تا شکارت کنم. و یه روزی توی خیابون یا جلوی در خونه ات ظاهر میشم و می کشمت، وقتی که اصلا انتظارش رو نداری. وقتی داری توی خون خودت غلت می زنی نگاهت می کنم و توی صورت در حال مرگت می خندم."

سوزی شوتر گفت: "از این خبرا نیست."

هر دو نفرمان جا خوردیم و به یک سمت چرخیدیم، صدای غرش شاتگان مثل رعد و برق در هوا پیچید. ساندرای چنس از فاصله ی نزدیک مورد اصابت هر دو فشنگ قرار گرفته بود. شدت ضربه در حدی بود که نصف بالاتنه اش از هم پاشید و خیلی قبل از آنکه بدنش به زمین برخورد کند، مرده بود. سوزی به آرامی سری تکان داد و شاتگان دو لولش را پایین آورد، دوباره پرش کرد و تازه اینجا بود که به من نگاه کرد.

"یه فشنگ نفرین شده، یه فشنگ تقدیس شده. اگه اولی کاری از پیش نبره، اون یکی ترتیب طرفو میده. سلام جان."

گفتم: "ممنونم سوزی." چیز دیگری نمی توانستم بگویم. او این چیزها را درک نمی کرد. ادامه دادم: "از کجا میدونستی که اینجا پیدام می کنی؟"

سوزی با سر به هیکل متلاشی شده ی ساندر را اشاره کرد و گفت: "اونقدر احمق بود که وقتی می خواست ارتش کوچولوش رو ردیف کنه ، سراغ منم بیاد. خیال می کرد جایزه ی تپلی که واسه سرت گذاشته بودن منو وسوسه میکنه. البته وسوسه که شدم ولی دوست دارم اینجوری فرض بگیرم که وقتی پای تو میاد وسط میتونم جلوی خودمو بگیرم. واسه همین اومدم اینجا. گفتم شاید کمک بخوای."

گفتم: "همه چی تحت کنترلم بود. مجبور نبودی بکشیش."

سوزی جواب داد: "چرا بودم. شنیدی که چی بلغور کرد. اون هیچ وقت دست از سرت بر نمی داشت. واسه همینه که تو همیشه منو دور و بر خودت لازم داری جان. تا کارای خشنی رو که خودت دل انجام دادنشونو نداری واست فیصله بدم."

گفتم: "این دلیلی نیست که من دوست دارم دور و برم باشی."

سوزی شوتر گفت: "میدونم عشق من."

دستش را با دستکش چرمی به سمتم دراز کرد و من چند لحظه ای به نرمی آن را در دستم گرفتم.

تامی آلبویون گفت: "عذر میخوام که توی همچین لحظات عشقولانه ای مزاحم میشم. ولی دست بر قضا بنده دارم اینجا جون می کنم. اگه یه کمکی بکنین ممنون میشم."

او روی زمین پهن شده بود و با هر دو دست شکمش را گرفته بود تا جلوی خونریزی را بگیرد. سوزی جلوی زانو زد ، دستهایش را از روی زخم برداشت و زیر نگاه باتجربه اش ، شدت آسیب دیدگی را بررسی کرد.

"طرف کارش درست بوده. بدجوری ترتیشو داده. اگه فشنگا نکشش ، عفونت کارشو میسازه. باید از اینجا بیریمش بیرون جان."

تامی گفت: "نمی تونم نیروم رو کار بندازم." صدایش واضح بود ولی چشمهایش با بیحالی نیمه باز بود. ادامه داد: "از شدت درد نمی تونم تمرکز کنم. ولی عمرا دلم نمی خواد توی همچین جای غم انگیزی بمیرم."

گفتم: "آخی چه نازک نارنجی. نترس. الان با کارت عضویتم میبرمت استرنج فلوز. الکس راست و ریست میکنه. بزارش به حساب من."

تامی گفت: "اوه چه خوب. داشتم نگران می شدم."

کارت عضویتم را در آوردم، فعالش کردم و ناگهان طوری جا خوردم که نزدیک بود از دستم بیافتد، چون چهره ی لیلیث از داخل کارت به من زل زده بود.

گفت: "سلام جان. پسر شیرینم. جیگر خودم. فکر کردی فراموشت کردم؟ زودی میام سراغت، بعدش مال من میشی، با روح و جسمت، واسه همیشه و همیشه و همیشه..."

کارت را خاموش کردم و صورتش محو شد. انگار که ضربه ی سنگینی خورده باشم، به سختی نفس می کشیدم. سوزی و تامی به من نگاه می کردند، فهمیدم آنها چیزی نشنیده اند.

گفتم: "بد آوردیم. گمونم مجبوریم از راه سختش وارد بشیم."

BestBooks

حقیقت و عواقب آن

کت درب و داغانم را در آوردم و نگاهی به بازوی زخمی ام انداختم. دومینیک فلیپ شاید جدی جدی از منج تا شانه ام را جر داده بود ، خون از بازویم سرازیر بود. وقتی دیدم چه وضع بدی دارد بیش از پیش احساس درد کردم. هیچ اثری از خود ترمیمی زخم دیده نمی شد. سوزی با مهربانی و مهارت زخمم را پانسمان کرد. تمام مدت دستکش های چرمی اش را به دست داشت. دوست داشتم کلی آه و ناله کنم و بعضی جاها بد و بیراه بگویم ولی وقتی دیدم تامی آلبیویون با زخمی به مراتب کشنده تر صدایش در نمی آید ، نتوانستم حرفی بزنم. سوزی هر دو طرف بانداژ را گره زد و من با احتیاط دستم را خم و راست کردم.

سوزی گفت: " بعداً باید زخمت رو بخیه بزنی."

"باشه ، فعلا باید به یه جایی برسیم." نگاهی به جسد دومینیک انداختم و ادامه دادم: " مرتیکه ی آدمکش آب زیر کاه ، چاقوش لبه نقره ای بود. شانس آوردیم تو بانداژ همراست بود."

" شانس کیلو چنده. من همیشه یه جعبه ی کامل کمکهای اولیه با خودم دارم. وقتی توی کسب و کار آدمکشی باشی خیلی به درد میخوره. هر چند اونایی که استخدام می کردن هیچ وقت پول اضافه بابت این جعبه ها بهم ندادن. عوضیا!"

دوباره کتم را پوشیدم. آستین پاره اطراف زخم پانسمان شده ام در باد تکان می خورد. با لحن متفکرانه ای گفتم: " گمون کنم واسه این که با کمکهای اولیه مخالف بودن که یه موقع نخوای واسه قربانی هات ازش استفاده کنی."

"چرت نگو جان. میدونی که من همیشه تضمینی عکس می گیرم جنازه تحویل میدم. اینجوری دردسرش کمتره."

هر دو به تامی آلبویون نگاه کردیم که هنوز به دیوار سنت جود تکیه داده و روی زمین ولو شده بود. سوزی دل و روده اش را سر جایش برگردانده بود و شکمش را با نیم کیلومتر بانداژ بسته بود، ولی همین حالا هم خون تازه از زیر پانسمان بیرون می زد. چهره ی تامی رنگ پریده بود و عرق از سر و رویش سرازیر بود. چشمهایش گشاد و خیره بود و دهانش می جنبید. ابداً امکان نداشت بتواند آنقدر سخت یا آنقدر طولانی تمرکز کند تا نیرویش را به کار بیندازد.

سوزی آرام گفت: " باید برش گردونیم استرنج فلوز. هر چی سریعتر."

جواب دادم: " نمیتونم از کارت عضویت خودم یا اون استفاده کنم. لیلیث یه راهی پیدا کرده که جلوی ارتباط رو میگیره. داره پیدام میکنه سوزی، و من به هیچ وجه حس پیدا شدن ندارم."

سوزی به دشت خاکستر و خاک دور و برمان نگاه کرد. نورهای غریبی در دوردست دیده می شد. گفت: " ما از بار خیلی دوریم جان. از هر جای شهری خیلی دوریم. اگه بخوایم پیاده از این همه منطقه ی جنگی بگذریم، تامی دووم نمیاره. اون که هیچی، خودمون هم شاید دووم نیاریم. اون بیرون همه چی بهم ریخته ... چطوره بریم توی کلیسای سنت جود و دعا کنیم یه معجزه سرمون خراب بشه."

گفتم: " چطوره خودت تنهایی بری اون تو؟ من و تامی وامیستیم از یه فاصله ی امن تماشا می کنیم. سنت جود مشهوره به اینکه که تحملش در برابر آدمای گناهکار زیر صفره."

تامی با صدای گرفته ای گفت: " میشه اینقدر سر و صدا نکنین؟ ناسلامتی دارم اینجا جون می کنم، دیگه تحمل سر درد ندارم."

سوزی گفت: "داره هذیون میگه."

تامی گفت: "خودت هذیونی!"

سوزی به من نزدیک شد و در گوشم گفت: "شاید بهترین کار این باشه که کارشو تموم کنیم جان. از این جورى چون کندنش بهتره. تازه اگه بخوایم همینطوری کشون کشون وسط اون همه درگیری دنبال خودمون ببریمش، داد و فریادش همه رو میاره سر وقتمون. بسپارش به عهده ی من. قول میدم انسانیت به خرج بدم. هیچی احساس نمیکنه."

جواب دادم: "نه من ناامیدش نمی کنم. نمیزارم بمیره. اون جونمو نجات داد. شیش متر توی خاک و خل خودشو با نیم دوجین گلوله توی شکمش روی زمین کشید تا بتونه اون زنیکه ی آدمکش گل گلی رو آتیش بزنه. شجاعانه ترین کاری که تا حالا دیده بودم. من توی سفرمون به گذشته، اون قهرمانی که می خواست براش نبودم. ولی اون قهرمان من بود."

حرفهای لری آلبیویون را از آخرین ملاقات فلاکت بارم با دشمنهای آینده ام به خاطر داشتم: /اون بهت اعتماد کرد، هر چند دلیل خوبی داشت این کارو نکنه. وقتی زندنش زمین تو فقط ایستادی و مردنش رو نگاه کردی، هیچ تلاشی نکردی بهش کمک کنی.

به سوزی نگاه کردم: "تو چطوری رسیدی اینجا؟"

"ریزر ادی با تیغه اش یه در توی هوا واسم درست کرد، بین اینجا و اونجا. تنها کاری که باید می کردم این بود که از اون طرف در یه قدم بردارم پیام این طرفش."

سوزی با نگاه خیره و سردش نگاهم کرد و ادامه داد: "اگه میخوای نجاتش بدی فقط یه راه باقی میمونه. از نیروت استفاده کن جان. یه راه واسه برگشتنمون به بار پیدا کن."

با اکراه گفتم: "استفاده از نیروم مثل استفاده از کارته. یه راه دیگه واسه لیلیث تا بتونه جامو پیدا کنه. اگه همینطوری مرتب ریسک کنم، بالاخره یه بار بدشانسی میارم. ولی ... در حال حاضر، باید بگم شانس زنده موندن تامی از من خیلی بدتره. پس ..."

نیرویم را به کار انداختم و تا جایی که می توانستم تمرکز کردم تا راه خروجی از این بل بشو پیدا کنم. نه برای خودم که برای دوستانم. چون هر دو وقتی به آنها نیاز داشتم به کمکم آمدند. به سختی تلاش

کردم ، دندانهایم روی هم ساییده می شد. عرق از سر و صورتم جاری بود. احتمال نزدیکی را احساس می کردم. یک شانس ، یک موقعیت. چیزی که از چشم همه مان دور مانده بود. آنقدر تمرکز کردم که سرم گیج رفت ، درد در جمجمه ام می تپید ، چشم درونم ، چشم سومم را وادار کردم تا روی چیزی که می خواستم ، تمرکز کند. و بالاخره نیرویم دری پیدا کرد ، یا لاقط اثری از یک در ، که رو به رویم در هوا قرار داشت. همان دری بود که ادی با تیغه ی خدایی اش ، در هوا باز کرده بود. در ، وقتی ادی دیگر روی آن تمرکز نداشت بسته شده بود ولی اثر بالقوه ی آن هنوز در هوا وجود داشت. احساس کردم لبهایم به نشانه ی نیش خند عقب می روند ولی فقط یک دندان قروچه ی دردناک نصیبم شد. دوباره روی نیرویم تمرکز کردم. احساس کردم سوزی بهم نزدیک شد تا با حضورش اراده ام را تقویت کند ولی نه می توانستم بینمش و نه صدایش را بشنوم.

به در بالقوه با هر چه از قدرت اراده ام باقی مانده بود ضربه زدم ، تمام ماهیچه هایم کشیده شده بود و شکمم آنقدر دردناک بهم می پیچید که می خواستم فریاد بزنم ، ولی کم کم ، سانتیمتر به سانتیمتر ، در واضحتر و واقعی تر شد. تمام بدنم عرق کرده و از شدت فشار به خارش افتاده بود و سرم طوری گیج می رفت که حس می کردم هر لحظه ممکن است از گردنم جدا شود. خون از بینی و گوشه ها و حتی از گوشه ی چشمهایم بیرون می زد. با استفاده از نیرویم بیشتر و سخت تر از همیشه ، داشتم به طور جدی به خودم صدمه می زدم. تند تند و به سختی نفس نفس می زدم و قلبم مثل پتک در سینه ام می تپید ، دیدم آنقدر متمرکز شد تا وقتی که تنها چیزی که می دیدم ، در بود ، به همان اندازه واقعی و جامد که خودم بودم ، به اراده ی من اینطور شده بود. دست و پایم بی حس شده بود. حتی درد بازوی زخمی ام را احساس نمی کردم. تمام بدنم را سرمای شدیدی گرفته بود. روی زانوهایم به زمین افتادم ولی حتی شدت این ضربه را هم حس نکردم. احساس می کردم سوزی جلویم زانو زده و اسمم را فریاد می کشید ولی صدایش انگار از دوردست ها به گوشم می رسید.

در باز شد و من فریاد کشیدم ، فریاد خشن و بلند پیروزی. در باز در هوای مقابلمان پدیدار شده بود ، پنجره ای در فضا. نیرویم را از کار انداختم ولی در سر جای خودش باقی ماند. تحت اراده ی من قرار داشت. بینایی و شنوایی و باقی حواسم به سرعت برگشت. سوزی جلویم زانو زده بود و با دستکشهای چرمی اش شانه هایم را تکان می داد و اسمم را در گوشم فریاد می زد. به آهستگی سرم را چرخاندم ، لبخند مختصری تحویلش دادم و چیز نامفهومی گفتم ، خون از گوشه های لبم جاری شد. وقتی دید هوش و حواسم سر جایش برگشته ، از داد کشیدن دست برداشت. از جیب داخل ژاکت چرمی اش ،

دستمال تمیزی بیرون کشید که جای تعجب داشت و خون و عرق و اشک را از صورتم پاک کرد. وقتی حالم سر جایش آمد کمکم کرد روی پاهایم بایستم.

از دریچه ای که باز کرده بودم می توانستم داخل استرنج فلوز را ببینم. واکر و الکس موریسی ، با قیافه های حیرت زده و دهانهای باز ، مثل تصاویر کتابهای کمیک ، تماشایمان می کردند. با سرزندگی به سمتشان دست تکان دادم و آنها ناگهان به خود آمدند. سوزی خواست کمکم کند از در رد شوم.

با تلاش زیادی به حرف آمدم : " نه. اول تامی. من همینجوری هم حالم خوب میشه. ولی اون نه."

سرش را به طرفم تکان داد و رهایم کرد. کمی تلو تلو خوردم ولی کنترل خودم را حفظ کردم. سوزی ، تامی را مثل بچه ی کوچکی میان بازوهایش گرفت و از در عبور داد. هر از چند گاهی از شدت درد جیغ می کشید ولی هنوز زنده بود. به عنوان یک تجسم گرای کهنه کار ، خیلی جوان و سرسخت بود. سوزی او را روی میزی در بار گذاشت و به سمت من برگشت. بدون کمک از در گذشتم ولی خیلی انرژی مصرف کرده بودم. تلاش زیادی که احساسم به من می گفت به زودی توانش را خواهم داد. شاید خون گری انسان در رگهایم جریان داشت ولی فقط خدا می دانست چقدر غلظت این خون ، که از **بل** به سوزی و بعد به من رسیده بود ، پایین آمده است. سوزی نزدیک به من حرکت می کرد تا اگر داشتم می افتادم مرا بگیرد.

از این عاشقانه تر هم چیزی هست ؟

بالاخره همگی خود را به استرنج فلوز رسانده بودیم و حس کردم در محکم پشت سرم بسته شد. الکس به سرعت مشغول رسیدگی به تامی آلبیویون می شد که روی یکی از میزها دراز کشیده بود و بتی و سوزی کالتترین با عجله می رفتند تا طلسمهای شفادهنده ی مورد نیازش را بیاورند.

طرز نفس کشیدن تامی اصلا امیدوار کننده نبود. خواستم به طرفش بروم ولی ناگهان گرما و سرمای شدیدی را به طور همزمان احساس کردم و بار دور سرم چرخید. سوزی مرا روی یک صندلی نشانده و من از خدا خواسته روی آن ولو شدم. تا جایی که می توانستم خودم را وارسی کردم. انگار دیگر خونریزی نداشتم و هیچ جای بدنم بی حس نبود. سوزی آمرانه دستهایش را به هم زد تا آب تمیز و پارچه ای برایش بیاورند و بعد مشغول تمیز کردن باقیمانده ی آشفستگی روی صورتم شد. آب سرد روی پوستم احساس خوبی بهم می داد و سرم دیگر گیج نمی رفت.

ریزر ادی با حضور خاکستری تیره اش در پالتوی کثیف همیشگی جلویم ایستاد و با چشمان درخشانش متفکرانه به من خیره شد. بطری مشروبی در دست داشت. پشه ها در اطرافش وز وز می کردند و آنقدر نزدیک بود که بوی بدش را احساس کنم.

بالاخره با صدای آرام و روحمانندی به حرف آمد: "تو دری که من ساخته بودم رو دوباره باز کردی. نمی دونستم همچین کاری ازت بر میاد. اصلا فکر نمی کردم کسی بتونه همچین کاری بکنه."

تا جایی که می توانستم با لحن بی تفاوتی گفتم: "آره دیگه. وقتی مامان آدم بالا سرش باشه، استعداد آدم شکوفا میشه."

واکر لیوانی برندی کهنه برایم آورد. راستش نوشابه ی یخدار را ترجیح می دادم ولی از توجه اش ممنون بودم. با تکان سر از او تشکر کردم و او هم سرش را تکان داد. این خودش برای کسانی مثل من و او و ارتباط سابقمان خیلی بود. انگار داشتیم به هم نزدیکتر می شدیم، حالا چه خوشمان می آمد و چه نمی آمد. سوزی از تمیز کردن صورتم با کهنه ی نمदार دست برداشت و با دقت حاصل کارش را واری کرد، بعد سری تکان داد و کهنه ی خون آلود را کناری انداخت. روی لبه میز مقابلم نشست و مشغول تمیز کردن شاتگان دو لولش شد.

روی میز دیگری در همان نزدیکی، تامی آلبیویون از درد معالجات دردناکی که الکس لازم می دید به خود می پیچید. بتی و لوسی کالترین با تمام قدرت زیادشان او را نگه داشته بودند و تامی با لحنی که اصلا از یک تجسم گرای کهنه کار انتظار نمی رفت، بد و بیراه می گفت. معالجات الکس دردناک و سوزان بود ولی تاثیر خودش را می گذاشت. او همان طور که مایع آبی رنگ غلیظی را روی زخمهای تامی می مالید، به زبان قدیمی ساکسونی کلماتی جادویی را پشت سر هم ردیف می کرد، پسر مرده هم با کنجکاوای از روی شانه اش نگاه می کرد.

پسر مرده گفت: "اگه طالب باشی میتونم یکم از نوار چسبم بهت بدم. نوار چسب کارش خیلی درسته ها."

الکس که نگاهش همچنان متوجه کاری بود که می کرد، گفت: "گورتو از کنار مریض من گم کن، جونور. وگرنه با همین چسب دوقلو دهننتو گل می گیرم."

تامی نفس زنان گفت: "چسب دوقلو؟ داری با چسب دوقلو منو سر هم می کنی؟ یکی منو از دست این نجات بده!"

الکس جواب داد: "ای بابا. تو که از اونم بیشتر غر می زنی. گاله رو ببند، بزار بینم چیکار دارم می کنم. چسب دوقلو توی جنگ ویتنام هم خیلی کارایی داشت. اصلا نمی دونم تو این همه دل و روده رو توی شکمت میخوای چیکار. خیلی خب. چند دقیقه از جات تکون نخور تا چسب با طلسم ترکیب بشه، بعدش میشی مثل روز اولت. راستی فشنگا رو هم از توی شکمت در آوردم. می خوای یادگاری نگهشون داری؟"

تامی به الکس گفت که دقیقا دوست دارد فشنگها را کجا نگه دارد و همه ی کسانی که دور و بر بودند، کم و بیش خندیدند. نگاهی به اطراف انداختم تا گروه کوچک حاضر در بار را از نظر بگذرانم. تنها متحدان باقیمانده ام برای مقابله با لیلیث. گروه واقعا کوچکی بود. به واکر نگاه کردم که شانه ای بالا انداخت. وقار و توازنش کاملا برگشته بود ولی هنوز خستگی از سر و رویش می بارید.

گفت: "بقیه ی افرادم یا اون بیرون دارن می جنگن یا خبری ازشون نیست. احتمالا کارشون تمومه. اینایی که میبینی ... تنها بازمانده ها هستن."

یکی خود الکس موریزی بود که مشغول تمیز کردن دستهای خون آلودش با کهنه ای کرم خورده بود، مثل همیشه سرتاپا سیاه پوشیده بود و داشت زیر لب غرغر می کرد که اگر الکس موریزی نبود و کس دیگری بود، زندگی اش از این رو به آن رو می شد. چشم غره ای به من رفت و چیزی راجع به آشفتگی که به بارش آورده بودم بلغور کرد ولی می دانستم از ته دل نمی گوید. تامی آبلویون روی میز نشسته بود و با دلخوری باقیمانده ی خون آلود و تکه پاره ی پیراهنش را واری می کرد. با سرزندگی نسبی رو به من سر تکان داد و انگشت شستش را به نشانه ی تشکر بالا برد. بتی و سوزی کالتترین طوری سندلیهایشان را انتخاب کرده بودند که بتوانند کل بار را زیر نظر بگیرند تا در صورت ورود هر گونه مزاحمی از خجالتش در بیایند. مثل همیشه قوی هیکل و عضلانی بودند ولی زیر چشمهایش گودی های عمیق و کبودی دیده می شد.

پسر مرده با ژست بی تفاوتی در پالتوی بنفش رنگ آویزش ایستاده بود ولی خانم فیت با ژستی قهرمانانه در لباس قهرمانی چرمی، ماسک و شنلش ایستاده بود. کنارش منشی نوجوانم کتی برت، با

لباس چرمی مشکی نشاندارى که برای تنش گشاد بود با غرور ایستاده بود. دست نگه داشتم و با دقت به او خیره شدم.

پرسیدم: "کتى ... چرا يه نقاب سیاه روی چشما ته؟"

کتى با خوشحالى گفت: "خانم فیت منو دستيار خودش کرده. تو فکرم اسمم رو بزارم نیش مرگ انتقامجو، يا شايدم ..."

برای لحظاتی چشمانم را بستم. امان از دست این نوجوان ها ...

ریزر ادی مثل همیشه کمی دور از بقیه ایستاده بود. او هیچ وقت آدم خوش مشربی نبود. مین ادونت گیلاس شامپاینی در دست و سیگار برگ خیلی بندى بر لب داشت. مثل همیشه یک جنگجوی تمام عیار عهد ویکتوریا بود، هرچند شنل بلندش سوراخ سوراخ و پاره شده بود و حتی بعضی جاهایش سوخته بود. با قدی بلند، شجاع و انعطاف ناپذیر، بیشتر از همه ی ما به یک قهرمان واقعی شبیه بود. چون واقعا هم همینطور بود. لری آلبیویون با لباس شیک و تر و تمیز یکدستش، با ژستی حمایتگر کنار برادرش ایستاده بود و وقتی نگاهمان به هم برخورد کرد، مختصر سری تکان داد.

گفت: "تو جون برادرم رو نجات دادی. ازت ممنونم."

جواب دادم: "قابلی نداشت."

من نگذاشته بودم تامی بمیرد. این فکر دلگرمم می کرد. بالاخره یکی از اتفاقات گریز ناپذیری را که به آن آینده ی برهوت ختم می شد، تغییر داده بودم و از این بابت احساس خوبی داشتم، احساسی خیلی خوب. بعد احساس گناه بهم دست داد، چون بیشتر از آنکه واقعا به فکر نجات جان کسی باشم که زندگی اش را به خاطر من به خطر انداخته بود، به فکر این قضیه بودم. من خیلی تلاش می کنم آدم خوبی باشم ولی زندگی لعنتی گاهی وقتها خیلی پیچیده می شود ...

واکر با کمی تندى گفت: "ما همه خوشحالیم که برگشتی تیلور. ولی امیدوارم چند تا ایده ی خیلی خوب تو دست و بالت داشته باشی. چون ما که کفگیرمون به ته دیگ خورده. داریم جنگ رو می بازیم جان."

از بیرون بار صدای غرش آتش و انفجار ، صدای پای دویدن مردم و جیغ هایشان ، و فریاد هیولاهایی که در خیابانها رها شده بودند به گوش می رسید. سدهای دفاعی مرلین ظاهرا هنوز سر جایشان بودند ولی جنگ داشت لحظه به لحظه نزدیکتر می شد. به نظرم آمد که اینجا آخرین پناهگاه امن در نایت ساید است. یاد دشمنهایم افتادم که در آخرین پناهگاه خود دور هم حلقه زده بودند و به خودم لرزیدم.

واکر پرسید: "دیگه چه کاری مونده که نکردیم؟ جنگ رو در رو ، سدسازی ، تاکتیکهای جنگ و گریز و درگیریهای چریکی رو امتحان کردیم ، و هیچ کدومشون غیر از اینکه پیشرفت لیلیث رو آهسته تر کنه ، کاری از پیش نبرد. الان فقط همینا موندیم ... البته هر کدوم از ما در حد خودش خوب عمل میکنه ولی طرفمون لیلیثه. حتی بچه هاش چندین قرن به عنوان خدا پرستش می شدن. لیلیث قدرتی داره که تقریبا در مقیاس ماها نمی گنجه. لشکرش هم که لحظه به لحظه داره بزرگتر میشه. دوست دارم گمون کنم اکثریت اونا از ترس جونشون به لیلیث ملحق شدن و اگه تقی به توقی بخوره دمشون رو میزارن روی کولشون و در میرن ولی ..."

همه به من نگاه کردند و چون من حرفی برای گفتن نداشتم ، سکوت طولانی شد. من نه نقشه ای نه ایده ای و نه حقه ای در آستینم نداشتم.

کتی پرسید: "نمیتونی از نیروت استفاده کنی تا بفهمی نقشه ی بعدی لیلیث چیه؟" نگاه کردن به او برایم سخت بود. او هنوز به من ایمان داشت. ادامه داد: "نیروت نمیتونه راهی رو واسه ما پیدا کنه تا شکستش بدیم؟"

آهسته سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم: "میدونم میخوای کمک کنی کتی ، ولی نیروی من اینطوری کار نمیکنه. تازه هر بار کارش میندازم مثل اینه که یه پرچم ببرم بالا و به لیلیث جای دقیق مخفی شدنم رو نشون بدم."

کتی گفت: "ولی تو همیشه با نیروت ابتکار به خرج دادی."

با خستگی گفتم: "اگه سوالای واضحی ازش بپرسم ، جوابای واضحی میگیرم. ولی هر چی سوالم نامفهوم تر و پیچیده تر باشه ، گرفتن جوابی که بشه درکش کرد هم سخت تر میشه."

خانم فیت با صدای کلفت و محکمش گفت: " راستی اصلا این نیرو رو از کجا گیر آوردی؟ ای کاش منم یه نیرو داشتم تا کمک حالم باشه. مجبور بودم با تلاش شبانه روزی و تمرینات مداوم بدنم رو آماده نگه دارم."

تامی آلبویوبین یکدفعه گفت: " من نیروم رو توی بازی پوکر بردم."

برادرش لری گفت: " راست میگه. تازه داشت بلوف می زد. با دو تا سه لو. وقتی بازی رو برد کمف برید."

گفتم: " نیروی من ارثیه. از مادر غیر آدمیزادم به من به ارث رسیده. تنها چیزی که ازش به ارث بردم."

مین ادونت گفت: " جالب شد. چرا این نیروی مخصوص رو بهت داده و هیچ چیز دیگه ای نداده؟ منظورم اینه که وقتی مادرت یه همچین قدرت عظیم و باستانی بوده، از لحاظ منطقی وراثت باید لااقل نصف قدرتش رو بهت منتقل می کرد. اگه فقط همین قدرت گیرت اومده پس یعنی مادرت عمداً توی قانون توارث دخالت کرده. یعنی اون نمی خواسته ریسک کنه و تو رو اونقدر قوی کنه که بعداً جلوی خودش واستی ولی در عین حال میخواست این قدرت رو واسه پیدا کردن چیزها داشته باشی. چرا؟"

ناگهان زلزله ای بار را تکان داد. میزها واژگون شدند و صندلیها روی زمین لرزان افتادند. دیوارها ترک خورد و بار دراز چوبی با صدای بلندی نالید. همه به هم چسبیدند تا زمین نخورند. بطریها لرزیدند و پشت بار به زمین خوردند و نور دیوانه وار روشن و خاموش شد. اولین فکر این بود که لیلیث بالاخره پیدایمان کرده و سرگرم از بین بردن سدهای دفاعی مرلین است، ولی زلزله با همان سرعتی که شروع شده بود تمام شد و همه چیز در جای خودش از حرکت ایستاد. همه آماده باش ایستاده بودیم تا هر کدام به نحوی از خودمان دفاع کنیم.

الکس یکدفعه گفت: " سردابها! یه چیزی داره توی سردابها وول میخوره!"

همه ساکت شدیم و گوش دادیم. هیچ چیز جالبی نمی توانست از سردابهای استرنج فلوز بالا بیاید. بالاخره صدای پای آهسته ولی واضحی شنیدیم که از پله های پشت بار بالا می آمد. صدا آرام، با فاصله ولی پیوسته به گوش می رسید. بعد دریاچه ی پشت بار با شدت باز شد و جادوگر باستانی، مرلین، به بار قدم گذاشت. **مرلین کموت**، تنها پسر شیطان، در بدن مرده ی خودش بلند شده بود، سنگ قبرش را شکسته بود و هنوز خاک روی لباسهایش دیده می شد. می دانستم اگر اراده کند بیدار شود، آن صلیب غول پیکر نمی تواند جلوییش را بگیرد.

مرلین از پشت بار جلو آمد ، عجله ای نداشت و آثار حیرت زدگی روی چهره های ما باعث تفریحش شده بود. الکس با دهانی باز خیره نگاهش می کرد. او هیچ وقت جدش را حضوری ندیده بود ، چون تا آن موقع مرلین فقط در بدن او اظهار وجود می کرد. ولی این بار قضیه جدی بود ، خود بدن مرده ی مرلین جلویش ایستاده بود ، سرو مرو گنده با اراده ی ماوراءالطبیعی از خواب طولانی اش بیدار شده بود. مرلین پسر شیطان. مردی از جهنم که تبدیل به سربازی برای بهشت شد. و هر دو طرف مثل چی از او می ترسیدند.

صورتش دراز و استخوانی بود ، خیلی هم زشت ، و دو شعله ی سوزان در کاسه ی خالی چشمانش برق می زد. (همیشه می گفتند چشمهای پدرش را به ارث برده است). ریش و موی بلند خاکستری اش با خاک چند صد ساله سفت و بهم چسبیده بود. پوستش در هم پیچیده و ترک خورده بود و لکه های گل و لای قبر روی آن دیده می شد ، ولی به عنوان کسی که هزار و پانصد سال پیش مرده و خاک شده باشد ، خیلی سر حال و شنگول بود. همان ردای جادوگری که با آن خاکش کرده بودند را به تن داشت ، ردای بلند ارغوانی با حاشیه دوزی طلایی دور یقه اش. آن ردا را به خاطر داشتیم. وقتی در زمان گذشته او را کشتم همین ردا تنش بود. جلوی ردا باز بود و پوست سینه ی پوشیده از خالکوبیهای افسونگری را نشان می داد ، که در یک جا به سوراخ بزرگ و بازی منتهی می شدند ، همان سوراخی که من قلب تپنده اش را با دستهای خودم از سینه اش در آورده بودم. در آن زمان دلایل خوبی برای این کار داشتم. تا آنجایی که می دانستم ، او خبر نداشت کار من بوده است.

مرلین از بار مستقیم به سمت ما آمد و میز و صندلیها از سر راهش کنار می رفتند. با هر حرکت بدنش صدای جیر جیر بلند می شد و خاک قبر در هوا پخش می شد و به زمین می ریخت. او ریزرادی را که با تیغه ی تیز فوق العاده درخشان در دست کثیفش ، آماده ایستاده بود نادیده گرفت. سوزی شاتگان را که با شاتگان دو لولش هر حرکت او را دنبال می کرد نادیده گرفت. پسر مرده و جولین ادونت و بقیه ی حاضرین را هم نادیده گرفت. مستقیم به طرف من آمد و لبهای مرده اش به لبخندی ناهنجار باز شده بود که دندانهای قهوه ای و زبان چرم مانند خاکستری اش را به نمایش می گذاشت.

درست مقابلم ایستاد و حتی کمی تعظیم کرد. با صدایی گرم و صمیمی گفت : " بالاخره به هم رسیدیم. پسرهایی از دو خانواده ی ممتاز که هر دو دلشون می خواست راحتشون بزارن تا راه خودشون رو برن.

من متولد شدم تا ضد مسیح باشم ولی به این افتخار پشت کردم و راه خودم رو رفتم. چه کار خوبی هم کردم. من و تو نقاط اشتراک زیادی با هم داریم جان تیلور."

به سختی تلاش کردم صدایم آرام و عادی جلوه کند: "چی باعث شده اینجا بیای جادوگر؟ چی باعث شده بعد از قرن‌ها از گورت بلند شی؟" (اولین قانون زندگی در نایت ساید اینه که هیچ وقت نگذاری طرفت بفهمه ازش ترسیدی وگرنه روت سوار میشه).

هنوز لبخند ناهنجارش را به چهره داشت: "تا چیزایی رو که باید بدونی بهت بگم. من میدونم چرا مادرت فقط همین یه نیرو و برات به ارث گذاشت در حالیکه می تونست تو رو به یکی از قویترین قدرتهای نایت ساید تبدیل کنه. من پیر و خردمندم و خیلی چیزها میدونم که نباید بدونم. مردنم باعث نشده که چیزی نشنوم و چیزی یاد نگیرم. لیلیث این نیرو رو به تو داد تا وقتی برگشت از تو و اون نیرو استفاده کنه. نیروی تو تنها چیزی که لیلیث لازم داره تا به کمکش نایت ساید رو دوباره بسازه، واسش پیدا میکنه.

انتظار داشتم تا حالا خودت از این قضیه بو برده باشی. فکر نمیکنی اگه اون خودش به تنهایی میتونست نایت ساید رو از اول بسازه، تا حالا این کارو کرده بود؟ ولی چیزی که زمانی اون خالقش بود، الان و در طی قرنهایی که غایب بوده، خیلی بزرگ شده و تغییر کرده، به چیزی بسیار عظیم تر و فوق العاده تر از اون تبدیل شده که لیلیث انتظارش رو داشت... فکر می کنی چرا قدرتی مثل لیلیث به یه لشکر مفت خور نیاز داره که پشت سرش توی نایت ساید این طرف و اون طرف رژه برن؟"

واکر تند و تیز گفت: "چرا قبل از این پیدات نشد؟ میتونستیم از کمکت استفاده کنیم. چرا تا حالا صبر کردی، که تقریباً خیلی دیر شده؟"

مرلین که هنوز نگاهش روی من قفل بود، جواب داد: "من اینجا هستم چون شما بالاخره سوال درست رو پرسیدین." یک صندلی جلو کشید و مقابل من رویش نشست، با چنان شکوهی روی آن نشسته بود که انگار تخت پادشاهی است. حضورش اتاق را در بر گرفته بود و همه به او نگاه می کردند. او ادامه داد: "حالا که دوباره از خواب بلند شدم، لیلیث می فهمه که برگشتم. میدونه کجا باید بیاد تا پیدام کنه. اون مجبوره با من مقابله کنه چون من تنها حریف واقعی هستم. تا وقتی من رو کاملاً نابود نکنه احساس امنیت نمی کنه."

مین ادونت گفت: " میتونی جلوش رو بگیری؟ "

مرلین به او توجهی نکرد و همچنان به من نگاه می کرد: " سدهای دفاعی که اطراف اینجا گذاشتم تا ابد جلوی اون رو نمی گیره. اون خیلی زود به اینجا میرسه. و اگه منو با وضعیت الانم ببینه با یه نگاه و یه کلمه نابودم میکنه و بالای سر جنازه ام غش غش می خنده. و بعدش تو رو تحت کنترل میگیره جان ، تو رو بازیچه ی خودش میکنه و کنترل نیروت رو مستقیما بدست می گیره. درست همون طور که از همون اول نقشه اش رو ریخته."

چند لحظه ای به او نگاه کردم تا سکوت برقرار شود و بعد گفتم: " ولی حالا تو اینجایی تا نجاتمون بدی. چون تو هم یه نقشه داری ، مگه نه مرلین؟ "

سر تکان داد: " بله. منم یه نقشه دارم."

"البته که داری. تو مرلین پسر شیطانیه. تو نقشه نداشته باشی پس کی داشته باشه."

مرلین گفت: " پای پدرم رو وسط نکش. تو که خوب میدونی ما زیاد با هم نمی ساختیم. خُب ، حالا جان تیلور ، من ازت میخوام که از نیروت واسه ی من استفاده کنی. ازت میخوام که جای قلب گمشده ام رو پیدا کنی و اونو بهم برگردونی. من برش می گردونم توی سینه ام و بعدش ... وای بعدش ، بهت عجایب و معجزه هایی نشون میدم که توی خواب هم ندیدی! دوباره زنده میشم ، بدنم جون می گیره و تمام قدرت قدیمی ام بر میگردد! اون وقت بزرگترین جادوگر این زمونه میشم و از این بار میرم بیرون ، بالاخره آزاد و رها ... تا به لیلیث درسی بدم که هیچ وقت فراموش نکنه."

سکوت طولانی برقرار شد. به اطرافم نگاه کردم و برایم روشن شد هیچ کس از ایده ی مرلین خوشش نیامده است.

بالاخره گفتم: " شاید لیلیث رو شکست بدی ، شاید هم ندی. ولی اگر هم شکستش دادی ... از کجا معلوم بعد خودت به یه تهدید بزرگتر از اون برای ماها تبدیل نشی؟ "

سرها همه به طرف من چرخید ، بعد دوباره به طرف مرلین. او به آرامی و با شکوه از روی صندلی اش بلند شد ، بدن مرده اش جیر جیر می کرد ، من از جایم جم نخوردم و محکم مقابلش ایستادم.

مرلین گفت: " میتونم وادارت کنم قلبم رو پیدا کنی."

گفتم: " نه نمیتونی."

هر دو با خونسردی به هم زل زدیم. به شعله های درون چشمهایش نگاه می کردم و هیچ وقت در زندگی ام اینقدر احساس سرما نکرده بودم. و در آخر مرلین اول نگاهش را برگرداند. با سنگینی روی صندلی اش فرود آمد. من هم به سرعت نشستم تا کسی متوجه لرزش پاهایم نشود. زمزمه های اطرافم نشان می داد که همه تحت تاثیر قرار گرفته اند ولی من فقط مختصرا سری تکان دادم. تنها کسی که مطمئن بود دارم بلوف می زنم ، خودم بودم.

با صدای پرخاش گرانه ای گفتم: " دیگه به انجام رسیده. از این همه حدس و گمون و هشدار و پیشگویی آخرالزمان خسته شدم. وقتشه بریم سر اصل مطلب ، وقتشه حقیقت رو یک بار برای همیشه روشن کنیم. حق با تو بود کتی. تنها راه فهمیدن اینکه چیکار باید بکنم اینه که از نیروم استفاده کنم. خوب پس ، آقای نیرو ، چرا لیلیث تو رو به من داده؟"

آماده بودم دوباره تحت فشار نیرو قرار بگیرم ، دوباره آنقدر تمرکز کنم تا نیمه جان شوم ، ولی کار به راحتی یک نفس عمیق انجام گرفت. انگار نیرویم تمام مدت عمرم منتظر بوده تا تنها سوال مهم را از آن بپرسم. سایه ام قد کشید و جلوی رویم ایستاد ، خودش را از من جدا کرد ، شکل گرفت و جامد شد تا جایی که دقیقا شبیه خودم شد ، با تمام جزئیات ، به جز چشمهایش که پر از تاریکی بودند. به میزی تکیه داد ، دستهایش را در هم قفل کرد و با تمسخر به من لبخند زد.

گفت: " چقدر لفتش دادی. صدایش تیز ، مطمئن و کمی طعنه آمیز بود. ادامه داد: " خب حالا من انجام جان. نیروت آدم شده و آماده است به همه ی سوالاتت جواب بده."

گفتم: " خیلی خُب. " دهانم خیلی خشک شده بود. "تو چطوری کار می کنی ؟ چطوره که تو همیشه می تونستی چیزایی رو پیدا کنی که از همه چیز و همه کس پنهونه؟"

"مثل آب خوردن. من واقعیت چیزها رو پیدا می کنم. همه چیز رو در آن واحد می بینم. راستش من خیلی خیلی بیشتر از اون چیزی میتونم عمل کنم که تو تا حالا ازم کار کشیدی جان."

تامی به آهستگی گفت: " لعنتی. این دیگه ... خیلی عجیب و غریبه."

پرسیدم: " چرا لیلیث تو رو به من داده؟"

" چون میخواد از تو استفاده کنه تا تفنگ سخنگو رو پیدا کنه. قدرتمند ترین اسلحه در تمام دنیا. قبلا برای کشتن فرشته ها و شیاطین ازش استفاده می شد ، ولی کاراییش خیلی بیشتر از این حرفاست. لیلیث از تفنگ سخنگو استفاده میکنه تا نایت ساید رو به شکلی که خودش دوست داره تغییر بده. به چیزی که از اول می خواست برش گردونه ، به جایی که هیچ اثری از دخالت و فساد انسانها توی طبیعت و هدفش نباشه. اون خیلی وقت پیش خودش یکی از سازنده های این تفنگ بود. آدم از گوشت و دنده اش استفاده کرد تا حوا رو به وجود بیاره ، و لیلیث بعد از اونکه به جهنم رفت ، با شیاطین خوابید و هیولاها رو به دنیا آورد ، از گوشت و دنده اش استفاده کرد تا تفنگ سخنگو رو درست کنه. البته با کمک **آبراکسوس هنرمند**.

سوزی یکدفعه گفت: "آره. روی دسته ی تفنگ سخنگو اینو نوشته بود: **آبراکسوس هنرمند** ، قدیمی ترین شرکت ، **اولین حلال مشکلات**. همیشه حافظه ام خوب کار میکنه وقتی موضوع بحث ، تفنگا باشن."

سایه ام گفت: " چه عالی ، حالا خفه شو و گوش بده ، شاید خدای نکرده یه چیز درست و حسابی هم توی اون کله ات فرو رفت. **آبراکسوس هنرمند** از نوادگان اولین قاتل ، قابیله. فکر کردی چطور تونسته همچین اسلحه ی بی نقصی واسه نابودی و کشت و کشتار بسازه؟" سایه ام مکس کرد.

" حواستون هست که دارم مثال می زنم تا یه موضوع خیلی پیچیده تر رو بهتون بفهمونم ، نه ؟ خوبه. پس ادامه میدم. تفنگ سخنگو طوری طراحی شده که پژواک کلمه ی اصلی خلقت رو که روی همه ی موجودات و چیزها وجود داره و یه اسم به خصوص سری به هر کدومشون داده ، برعکس ادا کنه. وقتی اسم سری یه چیزی برعکس ادا بشه ، تفنگ سخنگو میتونه خلقت اون چیز رو برعکس کنه و از بینش بیره. ولی اگه کسی به اندازه ی کافی قدرتمند باشه ، میتونه ازش استفاده کنه ، کسی که از گوشت و استخون خودش واسه ساختن تفنگ استفاده کرده. تا اون اسامی سری به خصوص رو از آخر به اول ادا کنه و در نتیجه اصل طبیعتشون رو تغییر بده. لیلیث میخواد از تفنگ سخنگو برای تغییر شکل نایت ساید استفاده کنه تا اون رو به چیزی که خودش دوست داره تبدیل کنه. من که شخصا خیلی مشتاقم بینم می خواد چه ..."

حرفش را قطع کردم و گفتم: "دیگه کافیه." نیروییم را خاموش کردم. بدون هیچ مقاومتی به تاریکی تبدیل شد و دوباره فقط سایه ی خودم بود. بعید می دانستم دیگر هیچ وقت مثل قبل به سایه ام نگاه

کنم. یا دوباره به نیروی اعتماد کنم ، حالا که می دانستم از اول تا حالا مثل یک انگل داخل بدنم زندگی می کرده.

بالاخره واکر به حرف آمد : " خب. تفنگ سخنگو دست کیه ؟ افرادم تا یه مدت پیش دنبالش بودن ولی گیرش نیاوردن."

الکس که عذرخواهانه به سوزی نگاه می کرد گفت : " من آخرین بار همین جا توی بار دیدمش. دست سوزی شوتتری بود که از آینده اومده بود. قبل از اونکه مرلین هر دو رو ناپدید کنه."

مرلین از وقتی جلوی ایشسته بودم ، به نظر خیلی کوچکتز می آمد. گفت : " به من نگاه نکنین. من فقط فرستادمشون یه جای دیگه. میتونن هر جا باشن ، یا توی هر زمانی."

گفتم : " آخرین باری که من توی زمان حال دیدمش دست ادی بود." نگاهم را به او دوختم. او به آرامی سر تکان داد. ادامه داد : " داشتی باهش چپ و راست فرشته ها رو توی جنگ فرشته ها ضربه فنی می کردی." سعی کردم هیچ اثری از تهدید یا مبارزه طلبی در صدایم نباشد. پرسیدم : " باهش چیکار کردی ادی ؟"

ادی با صدای آرام و خونسردی گفت : " دادمش به پدر پیر زمان. تنها موجودی که میدونستم اونقدر قدرت داره تا کنترلش کنه بدون اینکه وسوسه بشه."

سوزی گفت : " فکر می کردم خودت هم از هیچ چی به اندازه ی نابود کردن آدم بدا خوشت نمیاد ؟"

ادی ریزر گفت : " نه ، من می خواستم توبه ام پذیرفته بشه. اینا با هم فرق می کنن. تموم مدتی که تفنگ دستم بود میتونستم احساس کنم که داره روی من کار می کنه تا با اشتهای سیری ناپذیرش به مرگ و نابودی وسوسه ام کنه. ولی من قبلا اونطوری بودم. دیگه نمی خواستم همچین کسی باشم."

واکر با صدای سنگینی گفت : " طبق آخرین گزارشهایی که افرادم بهم دادن ، لیلیث برج زمان رو روی سر صاحبش خراب کرده. با خاک یکسانش کرده. پدر پیر زمان مرده و تفنگ سخنگو هم باهش زیر خاک مدفون شده."

احساس کردم امیدی در دلم جوانه می زند. گفتم : " نه. قلمروی زمان فقط به نایت سایه محدود نمیشه. اون برج فقط جایگاهی بود که از طریقش مردم میتونستن با پدر پیر زمان صحبت کنن. یه راه دیگه

واسه پیدا کردنش هست ... حُب ... کی داوطلب یه ماموریت افتخار آمیز مرگ آور دیگه اس ؟ همه با هم حرف نزنین !"

BestBooks.ir

آخرین قطار به مقصد آبشار سایه‌ها

برایشان توضیح دادم چی توی سرم بود. همه طوری به من نگاه می‌کردند که معلوم بود چندان مشتاق نیستند.

لری آبلویون گفت: "تو دیوونه ای!"

پسر مرده گفت: "و اگه خیال کردی ما هم با این نقشه ات راه میایم، دیگه دیوونه به توان ۲ هستی!"

واکر دستش را بلند کرد و گفت: "حرف نباشه." جذبه اش به قدری بود که همه ساکت شدند، مثل دانش‌آموزانی که معلم ساکتشان کند. ادامه داد: "بزار بینم این نقشه ی هوشمندانه ی تو درست دستگیرم شد یا نه، جان. تو میخوای ما جونمون رو بگیریم کف دستمون، بریم توی اون خیابونای پر از آدمای دیوونه و هیولا، حواسشون رو پرت کنیم تا تو بتونی صحیح و سالم از نایت سایه بزی بیرون؟ درسته؟ چیزی رو از قلم نینداختم؟"

گفتم: "خیلی باهات حال می‌کنم وقتی اینطوری به آدم تیکه میندازی واکر. ولی راستش آره، نقشه ام همینه. ببین. پدر پیر زمان توی آبشار سایه‌ها زندگی می‌کنه، همون شهر کوچیک واقع در دورترین نقطه ی جهان، همون جایی که پیر و پاتال‌های ماوراءالطبیعه وقتی عمرشون داره سر می‌رسه میرن

اونجا. اون فقط واسه کار میاد نایت سایه. لیلیث با نابود کردن برج زمان فقط راه ارتباطی اون به نایت سایه رو قطع کرده. اون هنوز سر و مر و گنده توی آبشار سایه هاست ، با تفنگ سخنگو. اگه بتونم سالم خودمو به زیرزمین برسونم ، میتونم با قطار مستقیم برم پیشش. بعدش شاید بتونم قانعش کنم تفنگ سخنگو رو بهم بده تا علیه لیلیث استفاده کنم."

لری که بدون پلک زدن با نگاه سردش به من خیره شده بود ، گفت : " یا اینکه ما رو ول کنی به امون خدا و بزنی به چاک. حتی لیلیث هم ممکنه جرات نکنه دنبال تو بیاد اگه بتونی خودتو به آبشار سایه ها برسونی."

واکر گفت : " درسته که این بابا مرده ولی حرف حساب میزنه. تو هیچ وقت آدم چندان قابل اعتمادی نبودی تیلور. چرا باید زندگیگمون رو به خاطر آدم خودخواهی مثل تو به خطر بندازیم؟"

گفتم : "عجب آدمای شکاکی هستین. ما تفنگ رو لازم داریم و منم تنها کسی هستم که زمان ممکنه تفنگ رو بهش بده. هیچ وسیله ای داریم که بشه باهاش با آبشار سایه ها تماس گرفت واکر؟ هیچ راهی که بشه با زمان حرف زد تا من مجبور نباشم این همه راه رو برم؟"

واکر با اکراه گفت : " نه ، همه ی راههای ارتباطی ، چه علمی و چه جادویی از کار افتاده. ما کاملاً از بقیه ی دنیا دور افتادیم."

گفتم : " پس باید خودم شخصا برم اونجا ، نه ؟ کس دیگه ای اینجا هست که فکر کنه پدر پیر زمان قدرتمند ترین اسلحه ی دنیا رو تقدیمش میکنه ؟ نه ، منم همین فکر رو می کردم."

جولین ادونت پرسید : " چرا باید اونو به تو بده ؟" انتظار این سوال را از او داشتم.

" چون من پسر لیلیث هستم. چون اون میدونه من تنها کسی هستم که میتونه جلوش رو بگیره."

تامی آلبویون یکدفعه داد زد : " من بگم؟" همه از جا پریدیم. "یه ایده ی توپ به ذهنم رسید! تیلور ، چرا از پدر پیر زمان نمیخوای تو رو دوباره به گذشته بفرسته ، به قبل از همه ی این جریانات تا به خودت هشدار بدی؟"

با حوصله گفتم : " نمی تونم. چون این کار رو نکردم."

تامی اخم کرد و لب پائینی اش بیرون افتاد: "همش احساس می کنم باید یه راه بهتری هم باشه." دفترچه ای از جیبش خارج کرد و شروع کرد به رسم معادلات و نمودار، زیر لب درباره ی انشعابات مختلف خطوط زمانی، موقعیتهای مخالف، اهداف آزمایشات و اینکه آیا باید روی پیتزای فلانی ماهی دودی باشد یا نه، چیزهایی بلغور می کرد، در نتیجه همگی تصمیم گرفتیم او را به حال خود رها کنیم. تجربه ی شخصی بهم می گفت سفرهای زمانی فقط اوضاع رو پیچیده تر و قمر در عقرب تر می کند.

با اصرار گفتم: "الان فقط تفنگ سخنگو اهمیت داره. تنها اسلحه ای که مطمئنیم روی لیلیث عمل می کنه چون از گوشت و پوست خودش ساخته شده. من میتونم ازش استفاده کنم و اسمش رو برعکس ادا کنم تا خلقتش از بین بره."

واکر گفت: "یا شاید هم دوباره اسمش رو ادا کنی؟ تا به شکل قابل قبولتری تبدیلش کنی؟ بالاخره اون مادرته."

گفتم: "نه تا وقتی اون به هر نحوی زنده باشه، همیشه یه تهدید محسوب میشه. به خاطر تمام کارهایی که کرده و کارهایی که میخواد بکنه، باید بمیره. اون هیچ وقت مادر من نبوده. نه طوری که واسم اهمیت داشته باشه."

الکس نقشه ی کرم خورده ای از متروی زیرزمینی محل را، به همراه نیم دوجین کارت تبلیغاتی شرکتیهای تاکسی سرویس، یک گربه ی شکم پر و یکی دو تا سوسک مرده از پشت بار خارج کرد، و بعد از یک سری مشاجرات و محاسبات طولانی (چون خیابانهای اطراف استرنج فلوز همیشه جایی که انتظار داری نیستند)، بالاخره سر اینکه نزدیکترین ورودی ایستگاه **چین واک** است به توافق رسیدیم، در شرایط عادی می شد به آسانی از بار تا آنجا پیاده روی کرد. هرچند در حال حاضر از شرایط عادی خبری نبود ولی با این وجود... هنوز هم عملی به نظر می رسید.

خانم فیت گفت: "هیچ خوشم نمیاد. اون بیرون جنگه!"

همه ساکت شدیم و گوش دادیم، بیرون از بار صدای هرج و مرج به گوش می رسید. حتی از پشت پنجره های بسته و درهای قفل و حتی سدهای دفاعی مرلین، هنوز می توانستیم صدای جیغ و فریاد، خشونت و آتش و ساختمانهای در حال ریزش را بشنویم. نفرت در خیابانها جاری بود و دیگر تشخیص اینکه کدام صدا انسانی بود و کدام صدا نه، کار آسانی نبود.

با صدایی که سعی داشتیم سرشار از اعتماد به نفس باشد ، پرسیدم : " خب ، حالا کیا باهام میان ؟ "

سوزی شوتر گفت : " من که هستم. البته خودت هم اینو میدونستی. "

گفتم : " آره عشق من. "

الکس گفت : " الانه که بالا بیارم. "

واکر گفت : " من نمیتونم باهات پیام. اینجا در قبال افرادم مسئولیت دارم. خیلی از اونا ممکنه هنوز اون بیرون زنده باشن و در حال جنگ. یه نفر باید اینجا بمونه تا نیروی مقاومت رو رهبری کنه. در صورتی که زنده برنگردی. من تمام تلاشم رو می کنم حواس لیلیث رو تا وقتی که تو به آبشار سایه ها بررسی پرت کنم. "

تامی آلبیویون دفترچه اش را به کناری پرت کرد و گفت : " من باهات میام پیرمرد. حاله دوباره خوب شده. جدی میگم ! تازه من بیشتر از اونی که بتونم جبران کنم بهت مدیونم. درباره ات خیلی اشتباه می کردم. "

برادرش لری به سرعت گفت : " اگه تو میری پس منم میام. باید یکی حواش بهت باشه. تمام مدت. "

تامی با لحن محکمی گفت : " تو نمیای ، حرف هم نباشه. واسم مهم نیست که مرده باشی یا نه ولی یکی از ما باید نجات پیدا کنه تا مراقب مادر باشه. "

لری در حالیکه زیر لب غرغر می کرد سر جایش نشست. ریزرادی آخرین قطره های مشروبش را نوشید و بطری را با حواس پرتی به از روی شانه ، پشت سرش پرت کرد و به طرفم سر تکان داد.

" من میام. همیشه دلم می خواست آبشار سایه ها رو ببینم. "

الکس موریزی گفت : " من نمیام ، و تو هم نمیتونی به این کار مجبورم کنی ! باید بار رو بچرخونم. و نه خیر نمیتونی کالترین ها رو با خودت ببری. بهشون نیاز دارم تا امنیت بار رو حفظ کنن. "

الکس نمی توانست استرنج فلوز را ترک کند. نیروی بار جلوی خروجش را می گرفت. همه این را می دانستیم ولی او نمی خواست طوری رفتار کند که مجبور به این کار است.

مرلین گفت: "من نمیتونم برم آبشار سایه ها. و نه بهتون نمی گم چرا. فقط بگم که ... فرض کنین یه شهر به این پر افتخاری و افسانه ای در برابر ... بعضی چیزا ، چندان انعطاف نداره. من اینجا میمونم و توجه لیلیث رو به خودم جلب می کنم. شک ندارم میتونم کاری کنم که فکر کنه تیلور هم اینجا با منه. لااقل برای یه مدت ..."

به جولین ادونت نگاه کردم: "اگه باهام بیای واقعا میتونم روی کمکت حساب کنم جولین ..."

ولی او سرش را تکان داد و گفت: "متاسفم جان. مسئولیت من اینجا و در قبال نایت سایده نه اینکه جونمو به خاطر یه جای دوردست به خطر بندازم. من به واکر کمک می کنم تا نیروی مقاومت رو اداره کنه. چند تا رابط و آشنا دارم که بهم مدیونن و حتی اونم ازشون خبر نداره."

واکر گفت: "بعید میدونم چیزی باشه که من خبر نداشته باشم. ولی ممنونم جولین. خوبه که یه آدم خوش فکر دور و برم داشته باشم."

الکس بلند بلند گفت: "منظورت چی بود؟ یعنی میگی باقی دور و بری هات خوش فکر نیستن؟ من اینقدر فکرم خوشه که نگو. فکر خودت ناخوشه!"
داشت سعی می کرد به روش خودش ما را سر حال بیاورد. قبل از اینکه کتی بتواند چیزی بگوید به او رو کردم.

گفتم: "نه. تو نمیتونی باهام بیای. اون بیرون باید بکشی یا کشته بشی و وجدانم اجازه نمیدی بزارم هیچ کدوم از اون اتفاقا برات بیفته."

سر تکان داد. چشمهایش پر از اشک بود ولی جلوی گریه اش را گرفت. گفت: "سالم برگرد. وگرنه هیچ وقت نمی بخشمت."

خانم فیت گفت: "من حواسم به دختره هست. اون قویتر از چیزیه که فکر می کنی."

گفتم: "مراقبش باش. وگرنه حتی اگه بمیرم ، با روحم میام توی آلونکت و قبض روحت می کنم."

خانم فیت گفت: "ازت بر میاد. کاش میتونستم باهات پیام ، ولی من محدودیتهای خودمو میشناسم. موفق باشی تیلور."

فقط پسر مرده مانده بود. اخم کرده بود و سرش را تکان می داد ولی بالاخره شانه ای بالا انداخت و گفت: "به جهنم، چرا نیام؟ هم فاله هم تماشا. این نوار چسب من کو...؟"

تامی یکدفعه گفت: "میتونم از نیروم استفاده کنم تا مستقیم جلوی در ورودی ظاهر بشیم."

گفتم: "نه نمیتونی. لیلیث ردش رو میگیره. اگه شستش خبردار بشه که دارم میرم آبشار سایه ها، جلوم رو می گیره."

و دیگر همین. افراد نوشیدنی هایشان را تمام کردند، با هم خداحافظی کردند و آماده ی حرکت شدند. سوزی شاتگان مرا به گوشه ای کشید و موقرانه نگاهم کرد. دستی با دستکش چرمی را روی سینه ام گذاشت و همانجا نگهش داشت، مثل شاپرکی روی دیوار.

با صدای سرد و سنگین همیشگی اش گفت: "خواستم چند لحظه تنها باشیم چون... همیشه امکان داره اوضاع اونطوری که انتظار داریم پیش نره و ممکنه بعدا شانس یه خداحافظی درست و حسابی رو نداشته باشیم. ما ماجراهای زیادی با هم داشتیم و اگه این قراره آخریش باشه، خُب... باید بهت یه چیزی بگم جان. تو... واسم ارزش داری. مدتها بود کسی برام ارزش نداشت. حتی خودم. شاید خودم کمتر از همه. ولی تو... کاری کردی که دوباره بخوام زندگی کنم. تا بتونم زندگیم رو باهات تقسیم کنم. تو برام مهمی جان. می خوام اینو بدونی."

"میدونم سوزی..."

"خفه شو و بزار حرفمو بزنم. گفتنش واسم آسون نیست. من عاشقتم جان تیلور، و همیشه عاشقت میمونم."

خودش را مجبور کرد بغلم کند. وقتی دستهایش را دورم حلقه کرد، جلیقه ی چرمی اش ترق تروق صدا کرد و قطار فشنگهایش به سینه ام فشار آورد. سرش را جلو آورد و آرام، طرف بدون زخم صورتش را به صورتم چسباند. پوستمان با هم یکی شد. با مهربانی بغلش کردم، طوری که انگار اگر زیادی فشارش دهم، می شکنند. می توانستم احساس کنم تلاش زیادی برای این کار می کند، قدرت زیادی می خواست تا کسی مثل او کار ساده ای مثل این را انجام دهد، و من آنقدر به او افتخار می کردم که تقریباً نفسم بند آمده بود.

با صدای خیلی آرامی کنار گوشم گفتم: "اگه هر دو تا از این ماجرا هم جون سالم بدر بردیم ، نمیتونم بهت قول بدم همیشه کنارت میمونم جان ، ولی سعیم رو میکنم."

"سوزی ... مهم نیست که ..."

"چرا مهمه ! برای من مهمه. تو دوستم داری جان؟"

"البته که دوستت دارم سوزی. حالا و واسه ی همیشه. اگه مجبور بشم حاضرم واست بمیرم."

"بیشتر ترجیح میدم واسم زنده بمونی."

مرا رها کرد و عقب رفت. به سرعت ولش کردم. آنقدر از او شناخت داشتم که بدانم نباید زیاده روی کنم. با چهره ای کاملاً بی احساس نگاهم کرد.

"من راجع به اون سوزی آینده میدونم. میدونم اینجا توی بار چه کار کرد. توی همچین جای مزخرفی همیشه رازی رو واسه مدت طولانی نگه داشت. نگرانش نباش جان. این ماییم که آینده رو میسازیم."

گفتم: "اتفاقاً همین نگرانم میکنه."

و بالاخره من گروه کوچک قهرمانانم را به بیرون از بار هدایت کردم. سوزی شاتگان ، ریزر ادی ، تامی آبلویون و پسر مرده. در را آرام و آهسته باز کردم و یکی یکی به سنگفرش خیابان پشتی باریک قدم گذاشتیم. بوی خیلی بدی می داد. از اجساد روی هم تل انبار شده ای که انتظار داشتم از آخرین درگیری های سوزی به جا مانده باشد ، خبری نبود و بهتر بود به این فکر نکنم چه بلایی سرشان آمده است ، ولی خون خشک شده به دیوارهای کوچه پاشیده بود و در سنگفرش خیابان فرو می رفت. هوا داغ و سنگین بود ، دود غلیظ سیاهی در آن جریان داشت و احساس انکار ناپذیر نابودی یک دنیا و به پایان رسیدن همه چیز ، حس می شد. صدای جیغ و فریاد و نعره می آمد ، هر نوع صدای نابودی و کشتار ، وحشت و خشونت به گوش می رسید. شاید نایت ساید داشت برای آخرین بار نابود می شد ولی شکی نبود این کار در سکوت پیش نمی رود. بدون مکث و بدون اعتنا به خونی که زیر پاهایم شلپ و شلپ می کرد به سمت پایین کوچه حرکت کردم ، خیلی تلاش می کردم حس اعتماد به نفس و اراده ی آهنین از خودم بروز بدهم.

سوزی ، شاتگان به دست و آماده ، درست کنارم حرکت می کرد. مثل زنی که به مهمانی می رود ، شاد و شنگول بود و لبخند می زد. تامی و ادی و پسر مرده پشت سرمان حرکت می کردند ، با هم سر کوچه رسیدیم و با احتیاط نگاهی به خیابان اصلی انداختیم.

همه جا آتش بود. ماشینهای مرده ی واژگون و خالی ، طول خیابان را گرفته بود. یک نعش کش از داخل شکسته بود و یک تاکسی با تنه ی درختی که در موتور آن فرو رفته بود ، کنارش دیده می شد. جماعت دیوانه زیر نور گرگ و میش و ساختمانهای سوزان و نئونهای درب و داغان پس و پیش می رفتند و به همه چیز و همه کس حمله می کردند. صداهایی از خود ایجاد می کردند که دیگر انسانی نبود. تحت تاثیر وحشت و حیرت و اراده ی لیلیث ، منطق از ذهنشان پریده بود و تنها اصلی ترین غریزه ها و احساسات را یدک می کشیدند. مردان و زنان یکدیگر را می کشتند و می خوردند ، هیولاها نعره می زدند و هر چه که به مذاقشان سازگار بود خوراک دندانهای تیزشان می شد. لیلیث داشت قبل از آنکه نایت ساید را نابود کند ، خلوتش می کرد. و از این کار لذت می برد.

تامی گفت : " حالا چطوری میخوایم از وسط این رفقا ، خودمون رو به چین واک برسونیم؟ "

سوزی گفت : " به نظرم باید بدویم. "

پسر مرده گفت: " به نظر من باید هر چیزی که سر راهمونه بزنیم زمین. "

ریزر ادی گفت : " واسه من که مسئله ای نیست ولی ... با اونکه متنفرم از اینکه نفوس بد بزمن ، باید بگم واقعا از این وضع خوشم نیامد. تعداد اونا خیلی زیاده و تعداد ما خیلی کمه. به قول معروف ، مورچگان را چو بود اتفاق ، شیر ژیان را بدرانند پوست. اگه مجبور باشیم تموم راه رو بجنگیم و جلو بریم خیلی قبل از اونکه نزدیک چین واک برسیم ، ما رو زمین می زنن. "

گفتم : " نمی تونیم با همه شون طرف بشیم. در واقع حتی نمیتونیم خودمونو بهشون نشون بدیم. لیلیث حتما یه سری از افرادش رو قاطی جمعیت داره که دنبال من بگردن. وقتی بفهمه از استرنج فلوز و حفاظ های مرلین بیرون اومدم ، مستقیم میاد سر وقتم. پس ، تامی ، کار کار خودته. "

تامی گفت : " چی گفتی ؟ چی کار کنم؟ "

" از نیروت استفاده کن تا ما رو پنهون کنی. یا لاقلا هویتمون رو پنهون کنی. استفاده ی ناچیزی مثل این از نیروت به چشم لیلیث نیامد. "

تامی بعد از لحظه ای گفت: "آره فکر کنم از پیش بر میام ..."

از تلاشی که برای تمرکز می کرد، ابروهایش در هم رفت. چند لحظه ای طول کشید تا ذهنش را وادار کند تنها به یک چیز فکر کند و باقی سر و صداها و وحشت و جنون اطراف را نادیده بگیرد و بالاخره حس کردم نیرویش به کار می افتد و اراده ی تجسم گرایش فعال می شود. آرام و با دقت، لحظه به لحظه، همان طور که او تجسم می کرد، محو شدیم، تا جایی که دنیای اطراف نمی توانست تصمیم بگیرد آیا ما آنجا هستیم یا نه، و اگر هم هستیم نمی توانست بفهمد کی هستیم. نیروی تامی را مثل مه غلیظی اطرافمان حس می کردم. هر جا که نگاه می کردم، همه چیز تار به نظر می رسید انگار که شیشه ی کدری اطرافمان را گرفته باشد. این وضعیت را به فال نیک گرفتم و تمام اراده و تمرکز را متوجه تنها موضوعی که اهمیت داشت کردم، رسیدن به ایستگاه چین واک.

نفس عمیقی کشیدم و در خیابان اصلی جلوتر از گروهم به راه افتادم، با طمانینه و عادی حرکت می کردم و دست به هیچ کاری که جلب توجه کند نمی زدم. بقیه پشت سرم می آمدند، نزدیک به هم حرکت می کردند ولی جلوی دست و پای یکدیگر را نمی گرفتند. هیچ کس حتی نگاهمان نکرد. جماعت مجنون چپ و راست از کنارمان می گذشتند و حتی سرعتشان را کم نمی کردند. از میان آشوب و کشتار و هرج و مرج، گروه را جلو می بردم و هیچ کس متوجهمان نشد. حتی گاهی وقتها بدون آنکه بدانند از جلوی راهمان کنار می رفتند. سوزی کنارم باقی ماند و بقیه ی گروه پشت سرمان پخش شده بودند. سعی کردم بدون اینکه مستقیماً به طرفشان نگاه کنم، حواسم به آنها باشد، ولی نیروی تامی این کار را برایم سخت می کرد. تحت اثر میدان نیروی متمرکزی که او تجسم کرده بود از هیچ چیز نمی شد مطمئن بود. چیزهای وحشتناکی اطرافمان اتفاق می افتاد ولی هیچ کدامشان به نظر آنقدر واقعی، نزدیک و تهدیدآمیز نمی آمد. تا وقتی که چهره ای آشنا با وحشت از خیابانی فرعی بیرون پرید.

خواهر **مورفاین** کسی بود که از بی خانمان ها و کارتن خوابهای خیابان **موشها** مراقبت می کرد، سعی می کرد گرسنه و در سرما نمانند و هر طور شده زندگی کنند، هر جا که می توانست کسی را نجات دهد، مضایقه نمی کرد. زن خوبی بود که در محیط بدی زندگی می کرد، تا مراقب آنهايي باشد که دنیا به آنها پشت کرده بود. و حالا او با ردای پاره پاره ی راهبه ها که از خون خودش خیس بود، در تاریکی شب می دوید و فرار می کرد. صورت اشک آلودش پر از بهت و خستگی و وحشت مفرط بود. یکی از دیوانه ها دنبالش بود و برای کشتنش فریاد می زد. او از کوچه ی فرعی خارج شد و مستقیم به من نگاه کرد. و حتی نیروی تامی هم در مقابل نگاه صادقانه ی او دوام نیاورد.

"جان! جان تیلور! کمکم کن! به خاطر خدا کمکم کن!"

تعقیب کننده اش او را گرفت و به زمین زد و کشید، لحظه ای بعد هم در میان شلوغی گم شدند. چاقوهایی در هوای شب برق زدند. بیشتر از چیزی که باید جیغ کشید. و من تلاشی نکردم جلوی این اتفاق را بگیرم، میان میل به اینکه کمکش کنم و میل بیشتر و حیاتی ترم به رسیدن صحیح و سالم به ایستگاه چین واک مانده بودم. اجازه دادم زن نیکوکاری بمیرد چون باید خودم را به جای مهمتری می رساندم. در حالی که مستقیم به جلو خیره شده بودم در خیابان پیش می رفتم، حتی سرعتم را زیاد نکردم تا توجه کسی را جلب نکنم. بالاخره صدای جیغ و دادش خاموش شد ولی می دانستم تا آخر عمرم آن صدا در گوشم می پیچد. سوزی و بقیه نزدیکتر به من حرکت کردند ولی هیچ کدام حرفی نزد. آنها هم تصمیم مرا گرفته بودند. می توانستم تابلوی ایستگاه زیرزمینی چین واک را از اینجا ببینم، درست در انتهای خیابان. در حالت عادی قدم زدن در این مسیر فقط چند دقیقه برایم طول می کشید.

ولی کار از کار گذشته بود. خواهر مورفاین با فریاد زدن اسمم، تجسم ابهام وجودمان را که از نیروی تامی ایجاد می شد، تحت تاثیر قرار داده بود. اطرافمان، سرها کم کم در مسیر حرکتمان می چرخید، همه انسان نبودند ولی همگی دیوانه بودند. شاید حرکت او باعث شده بود ما را، مرا، واضحتر ببینند. یکی اشاره کرد، موجودی اسم مرا صدا کرد. اسمم در سرتاسر خیابان پیچید و آدمها و هیولاها از کارهای وحشتناکشان دست کشیدند تا مرا ببینند. پسر لیلیث را.

سوزی گفت: "حالا چیکار کنیم؟"

گفتم: "می دویم."

و دویدیم، با چنگ و دندان جلو می رفتیم و وقتی جماعت پیش رویمان با سرعت کافی کنار نمی رفتند، آنها را از سر راهمان کنار می زدیم. همان طور که همه به سمت ما هجوم می آوردند، صفوف جماعت بیشتر شد. افراد گروهم بدون اینکه از آنها بخواهم در اطرافم حلقه ای حفاظتی تشکیل دادند. سوزی با شاتگان دو لولش، در صف جماعت پیش رو سوراخهای آتشین ایجاد می کرد و ملت چپ و راست به زمین می افتادند. ریزرادی جلو رفت تا وقتی سوزی دوباره در شاتگان فشنگ می گذارد، رو به رو را پوشش دهد، مثل روحی خشمگین پیش می رفت و تیغه ی دسته نقره ای اش در هوای گرگ و میش مثل خورشیدی که طلوع کرده باشد، می درخشید. ادی بدون اینکه به اطراف نگاه کند دور تا دورش، همه را زمین می زد و هیچ کس نمی توانست جلویش بایستد.

سوزی مدام به هر کسی که بیش از حد به گروه نزدیک می شد شلیک می کرد و در حال دویدن شاتگانش را پر می کرد ولی قطارهای فشنگش تقریباً خالی شده بود. پشت سر هم نارنجک و بمب آتشزا به میان جمعیت مهاجم پرتاب می کرد ولی از فواصل بین این پرتابها که مدام طولانی تر می شد می توانستم حدس بزنم مهماتش رو به اتمام است. هنوز لبخند گل و گشادی بر لب داشت ، انگار که بیشتر از همیشه به او خوش می گذرد و شاید واقعا هم همین طور بود. پسر مرده به هر چیز و هر کسی که دم دستش می رسید ضربه می زد ، تامی بیشترین تلاش خود را می کرد تا از نیرویش برای جلوگیری از آسیب دیدن گروه استفاده کند ، در حالی که پا به پای ما می دوید ، اخمهایش از شدت تمرکز در هم رفته بود. ولی انگار کارش موفقیت آمیز بود. به نظر نمی آید چیزی دستش به ما برسد.

همگی نفس نفس می زدیم ولی انگار ایستگاه هیچ وقت نزدیکتر نمی شد. قلبم مثل پتک در سینه ام می تپید ، ششهایم در تقلا برای نفس کشیدن می سوخت و پاهایم به شدت درد می کرد. روز سخت و طولانی را پشت سر گذاشته بودم و دیگر انرژی برایم نمانده بود. غیر منصفانه بود که دنیا بیشتر از این از من انتظار داشته باشد ، بعد از آن همه کاری که کرده بودم. سرم را پایین آوردم ، عرق از انتهای بینی ام سرازیر شده بود. روی دویدن تمرکز کردم. می توانستم از پشش بر بیایم. وقتی هورن و گروه شکارچی اش در جنگلهای باستانی انگلستان قدیم دنبال کرده بودند ، بیشتر و سخت تر از اینها دویده بودم.

آدمها و هیولاها همگی با هم از همه طرف بر سرمان ریخته بودند ، سرشار از نفرت و خون خواری و ترس از اینکه اگر اجازه دهند فرار کنم ، لیلیث چه بلایی بر سرشان می آورد. او می دانست باید قبل از اینکه جلویش را بگیرم ، جلویم را بگیرد. با تمام قدرت دویدم ، همگی می دویدیم ، بهم چسبیده بودیم و دشمنان سر راهمان را با خشونت زمین می زدیم ، و پسر مرده اولین نفری از ما بود که زمین خورد. دستان موجودی ناشناس لبه ی پالتوی بازش را گرفت و جمعیت با استفاده از برتری تعداد و وزنشان او را زمین زدند. همان طور که روی زمین می افتاد با دستان قدرتمند مرده اش ضربه می زد و یکی یکی جماعت را به درک واصل می کرد ولی تعدادشان بیش از حد زیاد بود.

به دویدن ادامه دادیم و او را پشت سر گذاشتیم. چاره ای نداشتیم. با این وجود من برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. جمعیت اطراف پسر مرده می جوشید ، با مشت و لگد و هر وسیله و اسلحه ای که دستشان می رسید به او ضربه می زدند. می دانستم هیچ کدام را احساس نمی کند ولی این باعث نمی شد تحمل آن وضع آسانتر شود. آخرین لحظه ای که دیدمش هنوز داشت تقلا می کرد. مطمئنم صدایش را شنیدم

که اسمم را فریاد زد و خواست به راهم ادامه بدهم. تقریباً مطمئنم صدایش را شنیدم. سرم را برگرداندم و به دویدن ادامه دادم.

ریزر ادی به عقب رفت تا پشت سر را پوشش بدهد. شاید چون دشمنان پشت سرمان از جلویی ها بیشتر بود. شاید هم چون داشت خسته می شد. البته حتی دیوانه ترین انسانها و موجودات هم قبل از اینکه به تیغه ی تیز مشهورش نزدیک شوند ، تردید می کردند. مثل یک روح ترسناک خاکستری یا یک خدای ترسناک خاکستری ، دشمنان دیوانه اش را می برید و هیچ انسان و هیولایی جرات نزدیک شدن به او را نداشت. حالا دیگر خیابان پر از جمعیت بود و موجوداتی که چندان انسان گونه نبودند از هر کوجه و خیابانی بر سرمان می ریختند ، انواع و اقسام سلاحها در دستانشان بود و اسمم را مثل نفرینی بر زبان می آوردند. موجوداتی از میان جمعیت یا از بالای آن در هوای دودآلود ، پرواز کنان جلو می آمدند. دندانها و چنگالها و بالهایی از جنس پوست می دیدم و اشکالی که اصلاً قابل شناسایی نبودند ، طوری خود را به ساختمانها می زدند و به طرفم می آمدند که انگار چیزی مقابلشان نیست.

و بعد حاضرم قسم بخورم صدای مادرم را شنیدم که در هوای شب طنین انداز شد و کلمات قدرت را با زبانی آنچنان قدیمی که حتی زبان و مغز آدم از درک و ادایش عاجز بود ، به زبان آورد. دریچه ای در هوا درست در مقابل ریزر ادی باز شد ، سوراخی در دنیای ما ، دری به دنیایی دیگر. شاخکهایی بلند با پوست کروکودیل مانند و مکنده هایی مانند دهانهای خاردار از آن دنیای دیگر بیرون زد و دور ریزر ادی پیچید. او بیرحمانه آنها را می برید ولی به جای هر شاخک بریده ، یک دوجین شاخک دیگر از دریچه بیرون می زد. بالاخره دور دستهایش پیچیدند و آنها را به بدنش چسباندند ، بعد او را از درون سوراخ به طرف دنیای خودشان کشیدند. او هرگز فریاد نزد ، حتی یک بار. دریچه پشت سرش بسته شد و ریزر ادی دیگر آنجا نبود.

به دویدن ادامه دادم. همه همین کار را کردیم. خدای پانک تیغه می توانست مراقب خودش باشد. راهی پیدا می کرد و بر می گشت. این را باور داشتم. مجبور بودم باور داشته باشم.

ورودی چین واک دیگر خیلی نزدیک بود. جمعیت مقابلمان به شدت فشرده شده بود ، نا امیدانه سعی داشت راهمان را سد کند. شاتگان سوزی پشت سر هم آتش می کرد. لوله های تفنگ به قدری داغ شده بود که در محل تماس با دستکشهای چرمی سوزی ، بخار از آن بلند می شد. تامی داشت پرت و پلا می گفت ، تمام اراده اش را روی نیرویش متمرکز کرده بود. صورتش سفید شده بود و به سختی نفس می

کشید ، چشمه‌هایش به طرز خطرناکی گشاد شده بود. او هر سه نفر ما را در ابری از ابهام جا داد و جمعیت ما را گم کرد. و بعد ساختمانی با تمام هیكلش روی سرمان خراب شد ، دیوارهای دود زده ناگهان به سمت بیرون منفجر شد و مثل پتک به زمین خورد. من و سوزی تندتر حرکت کردیم و از زیر آن جستیم ولی تامی آنقدر روی نیرویش تمرکز کرده بود که متوجه نشد چه اتفاقی در حال وقوع است تا وقتی که دیگر خیلی دیر شده بود. آجرهای دیوار مثل موجی دنداندار روی سرش خراب شد و در یک لحظه رویش را پوشاند و در ابری تاریک و دودآلود گم شد.

ایستادم و برگشتم ، از میان سنگ و خاک ، تامی را دیدم که نیمی از بدنش زیر آوار مدفون شده بود. زخمی شده بود ولی هنوز هشیار و زنده بود. سوزی کنارم بود و دستم را می کشید و اسمم را صدا می کرد. به تامی نگاه کردم و او هم مستقیم به من نگاه کرد. نیرویش از بین رفته بود و همه می توانستند ببینند دقیقا کجا ایستاده ایم. صداهایی اسمم را صدا می کردند. سوزی مرا کشید و من پشتم را به تامی کردم و دوباره شروع به دویدن کردم. ورودی ایستگاه همان جا بود. تامی تنها یک بار اسمم را فریاد زد و بعد در حالی که جمعیت بر سرش ریخته بودند ، جیغ کشید.

من تامی آلبویون را رها کردم تا بمیرد. آخرش او را نجات نداده بودم. و تنها چیزی که در آن لحظه به فکرم می رسید این بود که جواب برادرش را چه باید بدهم؟

به ورودی ایستگاه رسیدیم و من شروع به پایین رفتن از پله ها کردم. تنها یک لحظه طول کشید تا بفهمم سوزی کنارم نیست. برگشتم و دیدم بالای پله ها ایستاده و به من نگاه می کند.

"برو جان. من از اینجا هواتو دارم."

"سوزی نه ..."

"یه نفر باید اونقدر معطلشون کنه تا بتونی به قطار بعدی برسی. منم تنها کسی هستم که موندم. خیلی طولش نده جان. دیگه تقریبا چیزی از مهماتم نمونه."

"نمیتونم همینطوری اینجا تنهات بزارم!"

"چرا میتونی. باید بتونی. حالا گورتو از اینجا گم کن جان. و خیالت نباشه. من میتونم مراقب خودم باشم ، یادت که نرفته؟"

آخرین لبخند را بهم زد و به سمت جمعیتی که هجوم می آورد ، برگشت. با هر دو ردیف فشنگها و هر چه نارنجک برایش مانده بود از آنها پذیرایی می کرد. از پله ها پایین رفتم و به ایستگاه زیرزمینی وارد شدم. مثل همیشه این بار هم حق با او بود. دیگر وقتی برای یک خداحافظی درست و حسابی گیرمان نیامد.

پایین ، داخل ایستگاه ، به نظر خیلی دیرتر از ساعت سه نیمه شب بود. بوی خون و عرق و درماندگی و آدمهای بیشمار می آمد. با لباسهای کثیف و خون آلود روی پله ها نشسته بودند و از جلو و عقب به هم چسبیده و یکدیگر را محکم بغل کرده بودند ، انگار که تنها همین می توانست آنها را کنار هم نگه دارد. وقتی از کنارشان با تقلا رد می شدم نگاهم نکردند. انتهای تونل جمعیت حتی فشرده تر می شد ، پناهنده هایی از جنگ بالا. کف زمین کثیف و مرطوب بود و با مایعات مختلف ، لیز و صیقلی شده بود. کسی به تازگی سعی کرده بود روی دیوار چیزی بنویسد ، کلمات " پایان نر..." نوشته شده و در ادامه اش خون روی دیوار پخش شده بود.

راهم را به زور از میان پله های برقی و تونلهای فشرده باز می کردم ، هیچ کدام از پله ها کار نمی کرد. نصف چراغها هم خاموش بودند و هوا داغ ، فشرده و مرطوب بود. مردم شانه به شانه ی یکدیگر روی سکو نشسته بودند و مجبور بودم به زور جلو بروم. تابلوی روی دیوار رو به رو ، مقصد بعدی را به خیابان خدایان را نشان می داد.

هاکلداما ، کارکوزا ، آبشار سایه ها. سر تا سر سکو را از نظر گذراندم به امید اینکه جایی برای نشستن پیدا کنم و نفس تازه کنم ، ولی هیچ جای خالی نبود. فقط آدمها را می دیدم که بیشتر از چیزی که برای آدمهای عادی امکان پذیر باشد به هم فشرده شده بودند ، صورت هایشان بی روح بود و چشمانشان بی جان. هیچ انرژی یا امیدی برایشان نمانده بود. آنها جایی را پیدا کرده بودند تا از جنگی که در بالای سرشان جریان داشت در امان بمانند ولی وحشت از اینکه هر لحظه ممکن است جنگ دامن آنها را هم بگیرد به خود می لرزیدند و این خارج از تحملشان بود. ساکنین شهر و توریستها همه به هم چسبیده بودند ، همه به یک اندازه شوکه و به یک اندازه درمانده ، تا جایی که می توانستند به یکدیگر دلگرمی می دادند. هر از چند گاهی صدای نعره ی گوشخراش یا انفجاری از خیابان بالایی در تونلها می پیچید و همه یا می لرزیدند و یا خود به می چیدند و کمی بیشتر به هم می چسبیدند.

هوا پر از خاک بود و مزه ی دود می داد ، و حاضر بودم برای یک نوشیدنی خنک ، آدم بکشم. ماشینهای غذا و نوشیدنی خودکار ، همه شکسته و باز شده بودند و چیزی در آنها باقی نمانده بود ، هر چند شک داشتیم محتویاتشان جای دوری رفته باشد. زنی با چشمهای اشک آلود داشت با تلفن همراه کوچکی حرف می زد ، هر چند معلوم بود کسی طرف دیگر خط نیست. از دعوا و درگیری خبری نبود ، هیچ کس حتی صدایش را بالا نمی برد. همه خسته تر و آسیب دیده تر از آن بودند که بخواهند در دسر درست کنند. گوشه ای از انتهای سکو برای زخمی های در حال مرگ خلوت شده بود و تعدادی دکتر و پرستار هر کاری از دستشان بر می آمد می کردند ولی کارشان تمامی نداشت. خون ، آشغال و چیزهای بدتری کف زمین را پوشانده بود و بوی درماندگی در روی سکو می پیچید.

از مردم اطرافم پرسیدم قطار بعدی کی می رسد. اکثرشان جواب ندادند. بعضی ها آنقدر در خودشان فرو رفته بودند که انگار حتی سوالم را درک نمی کردند. بالاخره مردی در کت و شلوار پاره و سوخته که هنوز کیف سامسونیتش را محکم در بغل گرفته بود ، بهم گفت که مدت ها است کسی قطاری در ایستگاه ندیده است. انگار از زمان آغاز جنگ ، هیچ قطاری وارد منطقه ی جنگی نشده بود. میتوانستم درک کنم. قطارها ترسیده بودند. (آنها شاید به عنوان وسایل نقلیه ی کاملا مکانیکی کارشان را شروع کرده بودند ولی طی سالها در جادوی نایت ساید قاطی شده و حالا همگی بدون شک به گونه ای زنده و جاندار بودند). احتمالا بیرون از نایت ساید جایی پنهان شده بودند و می ترسیدند وارد شوند.

نیرویم را به کار انداختم ، نزدیکترین قطار را پیدا کردم و او را به سمت خودم فرا خواندم. دیگر لازم نبود نگران این باشم که لیلیث رد نیرویم را بگیرد و مرا پیدا کند. وقتی او پایش به اینجا می رسید من حسابی دور شده بودم. استفاده از نیرویم از همیشه آسانتر بود. حالا که حقیقت وجودی اش را می دانستم. انگار که ... دیگر با اراده ام مقابله نمی کرد. فرا خواندم و قطار آمد ، با صدای بلند در طول مسیر اعتراض می کرد. نیرویم را خاموش کردم تا صدای ذهنی گوشخراش قطار را ساکت کنم.

بالاخره صدای غرش قطار در ایستگاه پیچید و تمام سکو را با ورودش لرزاند ، قطاری بلند و درخشان و فلزی ، سرد و بدون هیچ گونه تزئینات. واگنهای بلند و فلزی اش پنجره ای نداشتند و تنها دریچه ی موجود در فلز یکدستش در سنگین تقویت شده اش بود. ولی با این وجود جای خراش و ضربه و حتی چند تایی فرو رفتگی عمیق در سرتاسر واگنها دیده می شد. مردم حیرت زده ، خیره شده و با هم پیچ می کردند. قطارها طبق سنتهای قدیمی قرار بود ضد ضربه باشند. اولین واگن آهسته شد و ایستاد و درش درست در مقابل من باز شد. وارد شدم. مردم روی سکو پشت سرم هجوم آوردند ولی من چرخیدم

و خیره نگاهشان کردم ، و شهرت افسانه ای قدیم به کمکم آمد و آنها برای یک لحظه تردید کردند. آنقدر بود که در دوباره با صدای هیس بسته شود. از بیرون با مشت به در می کوبیدند و با صدای بلند نفرین می کردند و بد و بیراه می گفتند.

همه را نادیده گرفتم و نشستم. آنها نمی توانستند جایی که من می خواستم بروم ، بیایند. از اینکه بالاخره می توانستم بنشینم و استراحتی به پاهایم بدهم احساس خوبی داشتم. کمر دردناکم را به پشتی صندلیهای چرمی تکیه دادم. خسته بودم ، آنقدر خسته که ... سرم را رها کردم تا چانه ام به سینه برخورد کرد ... ولی نمی توانستم بخوابم. باید هشیار باقی می ماندم. قطار از ایستگاه خارج شده و در حال حرکت بود و داد و فریادهای عصبانی و ناامیدانه ی روی سکو را پشت سر می گذاشت.

هوای داخل واگن ساکن و تمیز و تا حدودی خنک بود. نفس عمیقی کشیدم و از آن لذت بردم. چند جایی خون روی کف فلزی پاشیده بود و چند تایی هم جای سوختگی روی دیوارمقابل به چشم می خورد ، ولی در مقایسه با وضعی که پشت سر گذاشته بودم ، چیز نگران کننده ای به حساب نمی آمد. با آسودگی بیشتر در صندلی چرمی مشکی فرو رفتم و صدایم را بالا بردم.

" میدونی که من کیم قطار ، پس بحث نکن. منو مستقیم ببر آبشار سایه ها. نه توقف بین راه ، نه انحراف از مسیر."

صدای آرامی از بلندگوهای قطار به گوشم رسید : " نمی خوام." صدایش مثل بچه ای بود که ترسیده است. ادامه داد : " اونجا هم دیگه امن نیست. باهام بیا ، بریم توی تونلها قایم بشیم. اونجا توی تاریکی جامون امنه."

با مهربانی گفتم : " دیگه جای هیچ کس امن نیست. باید خودمو به آبشار سایه ها برسونم." قطار با ناراحتی گفت : " زمین های باتلاقی دیگه امن نیستن. راههای عبوری بین ایستگاهها تحت تاثیر جنگ ، تحریک شدن. مجبورم نکن این کار رو بکنم جان تیلور."

گفتم : " منم دوست ندارم این کارو بکنم. منم درست مثل تو ترسیدم. ولی اگه بتونم خودمو به آبشار سایه ها برسونم ممکنه بتونم جلوی همه ی این چیزا رو بگیرم."

" قول میدی ؟"

به دروغ گفتم: " قول میدم."

قطار که لحظه به محظه سرعتش بیشتر می شد، نایت ساید را پشت سر گذاشت.

زمینهای باتلاقی حالا واقعا وضعیت بدی داشتند. در راههای بین ایستگاهها قطار بارها و بارها مورد حمله قرار گرفت، با وجود تمام جادوهای حفاظتی قدیمی. ابتدا فقط صداهای بلند و اعتراض آمیز بود و در جایی قطار به چیزی برخورد کرد که قاعدتاً نباید وسط ریل می بود، ولی بعد موجودی به واگنی که من داخلش بودم ضربه زد، موجودی آنقدر بزرگ و سنگین که شدت ضربه اش دیوار فلزی تقویت شده ی واگن را به داخل فرو برد. از جایم پریدم و آماده ایستادم، خواب آلودگی تمام و کمال از سرم پریده بود. موجود دوباره و دوباره به واگن ضربه زد، اول به یک سمت واگن، بعد از سمت دیگر و حتی مدتی روی سقف ضربه می زد، و فرو رفتگی های عمیقی به جا می گذاشت. شدت ضربه ها بیشتر شد و فرو رفتگی ها عمیق تر، دیوار فلزی زیر شدت ضربه به داخل برش خورد. من ایستاده بودم و صدای ماهیچه هایم را با هر ضربه می شنیدم، برای اطمینان از صندلیها فاصله گرفتم و به وسط راهرو رفتم.

دیوار سمت چپی واگن باز شد، شکاف بزرگ و پهنی از کف تا سقف، در آن ایجاد شده بود. برای اولین بار صداهای بیرون را شنیدم که می گفتند *بزارین سوار بشیم! بزارین سوار بشیم!* هیچ کدامشان صداهای انسانی نبودند، از موجودات بزرگتری می آمدند. به نظر شبیه صدای کوههایی بود که به هم می خوردند، مثل خدایان قدیمی که پیر و خشمگین شوند. شکاف روی دیوار کم کم بزرگتر شد، موجودی از بیرون داشت آن را باز می کرد. و از میان شکاف که از بالا تا پایین کشیده شده بود، چشم غول آسایی دیدم که به من خیره شده بود، به طریقی خودش را روی قطار در حال حرکت نگه داشته بود. در نگاه خیره اش چیزی به جز جنون وحشتناک و بدخواهی، دیده نمی شد.

خودم را وادار کردم به سمت چشم وحشتناک جلو بروم، همانطور خیره نگاهش می کردم، و وقتی به اندازه ی کافی نزدیک شدم با تمام قدرتم به آن مشت زدم. صدای جیغ وحشتناکی مثل صدای سوت قطار بلند شد و چشم ناگهان ناپدید شد. حالا بیرون از شکاف فقط تاریکی بود و هوایی آنچنان سرد داخل می آمد که باعث شد عرق روی صورتم به شبنم یخ زده تبدیل شود. دیگر صدایی نمی آمد و دیگر چیزی به واگن ضربه نمی زد.

قطار به راه خود ادامه داد و ما آن منطقه را پشت سر گذاشتیم. این سکوت، سکوتی سنگین بود، انگار که پیش زمینه ای برای فاجعه ی قریب الوقوع بعدی است. نتوانستم روی صندلی بنشینم، راهروی بین

صندلیها را بالا و پایین می کردم و هر از چند گاهی از شکاف روی دیوار بیرون را دید می زدم. همان طور که وارد دنیای جدیدی می شدیم ، ناگهان نور شدید غیر زمینی از شکاف به درون واگن تابید. نور آنقدر شدید بود که هر جا به پوستم می رسید آن را می سوزاند ، مجبور شدم عقب بروم. از شکافهای کوچک دیگری که در دیوار و سقف واگن ایجاد شده بود هم نور سوزان به داخل می زد و از میان آنها رد شدن کار آسانی نبود.

از بیرون واگن صدایی آمد که نمی توانستم شناسایی کنم. مرا یاد دسته ای پرنده ی ماشینی می انداخت و صدایی که ایجاد شده بود طوری اعصابم را تحریک می کرد که انگار روی تخت سیاه روحم با ناخن خراش می دهند. هوای بیرون که پرفشار تر از داخل بود ، به سرعت از شکاف وارد می شد و کوران هوا ایجاد کرده بود. بوی زهر غلیظ می داد. دهان و دماغم را سوزاند و من خودم را به دیوار مقابل چسباندم ، داشتم بالا می آوردم. سر قطار داد زدم تا تند تر برود و خودم را روی زمین گلوله کردم.

از آن منطقه خارج شدیم و کم کم زهر موجود در هوا محو شد و فقط پژواکی از صدای غیر قابل تحمل پرواز پرنده های ماشینی را به جا گذاشت. هوا عوض شد ، هوایی یکنواخت و کهنه که از قبل در واگن مانده بود. با این وجود هوا را فرو دادم و به آهستگی از حالت گلوله خارج شدم. دستها و صورتم هنوز از برخورد مختصر آن نور کذایی می سوختند. خودم را به نزدیکترین صندلی رساندم و با بیحالی روی آن ولو شدم. اتفاقات پشت سر هم و به سرعت رخ داده بودند ، حتی برای من ، و هیچ فرصت استراحتی بینابینشان پیش نیامده بود. خیلی خسته بودم ... فکر کردم حاضرم روحم را برای یک خواب عمیق شبانه بفروشم.

خوشبختانه کسی گوش نمی کرد.

کیفیت هوای درون واگن ناگهان خیلی بهتر شد و من با هوشیاری سرم را بلند کردم. نور درخشان تابستانی از شکاف وارد می شد و هوای تازه و شیرین و سرشار از اکسیژن با خود می آورد. هوایی گرم و مرطوب بود و با بوی هزاران گلبرگ گلهای مختلف عطرآمیز شده بود. اکسیژن اضافی که بهم رسیده بود باعث شد هوش از سرم بپرد و احمقانه لبخند بزنم ، پشت سر هم نفسهای عمیق می کشیدم. بلند شدم و تلو تلو خوران به سمت شکاف روی دیوار واگن جلو رفتم ، و اینجا بود که یکدفعه صدها ساقه ی کلفت درخت با خارهای درشت نوک تیز از شکاف وارد واگن شدند. اینجا و آنجا میانشان گلهای گوشتی

مثل دهانهای مکنده باز شده بود ، پیچ و تاب خوران در فضای واگن پخش شدند و با نیروی زیاد خود دور هر چیزی که سر راهشان بود می پیچیدند و آن را خرد می کردند.

ساقه های بیشتر و بیشتری به زور وارد شدند ، دور هم می پیچیدند و در واگن پس و پیش می رفتند ، کم کم داشتند کل فضای واگن را اشغال می کردند ، من با احتیاط عقب عقب رفتم. پایم روی کف فلزی صدای سایشی ایجاد کرد و بلافاصله تمام ساقه ها به سمتم جلو آمدند. گلهای با صدای تیزی ، از گرسنگی جیغ کشیدند. نزدیکترین ساقه ها را با چاقوی قربانی **کاندار یایی** که کتی برای تولد پارسالم خریده بود ، بریدم و تیغه ی تیز آن از میان خار و گل و ساقه می گذشت و آنها را می برید. تمام گلهای با خشم و درد جیغ زدند. از ساقه های زخمی شیره ی بی رنگی می چکید و باقی ساقه ها به طرفم هجوم می آوردند. نصف واگن پر از ساقه های آشفته و پیچ در پیچ شده بود و باز هم تعداد بیشتری داخل می شدند و شکاف روی دیوار بزرگتر می شد.

یکی از صندلی های چرمی را با چاقویم پاره کردم و محتویاتش را بیرون آوردم ، با طلسم آتش زنه ی ساده ای که معمولاً برای روشن کردن سیگار دوستانم از آن استفاده می کردم ، آنها را آتش زد. محتویات صندلی سریع گر گرفت ، آتش زرد در اکسیژن سرشار موجود در هوا پیش رفت. مواد آتش گرفته را به طرف ساقه های پیش رونده انداختم و یک دوجین از آنها در آن واحد آتش گرفت. گلهای گوشتی دهان مانند ، همه با هم جیغ کشیدند ، و آتش به سرعت در بافت چوبی آنها پیش روی کرد. تمام ساقه های سالم از شکاف عقب کشیده و خارج شدند و ساقه های آتش گرفته را رها کردند تا بسوزند و بمیرند. گلهای مانند ارواح خبیثه ای که سوزانده می شوند ، فریاد می زدند.

دود سیاه غلیظ واگن را پر کرد. ساقه ها و گلهای همه مرده بودند ولی آتش به صندلی های دیگر سرایت کرده بود. همانطور که واگن در آتش می سوخت ، قطار از بلندگوهای پنهانش جیغ می کشید. سرش فریاد کشیدم که به راهش ادامه بدهد و بعد سرفه کنان روی زمین افتادم. از آتش و دود فاصله گرفتم و روی زمین خم شدم ، جایی که هوا تمیزتر بود. اشکهای درشت از چشمهای سوزانم سرازیر بود. هیچ چیز نمی دیدم ، ولی می توانستم صدای غرش آتشی که نزدیکتر می شد را بشنوم.

و بعد تمام واگن تکان خورد و لرزید ، قطار سرعتش کم شده و ایستاده بود. در واگن خود به خود کمی باز شد ، سانتیمتر به سانتیمتر ، روی زمین سینه خیز جلو رفتم. باقی در را با زور باز کردم و با هر چه در توانم مانده بود ، خودم را از واگن بیرون انداختم ، ششهایم برای هوای تازه له له می زد و چشمهایم از

اشک تار بود. زیر پایم زمین سخت را حس می کردم ، چهار دست و پا جلو رفتم و از آتش و دود فاصله گرفتم. صدای در واگن را شنیدم که پشت سرم بسته شد ، قطار با سرعت دور شد و به طرف نزدیکترین پناهگاه حرکت کرد. صدای غرغرش آرام آرام محو شد ، همین طور جیغهایی که در ذهنم می کشید. موجود بیچاره. ولی خوب وقتی مادر آدم سراغش می آید هر کاری از آدم سر می زند. روی زمین سخت دراز کشیدم ، تا نفسم سر جایش بیاید و سرم دیگر گیج نرود. امیدوار بودم بالاخره به آبشار سایه ها رسیده باشم.

بالاخره بلند شدم و نگاهی به اطراف انداختم. روی هیچ سکوی ایستگاهی نبودم. کمی تلو تلو می خوردم. قطار مرا در سالنی عظیم و باستانی پیاده کرده بود ، با دیوارهای بلند تخته کوب شده و سقف شیروانی خیلی خیلی بلند. سالن در هر دو طرفم وسعت داشت و نمی توانستم انتهایش را ببینم ، آنقدر عریض و طویل بود که می شد در آن مسابقه ی فوتبال برگزار کرد. اندازه و ابعاد سالن باید به آن عظمت می بخشید ولی این طور نبود. بیشتر به نظر ... دنج و راحت می آمد. انگار بعد از یک روز طولانی به آغوش خانه و خانواده ای که دوستشان داری برگشته باشی. نور طلایی رنگ شادابی می تابید ولی منبع آن معلوم نبود. هیچ جا سایه نداشت. هیچ پنجره یا دری به چشم نمی خورد و هیچ تابلو و تزئیناتی روی دیوارها وجود نداشت. فقط یک آتشدان سنگی درست در مقابلم با آتش ملایمی که در آن می سوخت می دیدم که انگار به خاطر من روشن شده بود. احساس می کردم می توانم از بیرون سالن صدای وزش باد شدیدی را بشنوم. در آن باد چیزی بود که باعث می شد به خود بلرزم ، ولی نمی دانستم چه چیزی.

می دانستم اینجا کجا بود. کجا میتوانست باشد؟ در مورد آبشار سایه ها خیلی چیزها خوانده بودم. خیلی از مردم نایت سایه در این باره مطالعه کرده بودند ، چون آبشار سایه ها تنها جایی در دنیا بود که از نایت سایه غریب تر ، فریبنده تر و خطرناک تر بود. جایی بود که افسانه ها برای مرگ آنجا می رفتند ، وقتی دیگر دنیا آنها را باور نداشت. یا شاید وقتی خودشان دیگر خودشان را باور نداشتند ... و از آنجا که دنیا گاهی وقتها چیزهای خیلی عجیب و غریبی را باور دارد ، و از آنجا که هر چیزی که به آبشار سایه ها می آید کاملاً آماده ی مرگ نیست ، این شهر کوچک در دورترین نقطه ی جهان از هر چیزی که در نایت سایه می بینی می تواند ترسناک تر باشد. همه در مورد آبشار سایه ها چیزهایی خوانده بودیم. شاید فقط به این دلیل که پیش خود گمان می کردیم ممکن است آخر و عاقبت ما هم به آنجا ختم شود.

من در **سرسرای استخوانی** بودم ، در **تالار تمام قدیسان**. خانه ای در قلب دنیا. جایی که زمان زندگی می کرد.

روی طاقچه ی بالای آتشدان ساعت ساده ای روی شکم گربه ی سنگی بزرگی دیده می شد. با تیک تیک ساعت ، زبان قرمز گربه هم بیرون می آمد و داخل می رفت و چشمهایش هم گشاد و تنگ می شد. شبیه اسباب بازیهای ارزان قیمتی بود که در کارناوال برنده می شوی. در طرف دیگر گربه شکل نقره ای باشکوهی از یک شیر و یک تک شاخ بود. و در هر دو طرف آنها تعدادی شکل کوچک که در سنگ حک شده بودند دیده می شد که مرا یاد مهره های شطرنج می انداخت ، هر چند مشخص بود شباهتی به آن مهره ها ندارند. جلو رفتم تا نگاه دقیقتری ببندازم.

آنها را روی سطح نیمه شفاف چوبی کنده کاری کرده بودند ، شناختن آن اشکال برایم کار سختی نبود. ریزرادی ، پسر مرده ، واکر ، سوزی شاتگان. مانده بودم که آیا اگر همینطور بگردم ... یکی هم از خودم پیدا می کنم یا نه ؟ با تامل به شکلها پشت کردم و اینجا بود که فهمیدم مرکز تالار را ساعت شنی باستانی غول آسایی اشغال کرده است. لااقل سه متر از من بلندتر بود و شش متر کلفتی داشت ، با شیشه ی درخشان تمیزی که در جاهایی با همان چوب شفاف غریب پوشیده شده بود. بیشتر شنها از قسمت بالایی به قسمت پایینی ریخته بود و چیزی در این باره خیلی غمگینم می کرد.

آرام دور ساعت شنی چرخیدم و یکدفعه به یک نفر دیگر برخورددم که از سمت رو به رو می آمد ، شک نداشتم وقتی به ساعت نزدیک می شدم کسی اطرافش نبود. ایستادم و او هم ایستاد ، لحظاتی یکدیگر را برانداز کردیم. قد بلند و بسیار استخوانی بود ، با دستهای لخت و بلند ، یک دختر نوجوان پانک بود ، جلیقه ی چرمی مشکی با زنجیرها و دکمه های فلزی به تن داشت ، زیرش تی شرت سفید کثیفی پوشیده بود و شلوار لی رنگ و رو رفته ای به پا داشت. موهایش سیاه و تیغ تیغی بود ، دو طرف سرش را کاملاً کوتاه کرده بود و نصف صورتش زیر آرایش غلیظ سیاه و سفید پنهان بود. از یکی از گوشههایش میخی فلزی بیرون زده بود و تیغه ی تیز زنگ زده ای از گوش دیگرش آویزان بود. چشمهای تند و تیزی داشت و لبهای سیاهش به غرولند باز شده بود. خیره نگاهم می کرد و دستهایش را به کمر زده بود. روی هر ده انگشتش خالکوبی داشت.

با صدایی عمیق و خشن ناگهان گفت: "من مَد^۱ هستم."

با خونسردی گفتم: "آره واقعا هم دیوونه ای."

گفت: "مد همیشه مخفف **مدلین**، خنگ خدا!" دست راستش را جلو آورد و یکدفعه چاقوی ضامن داری که تیغه اش با صدای زشتی بیرون زد، در آن ظاهر شد. فکر کنم باید تحت تاثیر قرار می گرفتم، ولی خوب، در مقایسه با ریزر ادی، و سوزی شاتگان ... دختر پانک رو به من خرناس کشید: "به چی میخندی؟ فکر کردی نمیتونم ازش استفاده کنم؟ اینجا خونه ی زمانه. من ازش مراقبت می کنم، چون، خُب ... یه نفر باید این کار رو بکنه. وگرنه گم میشه توی ... اصلا به تو چه؟ ما اینجا از مهمونای ناخونده و دعوت نشده خوشمون نمیداد، پس بهتره دمت رو بزاری روی کولت و برگردی توی همون سوراخی که بودی. وگرنه توی دردرس میفتی."

گفتم: "راستش رو بخوای گمونم اینجا گیر افتادم. آخه من با قطار از نایت سایید اومدم."

با صدای بلندی نفسش را فرو داد: "از اون جهنم دره اومدی؟ من اگه سرم بره پام رو اونجا نمیزارم."

"آره خُب، این روزا خیلی ها باهات هم عقیده هستن ولی ... من جدا باید با پدر پیر زمان صحبت کنم."

"خب اون نمی خواد باهات صحبت کنه پس بزن به چاک قبل از اینکه دل و روده ات رو بریزم پایین."

لحظه ای مکث کردم: "کس دیگه ای هست که بتونم باهات صحبت کنم؟"

"نه! فقط من دیوونه ام!"

"آره قبلا راجع به این صحبت کردیم ... کس دیگه ای نیست که ... مراقبت باشه که یه موقع خودتو زخمی زیلی نکنی؟"

"آره؟! خیلی خُب! دیگه تموم شد! تو برمیگردی نایت سایید ولی توی سی و هفت تا شیشه ی مربا!"

فکر کنم کارمان جدی جدی داشت بالا می گرفت، چون پدر پیر زمان بالاخره تصمیم گرفت خودش را ظاهر کند. یکدفعه از هیچ کجا پدیدار شد، درست همان شکلی که از آخرین ملاقاتمان در برج زمان به

^۱ مد در زبان انگلیسی به معنی دیوانه است.

خاطر داشتم. مرد بلند قد لاغر اندامی پنجاه و چند ساله ، که سرتاپا لباسی به سبک دوره ی ویکتوریا پوشیده بود. مین ادونت اگر او را می دید عاشقش می شد. زمان ، کت فراک سیاه بلند خوش دوختی به تن داشت و زیر آن شلواری خوش دوخت تر پوشیده بود ، و به جز زنجیر طلایی ساعتش که به کمر بندش وصل بود ، تنها قسمت رنگی در لباسش کراوات زرد رنگی بود که به گردن بسته بود. کم و بیش خوش تیپ و سنتی بود ، با چانه ی کشیده و نوک تیز ، لبخندی آهنین و چشمهایی بسیار باستانی. موی سپید بلندش از روی ابروهایش عقب رفته و از پشت سرش مثل آبشاری نقره ای پایین می آمد. هاله ای از اقتدار که در اطرافش مثل شئل قدیمی نرمی جریان داشت ، دست کمی از ابهامی که در چشمهایش دیده می شد ، نداشت.

به آرامی گفت : " عیبی نداره مدلین. میدونم ایشون کی هستن. منتظرش بودم. حالا برو سرت رو به یه کار به درد بخور گرم کن ، تا من به این آقا چیزهایی بگم که مطمئنا خوشش نیاد بشنوه. " مدلین دوباره با صدای بلندی نفسش را فرو داد ، چاقویش را غلاف کرد و پرسید : " خُب ، انگار عمرت به دنیا بود. مطمئنی میشه بهش اعتماد کرد ؟ "

" مطمئنم که اصلا نمیشه ، ولی از این موقعیت ها هر چند قرن یه بار برام پیش میاد که نتونم به یه نفر اطمینان کنم. "

مدلین دور ساعت شنی چرخید و ناپدید شد ، من و زمان در تالار عظیم تنها ماندیم. نگاهی به خودش انداخت و لبخند زد.

" باید یه فکری به حال ظاهرم بکنم. بالاخره منم یه موجود فانی هستم و غلایقی دارم ... ولی خیلی از امثال تو این روزا از این ظاهر خوششون میاد و بهشون آرامش میده. فکر کنم بدونم چرا ، مگر دستم به دکتر سفر نرسه ... "

باید در مکثهای اینچنینی ، چیزی می گفتم : " راس میگین. ببخشید مزاحمتون شدم ولی ... "

" بله بله فرزندم ، میدونم. لیلیث بالاخره به نایت سایه اومده و همه چیز به هم ریخته. ولی متأسفانه من نمی تونم دخالت کنم. نمی تونم کمکت کنم. هیچ کس نمیتونه. "

این چیزی نبود که می خواستم بشنوم : " آه ... راستش من اومدم اینجا تا ... "

" اوه ، میدونم واسه ی چی اینجایی جان تیلور. میدونم از من چی میخوای. چیزی که همین جا پیش خودمه. ولی ازش خوشت نمیاد."

با دست چپش اشاره ی مختصری کرد و کیف سیاه رنگ کوچکی با سطح فلزی کدر در هوا ظاهر شد. درش خود به خود باز شد و تفنگ سخنگو را آشکار کرد که با آرامش در مخمل سرخ رنگش قرار گرفته بود. البته در آرامش قبل از طوفان ، زشت ترین تفنگی که تا به حال ساخته شده بود. فقط نگاه کردن به آن باعث می شد احساس کنم سگی وحشی وارد تالار شده است. تفنگ از گوشت و استخوان ساخته شده بود ، با سیاهرگها و تکه های غضروف ، که همه با لایه هایی از پوست شفاف پوشیده شده بودند. بافتی زنده بود که به شکل ابزاری برای مرگ درآمده بود. دسته اش را تکه های ظریف استخوان تشکیل داده و دور تا دورش پوست فشرده ی مرطوب پیچیده شده بود. به جای ماشه ، دندان نیش سگ ماندی قرار داشت. گوشت سرخ اطراف لوله اش مرطوب بود و می درخشید. در این فکر بودم که چه مقدار از بدن مادرم برای ساختن این چیز وحشتناک ، این تفنگ سخنگو به کار رفته است. از فاصله ی نزدیک ، تفنگ باستانی بوی حیوانی عرق کرده می داد. می توانستم صدای نفس کشیدنش را در کیف بشنوم.

پدر پیر زمان شروع به صحبت کرد: " واقعا اونقدر نگران این نیستم که همچین اسلحه ی قدرتمندی رو بدم دست جان تیلور بدنام. این اسلحه برای هر نژاد فانی بیش از حد وسوسه انگیزه ، چه برسه به تو که ... ولی با این وجود می خوام اونو بهت بدم." نگاه مختصری به ساعت شنی انداخت و ادامه داد: " قسمتی از دلیلش اینه که زمان برای نایت ساید رو به اتمامه. قسمت دیگرش اینه که حتی اگه بخوام بگردم نمی تونم کسی شایسته تر از تو برای تحویل اسلحه بهش پیدا کنم ... ولی قسمت اصلی دلیل این کارم اینه که نسخه ی آینده ی خودم جلوی روم ظاهر شد و بهم گفت اسلحه رو بهت بدم ، ای کاش یکم مراعات خودمو می کردم و از این کارا با خودم نمی کردم ، نزدیک بود سخته کنم."

در کیف بسته شد و جعبه ی سیاه بدون هیچ تشریفات در دستهایم قرار گرفت. زمان آه عمیقی کشید ، سرش را تکان داد و با انگشتهایش بشکن زد. در یک لحظه من جای دیگری بودم.

عشق مادری

به نایت سایید برگشته بودم ، به میدان برج زمان ، اولین چیزی که به فکرم رسید این بود که همه جا چقدر ساکت و آرام است. آرام دور و برم را نگاه کردم و هیچ موجود زنده ای ندیدم. آدمها و هیولاهای محوطه را ترک کرده بودند ، شاید چون چیز دیگری برای نابود کردن و کشتن باقی نمانده بود. ساختمانها همه از داخل به خارج یا برعکس منفجر شده و در حال سوختن بودند ، تکه های سنگ و آجر روی زمین ریخته بود. همه جا پر از اجساد بود ، مردان و زنان و موجوداتی که آنقدر آسیب دیده و تکه و پاره شده بودند که تشخیص اینکه چه هستند ، ممکن نبود. شبیه تعداد زیادی اسباب بازی شکسته بودند که صاحبشان از بازی کردن با آنها خسته شده باشد. هیچ جنبنده ای به چشم نمی خورد. حتی اثری از موشهایی که لا به لای اجساد وول بخورند هم نبود. شاید آنها هم از بین رفته بودند. بیرون ، خارج از میدان ، جنگ در فاصله ی دور هنوز در جریان بود. صدای خفیف جیغ و فریاد و انفجار می شنیدم و هر از چند گاهی نوری ناگهانی تاریکی شب را می درید. ولی در میدان همه چیز آرام و راکد بود.

نمی توانستم از فکر آینده ی نابود شده ای که از نایت سایید دیده بودم ، خارج شوم. زمینی مرده ، دنیایی از بین رفته و همه اش به خاطر من. آینده ای که با اصرار نزدیک و نزدیک تر می شد ، بر خلاف تمام

تلاشهایم ، این آینده واقعی تر و ملموس تر می شد ، با تمام جزئیات. شاید از بعضی آینده ها راه گریزی نبود.

کم کم متوجه صدای آرامی شدم که پی در پی تکرار می شد ، چرخیدم و مادرم ، لیلیث را دیدم که روی کپه ای از آوار برج زمان نشسته است. در دستان بلند و بی رنگش سر تکه پاره ی انسانی را نگه داشته بود. صورتش پاره و از بین رفته و فقط مجموعه ای خون آلود از آن باقی مانده بود ، ولی او اعتنایی به این وضع نمی کرد. مادرم دندانهای سر بریده را یکی یکی جدا می کرد و دور می ریخت. تمام مدت دهان سیاه رنگش بی صدا می جنبید و تکرار می کرد : دوستم داره ، دوستم نداره یکدفعه سر بلند کرد و مستقیم به چشمانم خیره شد. با خوشحالی لبخند زد و از جا بلند شد ، با بی تفاوتی سر بریده را کناری انداخت.

" جان عزیزم ! دوست داشتنی ترین پسر من ... "

گفتم : " نزدیک نیا. من مسلحم. تفنگ سخنگو دست منه. "

" البته که دست توه جیگرم. واسه همین من اینجام. "

به سمت حرکت کرد. جعبه ی سیاه را بالا آوردم تا بتواند آن را ببیند ، سر جایش ایستاد. آرام و خونسرد و عادی رفتار می کرد ، خشمی آهسته آهسته در درونم جوشید. با تندی به اجساد و خرابه های دور و بر و به جنگی که دوردست ، در جریان بود اشاره کردم.

" چطور تونستی این کارا رو بکنی ؟ "

با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت و گفت : " اینجا مال منه. خودم ساختمش. هر کاری هم که دوست داشته باشم باهاش می کنم. "

گفتم : " بچه هات کجان ؟ اون جونورای هیولایی ؟ لشکر درخشانت کجاست ؟ همون قاتلا و دیوونه ها ؟ "

" اونا سرشون گرمه. اینجا نیازی بهشون ندارم. فکر کردم وقتش رسیده یه گپ خودمونی با هم بزنیم ، فقط خودم و خودت. "

چیز دیگری به ذهنم رسید و اخم کردم: "چطوری فهمیدی من اینجا؟ خود من تا وقتی نرسیدم اینجا نمی‌دونستم قراره سر از کجا در بیارم."

با سر به سمت جعبه‌ی سیاه پهن در دستانم اشاره کرد و گفت: "تفنگ سخنگو منو صدا کرد. من همیشه میتونم بفهمم که اون کجاست. هرچی نباشه از گوشت و پوست خودمه، یه جورایی مثل پسر میمونه، همون قدر که تو پسر هستی. اون برادرته جان، هر طوری که بخوای حساب کنی. ممنونم که اونو واسم آوردی. یه کارایی باهاش دارم. همون طور که یه کارایی با تو دارم."

جعبه‌ی سیاه را باز کردم، تفنگ سخنگو را بیرون آوردم و لوله‌اش را به سمت لیلیث گرفتم. او نه ترسید و نه عقب رفت. جعبه را روی زمین پرت کردم، حضور زهرآلود تفنگ سخنگو را در ذهنم احساس می‌کردم. دستم داغ شده و عرق کرده بود، حضورش مثل آتش در ذهنم می‌سوخت، خشمگین و بدخواهانه، مثل سگی که برای بریدن افسارش تقلا می‌کند. در دستم مرطوب شده و نفس می‌کشید، می‌خواست مورد استفاده قرار بگیرد. می‌خواست بکشد، نابود کند، کل دنیا و هر چه در آن بود را تکه تکه کند. تفنگ سخنگو سرشار از نفرت بود، ولی بدون وجود کسی که ماشه‌اش را فشار دهد کاری از پیش نمی‌برد و از این بیشتر از هر چیز دیگری نفرت داشت. افکار پلیدش مثل کرم در ذهنم پیش می‌رفت و بذرخشم و نفرت می‌آفرید... ولی من قبلاً طبیعت فاسدش را تجربه کرده بودم و این بار با آن جنگیدم. این همه راه را نیامده بودم تا جلوی یک دستگاه کینه‌توز سرخم کنم.

و با این وجود، حتی در اوج جنون و خشم، می‌توانستم احساس کنم تفنگ سخنگو برای تماس با مادرم بی‌تاب است. دوست داشت در آغوش دستش قرار بگیرد و برایش کارهای وحشتناک و رعب‌آور انجام دهد. آنقدر محکم اسلحه را نگه داشته بودم که تمام بازویم درد می‌کرد، ولی چشمم از لیلیث بر نداشت. او بی‌صدا رو به من خندید و یک قدم جلو آمد. با دقت تفنگ سخنگو را نشانه گرفتیم و ماشه را کشیدم.

ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.

دوباره و دوباره ماشه را کشیدم ولی دندان نیش بلندی که به جای ماشه‌ی تفنگ سخنگو به کار می‌رفت، اثر نمی‌کرد. تفنگ را تکان دادم، حتی با دست دیگرم چند بار به آن ضربه زدم ولی فایده‌ای نداشت. صدای خنده‌اش در ذهنم پیچید.

لیلیث با خونسردی گفت: "تفنگ سخنگو روی من اثری نداره جان. اون هیچ وقت بر خلاف میل خالقش عمل نمی کنه. همون اوایل ، واسه اطمینان اینجوری دستکاریش کردم. اون منو دوست داره ، میدونی چی می گم ؟ واسه خدمت به من بی تابه ، واسه اینکه منو شاد کنه. چه پسر خوبی ... برعکس تو. تفنگ رو بده به من جان. هیچ وقت قرار نبوده تو ازش استفاده کنی. و توی دست من ، تفنگ سری ترین اسمت رو دوباره ادا می کنه و به همون پسر مطیع و فرمانبرداری تبدیل میشی که همیشه ازت انتظار داشتم."

دستش را جلو آورد ، تفنگ سخنگو در دستم می لرزید ، انگار از خدایش بود به دست کسی برسد که به آن اجازه ی کارهایی را می دهد که همیشه آرزوی انجامشان را داشته.

نمی توانستم اجازه بدهم تفنگ به دست لیلیث برسد. پس نیرویم را به کار انداختم و وادارش کردم دنبال راهی بگردد که از طریقش بتوانم تفنگ را نابود کنم. جواب ساده بود ، باید وادارش می کردم اسم سری خودش را برعکس ادا کند و خلقت خودش را برگرداند. نیرویم با من می جنگید ، تفنگ سخنگو هم همینطور ، ولی من طی چند سال اخیر راه دراز و طاقت فرسایی رفته بودم ، شاید فقط برای همچین لحظه ای. تمام اراده و روانم را علیه تفنگ و نیرویم به کار بردم ، لحظه به لحظه و قدم به قدم آنها را عقب راندم ، تا اینکه بالاخره تفنگ سخنگو صدای کوتاه وحشتناکی از خود خارج کرد و خلقت وجودش برعکس شد. از بین رفت.

دستم ناگهان خالی شد و من از تلاش زیادی که کرده بودم ، لرزیدم و تقریباً روی زمین افتادم. احساس می کردم با دستان خودم ، کوهی را بلند کرده و برگردانده بودم. لیلیث در اوج حیرتم ، ناگهان خرخر کرد و برایم دست زد. با نگرانی نگاهش کردم ، داشت بهم لبخند می زد.

" وای ، ممنونم جان. واسه اینکه گوشت و پوستم رو بهم برگردوندی. یادم رفته بود چی رو از دست دادم تا وقتی که تو بهم برش گردوندی. همیشه بهترین کادوها رو به مادرت میدی."

گفتم: "تفنگ سخنگو نابود شده. بدون اون نمیتونی منو تغییر بدی ، این یعنی اینکه نایت سایه رو هم نمیتونی تغییر بدی. پس کار تمومه. نقشه ی هوشمندانه ات نقش بر آب شد. جلوی لشکرت رو بگیر. این دیگه نایت سایه تو نیست. تو به اینجا تعلق نداری. پس ... برو ، ما رو تنها بزار."

ولی او داشت لبخند می زد و سر تکان می داد. "همیشه فکرت همین قدر محدود بوده جان. تفنگ سخنگو هرگز اونقدر واسم مهم نبوده. وجودش فقط واسه این بود که کار رو برای تو آسون تر کنه. در واقع یه روش ... مهربونه تر بود. حالا مجبوریم از راه سختش وارد بشیم. یه وقت گریه نکنی. تقصیر خودت بود. تفنگ سخنگو هیچ وقت قرار نبود اسلحه ی اصلی من در برابر نایت سایه باشه جان. اسلحه ی اصلی من تو بودی و هستی. فکر کردی واسه چی زحمت به دنیا آوردن تو رو به جون خریدم؟"

گفتم: "چی؟" ذهنم از این همه حرفهای ضد و نقیض گیج شده بود. "نمی فهمم ..."

"البته که نمی فهمی. من ترتیبی دادم که تو فقط یک نیروی به خصوص رو از من به ارث ببری جان، تا وقتی زمانش رسید بتونم ازش استفاده کنم. من باهات کاری می کنم که برای انجامش به دنیا اومدی. از نیروت استفاده می کنم تا اون نایت سایدی که مد نظرم هست رو واسم پیدا کنه، همون مدل خالصی که توش دست برده نشده و من می پسندم، وقتی که اون نایت سایه رو برام پیدا کنی، خودم اون رو روی تموم دنیا شکل میدم."

گفتم: "من این کارو نمی کنم." سعی کردم نگاهم را از او بدزدم ولی چشمهای سیاهش مرا میخکوب کرده بود. "من این کارو نمی کنم!"

"تو حق انتخاب نداری عزیزم. من قبل از اینکه به دنیا بیای سرنوشتت رو انتخاب کردم، از وقتی که توی شکمم بودی روت کار کردم. تموم سالهای اول زندگیت، جادویی داخل ذهنت کار گذاشتم تا بتونم توی این روز و این مکان ازش استفاده کنم. جادویی که اراده ی تو رو به من پیوند میده. واسه همین تو هیچ وقت نتونستی سالهای اول بچگیت رو که من کنارت بودم، به خاطر بیاری. هر چند مجبور شدم گل نوشکفته ی عزیزم رو قبل از اونکه کارم باهات تموم بشه ترک کنم ولی اونقدر روت کار کردم که مشکلی پیش نیاد. الانم دارم می بینمش، توی عمق ذهنت خونه کرده، روح تو احاطه کرده."

گفتم: "خیلی از صدای خودت خوشت میاد مگه نه؟" هیچ وقت نزار طرفت بفهمه چقدر تحت تاثیرش قرار گرفتی ... ادامه دادم: "چرا نیروم وقتی که ازش پرسیدم چیزی از این قضیه بهم نگفت؟"

"چون اون نیروی تو نیست، نیروی منه. من اونو بهت دادم تا به اراده ی خودم عمل کنه." دستهایش را باز کرد و مثل یک بالرین دور خودش چرخید، اطراف را از نظر گذراند. مثل گربه ای که پرنده ی بیدفاعی را به چنگ آورده لبخند می زد. ادامه داد: "گمونم وقت تغییر دکوراسیون رسیده. اینجا خیلی

به هم فشرده شده. نایت ساید جدید رو روی تموم زمین پهن می کنم ، تا زمین کاملاً از تاثیر بهشت و جهنم آزاد باشه. دنیا را از هر دو تا نیروی ظالم می دزدم و اونو واسه همیشه ، زمین بازی خودم می کنم. و هر چیزی که تا حالا روش زندگی کرده ، از جمله انسانها ، مزاحمای همیشگی ، نابود می شن و به جاش موجوداتی که بیشتر به مذاق من خوش بیان جایگزین میشن. تو هم عوض میشی عزیزترین پسرم. وقتی تو رو باب میلم تغییر دادم خیلی خوشحال تر میشی. جلوم زانو می زنی و تا بی نهایت منو پرستش می کنی. جالب نمیشه ؟ یه مادر با پسرش ، با هم برای همیشه."

و من تفنگ سخنگو را نابود کرده بودم ، تنها اسلحه ای که می توانست جلوش را بگیرد.

مگر اینکه ... آخرین باری که با لیلیث رو به رو شده بودم ، خیلی خیلی وقت پیش ، موقع خلقت نایت ساید ، راهی برای آسیب زدن و تضعیف او پیدا کرده بودم. پنهانی لبخند شیطنت آمیزی زدم. من جان تیلور هستم. همیشه یک حقه ی دیگه در آستینم دارم. نیرویم را به کار انداختم ، با تمام اراده ام ، بیرحمانه وادارش کردم تا خط ارتباطی بین من و مادرم را پیدا کند. همان ارتباط فیزیکی ، ذهنی و جادویی بین یک مادر و فرزندش. حقه ای که دفعه ی آخر به او زده بودم تا انرژی اش را از بدنش خارج کنم.

ولی وقتی به خط ارتباطی رسیدم ، لیلیث درست همانجا منتظرم بود. اراده اش با قدرتی هیولوار و بیرحمانه به من ضربه زد و مرا به کناری انداخت. فریاد زدم و روی زانوهایم افتادم و این او بود که نیروی زندگی ام را از بدنم خارج می کرد و هر کاری می کردم نمی توانستم جلوش را بگیرم. به پایین رو به من نگاه کرد و لبخند زد.

" تو که واقعا انتظار نداشتی من دوبار از یه سوراخ گزیده بشم. هان ؟ نه وقتی این همه سال رو وقت داشتم تا راجع به این روز و این لحظه فکر کنم و نقشه بریزم و همه ی جزئیات رو تا لحظه ی آخرش برنامه ریزی کنم ... پسر بیچاره. ولی این داستان تو نیست جان ، داستان منه. گمونم وقتش رسیده کار رو شروع کنیم. چقدر خوش میگذره که همه ی چیزایی رو که بهش اعتقاد داشتی با دستای خودت نابود کنی. دهنتم رو باز کن و بگو آههههههههههه ... ! نترس جان ، دردش فقط برای یه لحظه است ... "

چه چیزهایی که به نام عشق فدا نمی کنیم

زمان آهسته و تا مرز ایستادن کند شد . دستی که لیلیث به طرفم دراز کرده بود در چند سانتیمتری صورتم ایستاد . صدایش به خرناسی طولانی تبدیل و ناگهان ساکت شد . **کالکتر** از هیچ کجا ، سوار ماشین عجیب و غریبی ظاهر شده بود . انگار توانسته بود خود زمان را هم نگه دارد تا بتواند به آنجا تلپورت کند . کالکتر کلاهدار ، دزد و رباینده ی هر چیز قابل جمع کردنی بود که تحت حفاظت گرگهای درنده نبود . یک آشنای قدیمی ولی نه در آن حد که بتوانم او را دوست خود بدانم . فکر نمی کنم برای کالکتر دیگر دوستی باقی مانده بود . دوستانش هنگامی که می خواست چیزها را جمع کند ، جلوی دست و پایش را می گرفتند . کالکتر ، مرد درشت اندام میانسالی با چهره ای سرخ و سفید بود . او کت ابریشمی شیکی به رنگ آبی تیره با راه راه های سفید پوشیده بود ، با نشان بزرگی روی یقه اش که شماره ی شش را نشان می داد . درون وسیله ی عجیبی گلوله شده بود که به شکل ناپایداری بالای سرم در هوا شناور بود . شبیه دستگاه خیلی پیچیده ای بود با استخوان بندی از جنس کوارتز و کریستال که در آسمان شب جرقه می زد و می درخشید . کل وسیله بیشتر از سه متر پهنا نداشت ولی چیز بیشتری در مورد آن وجود داشت ، انگار ابعادش در فضایی جدا از سه بعد اصلی پیش رفته بود . هوای اطراف سنگین شده و بوی بخار می داد .

کالکتر از روی وسیله اش خم شد و پشت یقه ی کتم گرفت . بلندم کرد و کنار خودش روی دستگاه نشاند . بالاخره دوباره توانستم تکان بخورم . نزدیکترین میله را چنگ زدم تا بتوانم خودم را نگه دارم ؛ ولی میله ها از زیر دست هایم می لغزیدند ، طوری که انگار کاملا وجود مادی نداشتند . مطمئن نبودم که از چاله توی چاه نیفتاده ام . کالکتر به اینکه طرف هیچ کس غیر از خودش نیست ، مشهور بود . زیر پایمان لیلیث داشت آرام آرام سرش را به طرفمان بر می گرداند .

کالکتر گفت : " لعنتی ، میدون مغناطیسیم داره نغله میشه . محکم بشین تیلور . ما که رفتیم ! "

با هر دو دست گوشتالویش ، دستگیره ی کنترلی که شبیه گلی کریستالی بود را چسبید و ناگهان کل وسیله به بعد دیگری انتقال یافت . میدان برج زمان ناگهان ناپدید شد و ما دور خودمان چرخیدیم و چرخیدیم ، بعدها ی فضایی از جلوی رویمان می گذشت . سعی کردم چشمهایم را ببندم ولی این کار کمکی نکرد . حرکت و چرخشمان را با حواس درونی دیگری حس می کردم و شکمم به هیچ وجه از این احساسات خوشش نیامده بود . با درماندگی میله های کریستالی را چنگ زدم که انگار عمدا سعی می کردند از زیر دست هایم فرار کنند . هنوز صدای لیلیث در گوشم می پیچید که فریاد زده بود : نه سازه ی کریستالی زیر فشار خشم لیلیث تاب برداشته بود و میله های کریستالی یکپارچه ، در حال شکستن بودند . کالکتر بد و بیراه گویان دسته ی کنترل را چسبیده بود . ناگهان کل دستگاه از کار افتاد و من از رویش به داخل بار استرنج فلوز افتادم .

چند لحظه ی طولانی روی زمین ماندم تا طعم لذت بخش این احساس را که دوباره پایم روی زمین سفت و جامد قرار گرفته است ، بچشم و سپس با درد و به آرامی از جا بلند شدم . یادم نمی آید آخرین بار کی بوده که تا این حد خسته باشم . به کالکتر نگاه کردم که دور تا دور ماشین کریستالی اش می چرخید و با صدای بلند بد و بیراه می گفت . آنقدر عصبانی بود که تکه هایی از وسیله را که روی زمین می افتادند با لگد به این طرف و آن طرف پرت می کرد .

" حیف ماشین به این خوشگلی ! دیگه از اینا گیرم نمیاد ! نه بعد از سیستم امنیتی که از آخرین ملاقاتم با ... با اونجا نصب شده . امیدوارم این کار ارزشش رو داشته باشه هنری ! "

واکر جلو رفت و با مهربانی روی شانه اش زد : " نگران نقشه نباش **مارک** . میدونی که من اینجور وقتا مخم خوب کار میکنه . راستی فرصت نشد توضیح بدی این ابوقراضه اصلا چی هست ؟ "

" ابوقراضه باباته ! این دستگاه رو بر و بچه های خرخون قرن سی ام ساختن تا توی بعد چهارم سفر کنن . وقتی حواسشون نبود یه دونه کش رفتم تا توی بعدهای مختلف جا به جا بشم . البته به کارآمدی مکانیزم های سفر در زمانم نیست ، ولی واسه غافلگیر کردن لیلیث حرف نداره . اما حالا نیگاش کن ! پولشو از حلقومت می کشم بیرون هنری ! "

واکر سریع گفت : " نترس . دست خالی نمیزارم بری . کارمون به کجا کشید تیلور ؟ "

روی نزدیکترین صندلی ولو شدم : " به قبرستون ! چرا این جونور رو فرستادی تا نجاتم بده ؟ "

کالکتر فریاد زد : " چون تابلو بود خودت نمیتونی خودتو نجات بدی ، پشکل کوچولوی حق شناس ! داشتیم به وسیله ی تصویری که مرلین ترتیب داده بود ، گپ زدنت رو با لیلیث تماشا می کردیم . از وقتی برگشتی نایت سایدردت رو گرفتیم ، چه گندی هم بالا آوردی بچه ! "

در نتیجه هنری منو سوار بر اسب درخشانم فرستاد تا جون بی ارزشت رو نجات بدم . و اگه واست معما شده که چرا آدم زرنگی مثل من به نیروی مقاومت از هم پاشیدتون ملحق شده ، اونم بر خلاف میل باطنیم ، میتونی بزاریش به حساب احساسات لطیفم . "

واکر گفت : " فقط کافی بود بهش بگم اگه لیلیث موفق بشه برنامه اش رو توی نایت سایدر پیاده کنه ، دیگه چیزی واسه جمع کردن باقی نیمونه . "

کالکتر با عصبانیت گفت : " زنیکه ی هرزه ! من بهترین سالهای عمرم رو صرف جمع کردن بهترین کلکسیون گنج و عجایب از هفتاد و دو کهکشان نکردم تا این زنیکه ی سفید پوست زبون نفهم همه رو از بین بیره . زنا هیچ وقت ارزش واقعی این جور کلکسیون ها رو درک نمی کنن ... "

واکر به آسانی ادامه داد : " میدونستم اگه ازت بخوام سر و کله ات پیدا میشه . پس دوستای قدیمی به چه درد می خورن ؟ "

کالکتر نگاه سردی به او انداخت و گفت : " تو یکی حرف نزن هنری . خودت خوب میدونی که توی این بیست سال چیزی از دوستیمون باقی نمونده . از زمان اون اتفاق ناخوشایند توی **کلیسای سنت پاول** ، از هیچ کاری واسه دستگیر کردنم دریغ نکردی . اصلا چی دارم می گم ، من از زمان خاکسپاری چارلز دیگه از نزدیک ندیدمت ! "

نگاهی به من انداخت ؛ دوباره به سمت واکر برگشت و ادامه داد : " پیر و خرفت شدی واکر ! قبول کن "

" تو هم چاق و خپل شدی مارک ."

گذاشتم به سبک خودشان دیدار دوباره را جشن بگیرند . به زور از روی صندلی ام بلند شدم و خودم را جلوی بار انداختم . لیلیث حسابی از خجالتم درآمده بود . الکس همان جای همیشگی اش پشت بار بود و یک لیوان بزرگ برندی کهنه برایم آماده کرده بود . چتر کوچکی توی لیوان گذاشته بود ؛ چون می دانست از آن چترهای کوچک متنفرم . نمی خواست رویم را زیاد کند ! چتر را دور انداختم و با سر از او تشکر کردم . او هم سرش را به سویم تکان داد . ما هیچ وقت آنقدر با هم تعارف نداشتیم .

بالاخره به حرف آمدم : " کسی از بچه های گروهم برگشتن ؟ "

سوزی شوتر با لحن سردی گفت : " فقط من ."

سرم را چرخاندم و او را دیدم . شاتگان سوزی ، جلیقه ی چرمی اش تکه پاره و سوخته بود ، همه جای بدنش خون خشک شده دیده می شد . قطارهای فشنگش کاملاً خالی بود و هیچ نارنجکی روی کمربندش به چشم نمی خورد . حتی شاتگانش را پشت کمرش نمی دیدم . روی چهارپایه ای پشت بار ولو شده و الکس یک بطری آبجو جلویش گذاشته بود . خسته تر از آن بودم که بیشتر از یک لبخند به نشانه ی خوشحالی ام از زنده ماندنش به او بزنم ، و او هم سرش را در جوابم تکان داد .

الکس گفت : " باید وقتی خودشو بدون تو رسوند اینجا می دیدیش . مجبور شدم سه تا از بهترین طلسمای شفادهنده ام رو مصرف کنم تا دوباره رو به راهش کنم . گذاشتمشون به حسابت تیلور . هرچند با اوضاع فعلی شاید بهتر باشه همین الان حسابت رو تصفیه کنی تا هنوز وقت هست ... "

سوزی سخنرانی الکس را نادیده گرفت و گفت : " شاتگانم رو شکستم . مجبور شدم ازش به عنوان چماق استفاده کنم ، دیگه فشنگی واسم نمونه بود . و بهترین کاردم توی چشم یه حرومزاده ی لعنتی جا موند . تموم اسلحه هام از دستم رفتن . احساس می کنم چیزی تنم نیست ."

پرسیدم : " چطوری از وسط اون همه جماعت وحشی خودتو دوباره رسوندی اینجا ؟ "

سوزی به سادگی جواب داد : " با یه سری اسلحه ی سرد کار درست و یه اعصاب خط خطی !"

" از بقیه ی بچه ها کسی رو ندیدی ؟ "

سوزی به بطری آبجویش زل زد و گفت : " نه . ولی پسر مرده که خودش از قبل مرده بود ، ریزر ادی هم که بزخم به تخته خودش خداست . تعجب نمی کنم اگه هر کدومشون دیر یا زود دوباره پاشون رو بزارن توی بار . "

گفتم : " ولی تامی آلبیویون نه ... "

" نه . برادرش لری به محض اینکه شنید چه اتفاقی افتاده رفت دنبالش بگرده . از اون موقع خبری ازش نشده . "

الکس گفت : " جولین ادونت هم رفته بیرون . مثلاً قراره باقیمونده ی افراد واکر رو دور هم جمع کنه و یه جنگ نهایی علیه لشکر لیلیث راه بندازه . "

با صدای محکمی گفتم : " نه ! " به زور از پشت بار بلند شدم و به سمت واکر حرکت کردم . او از روی عمد مرا نادیده گرفت و به صحبتش با کالکتر ادامه داد . جلو رفتم ، شانه هایش را گرفتم و هلش دادم . نمی دانم کدام یک بیشتر از این حرکت حیرت کرده بودیم . مدت‌های مدیدی کسی جرات نکرده بود این طوری با واکر رفتار کند . تا جایی که می توانستم با لحن آمرانه ای گفتم : " نمی تونی با یه لشکر بری به جنگ ارتش لیلیث . با جنگیدن سر نایت شاید فقط نابودش می کنین . هیچ کدوم برنده نمیشین . من اون آینده رو دیدم . "

واکر گفت : " از این بابت مطمئنی ؟ "

" آره که مطمئنم . من با اونایی که از اون آینده جون سالم بدر برده بودن حرف زدم . تنها آدمای زنده روی کره ی زمین . اگه اسمشون رو ببرم میشناسیشون ، ولی بهم اعتماد کن واکر ، نمیخواهی بدونی کیا بودن ! حرفمو باور کن ، تو نمیتونی این جنگ رو با لشکر کشی ببری . "

واکر گفت : " خب پس پیشنهاد سرکار چیه ؟ " حاضرم قسم بخورم صدایش مثل همیشه آرام و شمرده بود ، انگار نه انگار که همین الان آخرین امیدش را هم به باد داده بودم .

ادامه داد : " غیر از جنگیدن چه کار دیگه ای از دستمون بر میاد ؟ "

مرلین با صدای تندی گفت: " باید دست به کار بشی . هر چه سریعتر . حفاظ های من پشت سر هم مورد حمله قرار میگیرن . نمیدونم تا کی میتونم نگهشون دارم ... "

اطرافم را نگاه کردم . راستش جادوگر باستانی از چشمم دور مانده بود . تنهایی پشت میزی در گوشه ی بار نشسته بود . به نظر خیلی پیر و خیلی خسته می آمد ، حتی به عنوان کسی که پانزده قرن گذشته را مرده باشد . صورت خاکستری اش شل و وارفته شده بود و آتش یاقوتی رنگ درون چشم هایش مانند سابق نمی درخشید .

مرلین بدون اینکه نگاهم کند گفت: " بیرون نکه داشتن لیلیث تمام قدرتم رو ازم گرفته . دارم کم میارم تیلور . به قلبم نیاز دارم . هنوز وقت هست . قلب دزدیده شده ام رو پیدا کن ، بیارش اینجا و برش گردون توی سینه ام تا دوباره قدرت بگیرم . میتونم خودم رو دوباره زنده کنم و شکوه از دست رفتم رو برگردونم . بعدش میرم بیرون تا با لیلیث سرشاخ بشم . "

" گمون نکنم . تو پسر شیطانی ، به دنیا اومدی تا ضد مسیح باشی . من این ریسک رو حتی به قیمت نابودی نایت ساید نمی کنم . "

مرلین با ناباوری گفت: " یا آرتور ... تو هم منو به خاطر خانواده ام سرزنش می کنی؟! تو که باید بهتر از همه بدونی بچه ها همیشه به پدر و مادرهاشون نمیرن . میخوای بهت التماس کنم تیلور؟ باشه ... پس التماس میکنم! نه به خاطر خودم ، بلکه به خاطر نایت ساید . به خاطر هممون ... "

" نمیتونم این کار رو بکنم . میدونم قلبت کجاست . الان دیگه هیچ راهی نیست که بتونم واست بیارمش . "

با صدای سردی نالید: " پس کار هممون تمومه . آخر و عاقبتمون به قبرستون ختم میشه . "

کالکتر یکدفعه وارد بحث شد: " صبر کن ببینم ؛ اگه این آقا نمیتونه ازم محافظت کنه پس منم میزنم به چاک . هنری نامرد! تنها دلیلی که راضی شدم پیام اینجا این بود که بهم اطمینان دادی این بار از سوراخ موشهای خودم امن تره . تنها دلیلی هم که تیلور رو نجات دادم این بود که گفتی وجودش واسه پیروزی ما حیاتیه . "

احساس کردم خشم درونم شعله می کشد . گفتم : " خفه شو ! تو یکی حق اعتراض نداری کالکتر . همه ی این اتفاقا تقصیر توئه ! تو **عملیات بابلون** رو راه انداختی که باعث شد لیلیث بتونه از برزخ بیرون بیاد ! تو پدر و مادر منو بهم رسوندی تا منو پس بندازن ! "

کالکتر سرش را پایین انداخت و با شرمندگی گفت : " من نادون بودم . فکر کردم دارم کار درست رو میکنم . "

واکر جلو آمد تا کنار کالکتر بایستد . گفت : " فقط مارک تقصیر کار نبوده . هممون اون موقع فکر می کردیم داریم کار درست رو انجام می دیم . پدرت هم همینطور . هیچ وقت نمی خواستیم هیچ کدوم از این اتفاقا بیفته . جان ... داری یه جوری نگاهم میکنی ، قضیه چیه پسر ؟ "

با صدای نامطمئنی گفتم : " همین الان یه چیزی به ذهنم رسید . " لبخندم داشت به نیشخند گل و گشادی تبدیل می شد و ناگهان دیگر احساس خستگی نمی کردم .

ادامه دادم : " من جان تیلورم ، یادتون رفته ؟ همیشه یه حقه ی دیگه توی آستینم دارم . و این یکی از اون باحالاته ! یه راهی هست تا بتونیم بدون جنگیدن جلوی لیلیث رو بگیریم . تنها کاری که باید بکنیم اینه که اون سه نفری رو که اول کار لیلیث رو با عملیات بابلون احضار کردن ، دور هم جمع کنیم تا طلسم رو دوباره و این بار در جهت معکوس اجرا کنن و لیلیث رو دوباره به برزخ بفرستن ! دری که توی عملیات باز کردین هنوز بازه ... مگه نه ؟ "

واکر گفت : " خب آره . ما هیچ وقت فرصتش رو پیدا نکردیم تا دوباره ببندیمش . وقتی فهمیدیم در هنوز بازه دیگه از هم خیلی دور شده بودیم و امکان نداشت دوباره با هم کار کنیم . البته اهمیت چندانی هم نداشت ، فقط یه شکاف نیمه باز توی هواست که هیچ کس جز ما سه نفر نمیتونه تشخیصش بده . هیچ کس نمیتونه ازش استفاده کنه . ورودی لیلیث فقط و فقط مخصوص خودش بوده ... "

گفتم : " ولی اگه سه نفرتون دوباره روش کار کنین میتونین طلسم رو دوباره فعال کنین ، در رو کاملا باز کنین و لیلیث رو دوباره هل بدین داخل برزخ ، بعدش هم در رو پشت سرش ببندین ! عملیه ... نیست ؟ "

کالکتر با اخم گفت : " از نظر تئوری امکانش هست . ولی یکی از ما باید با لیلیث از در رد بشه تا لیلیث نتونه وقتی داریم طلسم رو غیر فعال می کنیم ، در رو از اون طرف باز کنه . و هر کی که باهش بره

اون طرف ... واسه همیشه با لیلیث توی برزخ گیر می افته . پس از من انتظاری نداشته باشین . خیلی چیزا اینجا هست که بخوام به خاطرش زندگی کنم . تازه من با اون زنیکه کافی شاپ هم نمیروم ، چه برسه به برزخ . حتی اون موقع هم که زن چارلز بود چشم دیدنش رو نداشتم ."

واکر گفت : " هیچ وقت آدم وظیفه شناسی نبودی مارک . خودم میروم ... "

گفتم : " نه من میروم . میدونی که باید من برم . "

سوزی با عصبانیت گفت : " نخیر ، بایدی در کار نیست . چرا همیشه باید تو اینجور کارا رو بکنی جان ؟ مگه به اندازه ی کافی از خودت مایه نداشتی ؟ "

واکر با ناامیدی گفت : " به هر حال متأسفانه این بحث فایده ای نداره . نقشه ات بد نیست جان ، ولی امکان نداره بتونیم عملیش کنیم . هر سه تامون با هم عملیات بابلون رو راه انداختیم و فقط اگه دوباره هر سه تامون با هم جمع بشیم ، میتونیم دوباره فعالش کنیم . و پدر تو دیگه زنده نیست جان . "

با خوشحالی گفتم : " اشتباهت همین جاست . یادت رفته که لیلیث همه ی مرده ها رو از قبرشون توی نکرولپلیس بلند کرد ؟ بهشون جون داد تا به نایت سایید حمله کنن . " در چشمهای آدم های دور و برم نشانه های ادراک را می دیدم . ادامه دادم : " اون یه جایی همین بیرونه . پدرم ، چارلز تیلور . و کی بهتر از من میتونه پیداش کنه ؟! "

نیرویم را به زور به کار انداختم و پدر از مرگ برگشته ام را دیدم . در کتابخانه ی **یادگار پراسپرو و مایکل اسکات** مشغول تحقیق بود . دور و برش پر از کتاب هایی بود که از قفسه های واژگون کتابخانه در آورده بود . کتاب ها را روی میزی کپه کرده و با عجله یکی پس از دیگری از نظر می گذراند . انگار دنبال ... چیز خاصی بود . با دقت نگاهش کردم . خیلی پیرتر از الان من نبود . در واقع شباهت خیلی زیادی به من داشت . دست واکر و کالکتور را گرفتم تا آنها هم بتوانند او را ببینند .

کالکتور با اشتیاق گفت : " همون چارلز همیشگی . هیچ وقت یاد نگرفت از کسی حرف گوش کنه . حتی از همسر سابقش که از مرگ برش گردونده ! زنیکه باید میدونست اون به دستوراتش عمل نمیکنه . "

واکر افزود : " گمون نمی کنم اصلا لیلیث چیزی در این باره به ذهنش خطور کرده باشه . در حال حاضر چیزای خیلی مهمتری واسه فکر کردن بهشون داره . "

کالکتر با تعجب گفت: "چیکار داره میکنه؟ خودشو زیر یه مشت کتاب خفه کرده اونم وقتی این بیرون دنیا داره به آخر میرسه؟! "

واکر جواب داد: "کاری که همیشه می کرد؛ تحقیق. داره دنبال جواب میگرده."

برگشتم و به مرلین نگاه کردم: "یه در واسم باز کن. بین اینجا و اونجا. باید با پدرم حرف بزنم."

جادوگر مرده رو به من اخم کرد و گفت: "حتی اگه یه لحظه تمرکز رو از حفاظ های بار بردارم، لیلیث شستش خبردار میشه اینجا چه خبره."

گفتم: "بزار خبردار بشه. الان تنها چیزی که اهمیت داره اینه که دست این سه تا دوست قدیمی رو بزاریم تو دست هم، تا بتونن اشتباهشون رو جبران کنن."

کالکتر غرید: "ای خدا... تو هم گاهی وقتا مثل پدرت خیلی زخم زبون میزنی ها."

مرلین با عصبانیت حرکتی به دست لرزانش داد. تصویر کتابخانه واقعی شد و فضایی ارتباطی بین آنجا و بار شکل گرفت. پدرم آنقدر سرش در کتابهایش بود که متوجه ورودم نشد. با احتیاط به کتابخانه قدم گذاشتم و سرفه ای ساختگی کردم. پدرم روی صندلی اش از جا پرید و از من فاصله گرفت، کلاسور سنگینی به عنوان اسلحه در دستش نگه داشته بود. آرام دستهایم را بالا بردم تا نشان دهم سلاحی همراه خود ندارم.

گفتم: "آروم باش. من اینجا نیومدم که بهت آسیب بزنم. من به کمکت احتیاج دارم."

چارلز تیلور با بدگمانی مرا برانداز کرد. بعد کلاسور را روی میز گذاشت و گفت: "به نظرم آشنا میای. قبلا جایی دیدمت؟"

وقتی صدای پدرم را بعد از این همه سال شنیدم بیشتر از چیزی که فکر می کردم تحت تاثیر قرار گرفتم. حالا بیشتر از وقتی که تنها تصویرش را در خاطراتم می دیدم، برایم واقعی شده بود. دست هایم را پایین آوردم و ناگهان احساس کردم نمی توانم چیزی بگویم. خیلی چیزها برای گفتن به او داشتم که باید به او می گفتم، ولی کلمات به زبانم نمی آمد.

گفت: "چطوری منو اینجا پیدا کردی؟ شبیه جونورای لیلیث نیستی. هرچند مطمئنم قبلا یه جایی دیدمت... مهم نیست. من نمیتونم کمکت کنم. باید منو تنها بزاری. سرم خیلی شلوغه."

به سختی گفتم: " تو منو میشناسی ، هر چند مدت زیادی گذشته . من جانم . پسر ت جان . "

انگار که یکدفعه پاهایش نیرویشان را از دست داده باشند ، روی صندلی اش افتاد .

درحالی که نمی توانست کلمات را به درستی ادا کند ، گفت : " خدای من . جان ... نگاه کن ... چقدر بزرگ شدی . خیل شبیه ... پدرم شدی . پدربزرگت . البته هیچ وقت اونو ندیدی ... "

گفتم : " تو منو ول کردی ! "

سعی کردم عصبانیت در صدایم نباشد ، ولی این باعث شد صدایم سردتر و بی احساس تر شود : " منو با دشمنام تنها گذاشتی ، وقتی هنوز یه بچه بودم . وقتی بیشتر از همیشه بهت نیاز داشتم ترکم کردی . ترجیح دادی خودتو به کشتن بدی تا منو بزرگ کنی ، چرا؟! "

چارلز آه بلندی کشید . نگاهی به کتابهایش انداخت ، انگار از آن ها جواب می خواست . گفت : " باید درکم کنی ... پشت سر هم به من خیانت شده بود . از طرف دوستایی که فکر می کردم میتونم بهشون اعتماد کنم ، از طرف زنی که باور داشتم عاشقمه . مادرت ... آخرین شانس من بود . تا دوباره انسان باشم ، تا دوباره عاقل باشم . تا کارهای خوبی بکنم که ارزش داشت . اون همسر من بود ، امیدم ، رویام . هیچ وقت کسی رو اونطور که عاشق اون بودم ، دوست نداشتم . وقتی پورااستش رو بهم گفت و با مدرک بهم ثابتش کرد ... نزدیک بود مرد بیچاره رو بکشم . دنبال لیلیث رفتم ، ولی پیداش نکردم . به همین سادگی رفته بود . نمیدونستم باید چیکار کنم . و تو جان ... تو خیلی واسم ارزش داشتی و من می ترسیدم تو هم یه دروغ بیشتر نباشی . چون وقتی همسرم ، در واقع همسر من نبود ، حتی انسان هم نبود ... چطور میتونستم مطمئن باشم تو پسر من باشی ؟ می ترسیدم تو هم مثل مادرت یه هیولا از آب در بیای . "

فریاد زد : " نه ! من هیچ شباهتی به مادرم نداشتم و ندارم ! "

لبخند زد ، انگار کسی قلبم را بفشارد . این لبخند را به خاطر داشتم ، از خیلی وقت پیش ، هر چند فراموشش کرده بودم . تا همین لحظه ...

" داشتم درباره ی تو میخوندم پسر . گزارش های پرونده های قدیمیت ، توی روزنامه ی نایت تایمز . انگار کلی هم ماجرا داشتی . به کسایی که نیاز به کمک داشتن ، کمک کردی ، معماها رو حل کردی ، آدم بدا رو زمین زدی ... حتی چند تا سرمقاله از جولین ادونت به چشمم خورد . ماجراجوی بزرگ عصر

ویکتوریا . انگار شک داره که باید کارهات رو تایید کنه یا نه ، ولی به نتایج کارهات ایمان داره و همین واسه ی من کافیه . تو خودتو به قهرمانی تبدیل کردی که من همیشه می خواستم باشم ، ولی زندگی هیچ وقت بهم این اجازه رو نداد ... "

گفتم : " هنوز خیلی دیر نشده ، هنوز یه راه واسه اینکه جلوی لیلیث رو بگیریم هست . دو تا از دوستای قدیمیت منتظرن تا ببیننت . "

از جایش بلند شد و جلویم ایستاد . درست هم قد بودیم . دو مرد تقریبا هم سن و سال ، ولی بیشتر از چیزی که فکرش را بکنید به هم وابسته .

پرسید : " هنوز راهی هست ؟ واقعا ؟ "

" گمون کنم . "

با تردید دستش را روی شانۀ ام گذاشت و گفت : " پس بزار انجامش بدیم . متاسفم که تو رو ناامید کردم پسرم . متاسفم که ... به اندازه ی کافی قوی نبودم . "

گفتم : " همه تو رو ناامید کرده بودن . اونا بهت دروغ گفتن . خیانت کردن . ولی دیگه تموم شده . "

چارلز تیلور گفت : " من همه چیز رو دربارت خوندم . وقتی که نبودم کارت خیلی خوب بوده . بهت افتخار می کنم پسرم . "

اشک در چشمانم جمع شده بود . گفتم : " این تنها چیزی بوده که همیشه می خواستم ... "

فکر کنم اینجا باید همدیگر را بغل می کردیم ولی من آمادگی اش را نداشتم . باید جلوی خودم را می گرفتم . به سمت بار برگشتم و او دنبالم آمد . مرلین بلافاصله در را پشت سرمان بست . پدرم اطرافش را نگاه کرد .

" خدای من ، استرنج فلوز ! این آشغالدونی هنوز سر پاست ؟ یادش بخیر چه ماجراهایی اینجا داشتم ... "

واکر با صدای خشکی گفت : " آره داشتی . هرچند تا جایی که یادم میاد همیشه آخر اون ماجراها من بودم که باید پول صورت حساب رو می دادم . اون روزا به این معروف بودی که هیچ وقت کیف پولت همراۀ نبود . "

پدرم برگشت و به واگر نگاه کرد ، بعد نگاهش را به کالکتر دوخت . با تردید اخم کرد و بعد چهره اش به لبخند پهنی باز شد و هر سه نفر زدند زیر خنده . خنده ی ساده و بی آلیشی بود که تمام دلخوری ها و کینه ها را از بین برد . هر سه نفر به هم نزدیک شدند و در حالیکه به شانه و پشت یکدیگر می زدند ، با صدای بلند و شادی احوالپرسی کردند . عجیب بود که چارلز تیلور را آنقدر جوان تر از دوستهای هم سن و سالش می دیدیم . ولی هیچ شکی نبود که هر سه خیلی به هم می آمدند . انگار به یکدیگر تعلق دارند و همیشه هم داشته اند . بالاخره عقب رفتند و یکدیگر را برانداز کردند .

واگر گفت : " خوشحالم دوباره می بینمت چارلز . خوب موندی . انگار مردن خیلی خوب بهت ساخته . " کالکتر گفت : " دلم واست تنگ شده بود . جدی میگم . کسی توی بحث و جدل به گرد پای تو نمی رسید . بگو ببینم مردن چطوری بود ؟ "

چارلز جواب داد : " باور کن یادم نمیاد . شاید هیچ وقت یادم نیاد . ولی تو رو ببین ... هر دو تاتون رو ! هنری ... چه بلایی سرت اومده ؟ چه تر و تمیز لباس پوشیدی ! مگه همیشه قسم نمیخوردی که حاضری بمیری ولی مثل این دلکای دولتی ، کت و شلوار شهری نپوشی ؟ جدی جدی این روزا جزو دولتی ؟ "

کالکتر جواب داد : " چی میگی بابا . این خود دولته ! " و مارک ... تو که تیپت حرف نداره ، ولی چرا اینقدر قلمبه شدی ؟! "

کالکتر با هیجان گفت : " تو دیگه شروع نکن . از جلیقه ام خوشت میاد ؟ اینو از یه مامور مخفی بازنشسته کش رفتم . این ماشین رو هم وقتی داشت دنبال جلیقه می گشت ، ازش کش رفتم . وقتی این بل بشو تموم شد ، باید بیای کلکسیونم رو ببینی . شرط می بندم هیچ آدم زنده ای کلکسیونتی با این شکوه و عظمت نداره . "

پدرم با جدیت گفت : " همیشه میدونستم اگه ترشی نخوری یه چیزی میشی مارک . " و هر سه نفر دوباره زدند زیر خنده .

مرلین آهسته رو به من گفت : " انتظار همچین چیزی رو نداشتم . اصلا به ذهنم نمی رسید . آخه کی فکرش رو می کرد ؟ "

گفتم: " یعنی میگی هیچ وقت اینو پیش بینی نکرده بودی ؟ "

" گمون نمی کنم کسی میتونست اینو پیش بینی کنه پسر ! کلی عنصر بد یمن و یه عالمه اتفاقات عجیب و غریب لازم بود بیفته تا این سه نفر رو بعد از این همه سال دوباره به هم برگردونه . اینا همش به خاطر توئه جان تیلور . "

گفتم: " پس یعنی هنوز امیدی هست ؟ "

مرلین رویش را برگرداند و با لحن سردی گفت: " اوه نه . هنوز همگی قراره بمیریم و نابود بشیم ، بقیه ی نایت شاید هم روش . "

ناگهان صدای چارلز تیلور را شنیدم که می گفت: " عملیات بابلون ؟ "

فورا حواسم را متوجه او کردم . پدرم متفکرانه اخم کرده بود . ادامه داد: " بزرگترین موفقیت و بزرگترین جنایتمون . واقعا جرات تکرارش رو داریم ؟ "

واکر گفت: " اصلا آیا وقتش رو داریم ؟ دفعه ی پیش چندین روز طول کشید تا مراسم مناسب رو پیاده کردیم ، تقریبا جونمون رو سر اون کار گذاشتیم . تازه اون موقع خیلی جوون تر و قوی تر و مجهز تر از حالا بودیم . "

کالکتر با اطمینان گفت: " نیازی نیست همه ی مراسم رو دوباره اجرا کنیم . هنری تو هیچ وقت به تتوری که براتون توضیحش دادم گوش ندادی . طلسم هنوز فعاله چون ما هیچ وقت مراسم را تموم نکردیم . درست همون جایی که ولش کردیم بالاتکلیف باقی مونده . واسه همین دری که باز کردیم هنوز نیمه بازه . تنها کاری که باید بکنیم اینه که دوباره با طلسمش ارتباط برقرار کنیم . "

چارلز با خوشحالی گفت: " پس نباید کار سختی باشه . ما سه تا تنها کلیدهایی هستیم که میتونه اون در رو باز کنه . "

کالکتر گفت: " ولی از طرف دیگه ، امکان اینکه کار درست پیش نره بالاست . همیشه ادامه دادن طلسمهای ناتمام خطرناکه . ممکنه جونمون رو از دست بدیم . "

واکر با لحن مطمئنی گفت: " مردن بهتر از خوابیه که لیلیث واسمون دیده . "

کالکتر تایید کرد: " راست میگی . تازه به گمونم ... دوست دارم یه بار دیگه همون آدمی باشم که قبلا بودم . بیاین شروع کنیم پسرا . "

آخر سر نه نیازی به رسم دایره های تو در تو بود ، نه نیازی به جادوگری و نه نیازی به بیدار کردن ارواح . فقط سه دوست قدیمی به سادگی چشم هایشان را بستند و تمرکز کردند . حضوری قدرتمند بار را پر کرد و در هوا جاری شد . احساس می کردم چیزی نزدیک می شود و برای آزاد شدن ، برای کامل شدن ، تقلا می کند . و بعد از بیشتر از سی سال ، سه دوست قدیمی نقش سابقشان را دوباره ایفا می کردند ، مثل اجزای دستگاهی قدرتمند که سال ها بود از کار افتاده است . جادوی خام در هوای اطرافشان جرقه می زد و عملیات بابلون دوباره داشت جان می گرفت ، انگار که همیشه آماده ی این لحظه بوده است .

ولی تقریباً بلافاصله حضور دیگری به زور وارد بار شد و از میان حفاظ های مرلین گذشت . دری که هیچ وقت در نبود ، در دیوار بار ، باز شد . سوراخی دنداندار در دیوار آجری ، مثل یک دهان یا یک زخم که به راهرویی باریک و فوق العاده طولانی ختم می شد . از جایی می آمد که برایم قابل شناسایی نبود . نه بالا بود نه پایین ، نه چپ و نه راست ، ذهنم توانایی پذیرش و درک آن را نداشت ؛ فقط به سادگی آن را خارج از بار تشخیص می داد . و از انتهای راهروی وحشتناک ، آهسته ولی پیوسته ، اندامی قدم زنان جلو می آمد . دورتر از آن بود که بشود او را واضح دید ولی می دانستم چه کسی است ، چه کسی باید می بود؟! لیلیث از نقشه مان باخبر شده بود و می آمد تا جلویمان را بگیرد .

مرلین جلو رفت و مقابل در قرار گرفت ، خیره نگاه می کرد . به نظر ... کوچکتر و تقلیل رفته می آمد . دستهای مرده ی خاکستری اش را که همین حالا هم پوسیده و بیجان بودند ، بالا برد و اشکال روشنی در هوا رسم کرد . علائمی زنده که از آنها انرژی منتشر می شد . کلمات باستانی قدرت از دهان پوسیده اش خارج می شد و نیروهای باستانی و موجودات وحشت انگیز را به اسم نیرومند خودش احضار می کرد ، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد . ظاهراً شاهزاده های جهنم بیشتر از آنکه از او بترسند از لیلیث می ترسیدند . مرلین سعی کرد زیر پاهای لیلیث دریچه هایی باز کند تا او را به دنیاهای خطرناک دیگری پرتاب کند ، تا او مجبور شود به زور راهش را باز کند و برگردد ... ولی لیلیث درست از رویشان عبور می کرد ، انگار اصلاً آنجا نیستند و شاید واقعا برای او آنجا نبودند! او لیلیث بود ، با اراده ی خودش در دنیای مادی تجسم پیدا کرده بود ، در حالیکه مرلین تنها جادوگری مرده بود . قدم به قدم نزدیکتر می شد ، لبخند وحشتناکی به لب داشت و مرلین هر کاری می کرد نه جلویش را می گرفت و نه حتی سرعتش را کم می کرد . بالاخره به بار قدم گذاشت ، راهرو پشت سرش ناپدید شد ، دیوار دوباره فقط یک دیوار بود .

به سادگی گفت: "سلام مرلین. چه گرد و خاکی راه انداختی اینجا. هر کی ندونه خیال میکنه چشم دیدنم رو نداری. اونم بعد از اینکه راه به این دور و درازی رو اومدم تا واست یه هدیه ی خوشگل بیارم. دست چپش را بالا برد و بافت زنده ی ماهیچه ای تیره رنگی را نشان داد. مرلین بلافاصله آن را تشخیص داد و صدایی از خودش در آورد که انگار ضربه ی سختی خورده باشد. لیلیث خنده ی شیرینی کرد و ادامه داد: "آره این قلب گمشده ی خودته، جادوگر کوچولو. از وقتی از مادری و همسری، خودم رو بازنشسته کردم، توی تموم این سالها دنبال این می گشتم. می دونستم باید قبل از اینکه خودت پیداش کنی من این کار رو بکنم. چون تو تنها کسی بودی که ممکن بود برابرم شانس داشته باشی. البته اگه تمام و کمال بودی. مرلین پسر شیطان، متولد شدی تا ضد مسیح باشی ولی اعصابش رو نداشتی. راستی تازگی ها با پدرت گپ می زدم، هنوز خیلی از دستت عصبانیه."

مرلین گفت: "قلبم رو پس بده."

"خیلی خوب مخفی شده بود. باورت نمیشه اگه بگم کجا پیداش کردم."

مرلین پرسید: "از من چی میخوای؟"

لیلیث مثل معلمی که از حاضر جوابی شاگردش ذوق کند، گفت: "این شد حرف حساب. من قلبت رو بهت میدم مرلین. تنها کاری که باید بکنی اینه که به من تعظیم کنی، جلوی پام زانو بزنی و به اسم نامقدس قسم بخوری که تمام عمرت منو پرستش کنی." مرلین یکدفعه با صدای بلند و گوشخراشی شروع به خندیدن کرد. لیلیث طوری نگاهش می کرد که انگار سیلی محکمی خورده است.

مرلین با لحن تحقیرآمیزی گفت: "به تو تعظیم کنم؟! من فقط به یه نفر تعظیم کردم. و تو حتی لیاقت برق انداختن زره اون رو هم نداری."

دست راست لیلیث تکان خورد و قلب پوسیده به تکه های سرخ و بنفش تبدیل شد. مرلین فریاد کشید و به زمین افتاد، جادویی که قرنهای متمادی او را سر پا نگاه داشته بود در یک لحظه نابود شد. روی زمین به خود پیچید، بدنش پژمرده شد و گوشت از استخوانهای کهنه اش جدا شد. آتش درون چشمهایش رو به خاموشی می رفت. لیلیث تکه ای از قلب خرد شده را در دهان گذاشت و با احتیاط جوید.

گفت: " بد نیست . حالا بمیر احمق و برو به همون جایی که باید می رفتی . بابایی منتظرته..."

مرلین چند لحظه ی دیگر به خود پیچید و ناله کرد ، ولی بالاخره آرام گرفت . حالا چیزی بیشتر از یک مومیایی از شکل افتاده نبود ؛ ولی حاضرم قسم بخورم درست قبل از اینکه نفس آخر را بکشد ، صدایش را شنیدم که گفت : آرتور؟

شاید بالاخره توانسته بود از سرنوشتش فرار کند . حداقل من دوست داشتم اینطور فکر کنم .

لیلیث با خونسردی به اطراف بار نگاهی انداخت . وقتی داشتم فکر می کردم چه کار کنم تا حواسش پرت شود و متوجه کاری که سه آشنای قدیمی مشغول انجامش بودند ، نشود ، الکس شاتگان اتوماتیکی از پشت بار بیرون آورد و به دست سوزی داد .

" یه کاری با این بکن سوزی . انتقام جد منو بگیر . درسته که آدم ضدحالی بود ولی بالاخره جزو خونوادم بود . توی خشاب ، فشنگای نقره ای آغشته به سیر و تیکه های آتشنا از آب مقدسه ، به علاوه ی ساچمه های ساخته شده از استخون قدیس ها. یه چیزی توی این ترکیب باید حالشو بگیره . شبایی که نمی شد بار رو با کارای همیشگی کنترل کرد ، این خیلی به کارم میومد ."

سوزی ، شاتگان را به سمت لیلیث نشانه رفت و گفت: " وای الکس ، روزم رو ساختی ."

سوزی پشت سر هم شاتگان را شلیک کرد ، محتویات خشاب با سرعت تمام روی سر لیلیث خالی می شد . ولی او فقط ایستاد ، هیچ کدام از گلوله ها اثری رویش نداشت . سوزی تفنگ را پایین آورد و لیلیث انگشتش را با حالتی تذکر آمیز به سمتش تکان داد . بعد توجهش به سمت سه مردی که روی طلسم کار می کردند ، جلب شد . آنقدر درگیر بودند که حتی متوجه حضور او نشدند . لیلیث سرش را به طرفی خم کرد و چند لحظه ای نگاهشان کرد .

" شما بچه های شیطون دارین چیکار میکنین ؟ دور هم جمع شدین دعا می کنین خدا منو از شرتون راحت کنه ؟ به نظرم ... آشنا میان . " ناگهان جا خورد و صورتش از هر احساسی خالی شد . حرفش را ادامه داد: " هنری ؟ و مارک ، و ... چارلز . خب ، خب ... شوهر عزیز خودم . یادم رفته بود تو رو هم توی قبرستون نکروپلیس چال کردن . چارلز این بچه بازی ها رو تموم کن و منو ببین . میخوام بهت بگم واسه پسر ناخلف استثنایی و با استعدادمون چه خوابی دیدم."

با محکم ترین لحنی که می توانستم ، گفتم: " اگه جراتش رو داری به خودم بگو ."

راست و مستقیم ، با اعتماد به نفس و وقار جلوی ایستادم . باید توجهش را به خودم جلب می کردم . باید آنقدر طولش می دادم تا آن سه نفر بتوانند عملیات را تحت کنترل درآورند . با خشم توی صورت لیلیث زل زدم و او فقط به من لبخند زد .

به خشکی گفتم : " نباید اینجا میومدی . اینجا زمین منه ، قلمروی منه ، من اینجا خیلی خیلی قویترم . فکر کردی میتونی وادارم کنی نایت سایه مورده علاقه ات رو واست پیدا کنم ؟ خواب دیدی خیر باشه مامان جون . "

لیلیث گفت : " عجب بچه ی گستاخی . از **دندون افعی هم تیزتری** . هر کاری که من بگم میکنی جان . تو حق انتخاب نداری . خیلی وقت پیش ترتیب بردگیت رو دادم . خب ، بذار با یه چیز ساده شروع کنیم . مادرت رو شاد کن جان ؛ با کشتن پدرت ! "

کلماتش به نیرویی که در اعماق ذهنم بود تلنگر زد . هنوز تمام سدهای ذهنی ام سر جایش بود ولی ناگهان همه نابود شدند . از ضعف به خودم لرزیدم . دلیلش این بود که بمب کوچک او داخل سدهای دفاعی ام کار گذاشته شده بود ... ولی با این وجود هنوز سر جایم ایستاده بودم ، حاضر نبودم تکان بخورم ، حاضر نبودم حتی سرم را به سمت پدرم برگردانم . احساس می کردم لیلیث کنترل بدنم را بدست می گیرد ، کنترل ذهنم را . وزنش را روی اراده ام احساس می کردم . دستهایم را با چنان شدتی مشت کرده بودم که زخم شده بودند ، ولی امکان نداشت ، امکان نداشت حرکت کنم ؛ امکان نداشت به سمت پدرم گام بردارم . ولی انگار داشتم حرکت می کردم ، با وجود تمام تلاشم ، سرم داشت کم کم به سمت پدرم می چرخید . نیروی درون ذهنم مثل خائنی که از پشت خنجر زده باشد ، مرا می سوزاند . و بعد ناگهان دیگر در سرم تنها نبودم . سوزی آنجا بود و الکس ، قدرشان را به ذهنم منتقل کرده بودند و مرا سر جایم نگه داشتند .

سوزی گفت : " خب ، این جوریش رو دیگه ندیده بودم . **سرجات واستا جان** ، کمک از راه رسیده . "

گفتم : " **چطوری** ؟ "

الکس با غرور گفت : " منم یکی دوتا حقه ی جادویی بلدم . **ناسلامتی از نوادگان مرلین هستم** ها . فکر کردی چطوری این همه سال تونستم این خراب شده رو سر پا نگه دارم ؟! "

سوزی گفت : " **خفه شو و تمرکز کن** . "

اینطور بود که سه نفرمان کنار هم ایستادیم و با لیلیث جنگیدیم . با تمام قدرت و اراده ی آهنینی که سالهای سال در کنار هم با سختی ها و درد و رنج تقویت شده بود ، حاضر نبودیم در برابر قدرتی که باید خیلی قبل از این ، ما را شکست می داد ، سر خم کنیم . سه دوست قدیمی ، نزدیکتر از همیشه به یکدیگر ، که بیشتر از آنکه بتوانند به زبان بیاورند برای هم ارزش قائل بودند . نیروی درون ذهنم را سرچایش نگه داشتیم ، با تمرکز و اراده ی شدید ، با آن جنگیدیم و شکستش دادیم . در ذهنم جیغ کشید و نابود شد . اراده ی لیلیث با قدرت به ما ضربه می زد ، مثل اقیانوسی طوفانی که به سنگی یکه و تنها ضربه می زند ، ولی تسلیم نمی شدیم . هرگز تسلیم نمی شدی ...

با این وجود نیرویمان داشت تحلیل می رفت . با مرگ فاصله ای نداشتیم . باید از انرژی زندگیمان برای قدرت بخشیدن به جادویی که ما را کنار یکدیگر نگه داشته بود استفاده می کردیم و حتی انرژی های ترکیب شده مان در مقابل منبعی که لیلیث از آن قدرت می گرفت چیزی به حساب نمی آمد . احساس می کردیم زندگی از وجودمان خارج می شود ، با تمام وجود درک می کردیم که تاریکی اطرافمان را می گیرد ، ولی هیچ کدام عقب ننشستیم . سوزی و الکس می توانستند ارتباط را قطع کنند تا خودشان را نجات بدهند ، ولی این موضوع هرگز به ذهنشان خطور هم نکرد . با تمام وجود به آنها افتخار می کردم ...

امیدی نبود بیشتر از این لیلیث را نگه داریم . این را می دانستیم . فقط داشتیم تا جای ممکن برای سه دوست قدیمی فرصت ایجاد می کردیم تا طلسم را فعال و در را به طرف برزخ باز کنند. توجه لیلیث را به خودمان جلب کرده بودیم تا نفهمد آنها سرگرم چه کاری هستند ، تا وقتی که کار از کار گذشته باشد . اگر آنقدر برای شکستن قدرت اراده ی من اصرار نمی کرد ، می توانست به آسانی جلوییشان را بگیرد . ولی با این وجود هر سه نفرمان در حال مرگ بودیم ، این را می دانستیم ولی اهمیتی نمی دادیم . ما دوستانی بودیم که کنار هم می جنگیدیم ، کاری می کردیم که برایمان اهمیت داشت ، چیزی که به آن ایمان داشتیم . شاید برای اولین بار در زندگیمان شکی نداشتیم کاری که درست است را انجام می دهیم و این کار ارزش مردن دارد .

و اینجا بود که بالاخره عملیات بابلون فعال شد . و چه باشکوه بود . حضورش کل بار را اشباع کرد ، همه چیز را در بر گرفت ، همه مان را به طرزی باورنکردنی واقعی و ملموس کرد . انرژی های غریبی از دنیاهای ناشناخته فوران کرد و دری که مدت ها نیمه باز بود ، بالاخره باز شد . نمی توانستم ببینمش ولی حضورش ذهنم را پر کرده بود ، انگار کسی پرده ها را از جلوی چشمانم کنار زده باشد تا بتوانم

گوشه ای از آنچه پشت پرده ی دنیا قرار دارد ، ببینم . لیلیث با خشم و وحشت فریاد کشید . بالاخره فهمیده بود چه اتفاقی در حال وقوع است . سعی کرد به سه نفری که مسئول این وضع بودند حمله کند ، ولی من و سوزی و الکس با آخرین باقیمانده ی قدرتمان او را سر جایش نگه داشتیم . آخرین ذره های زندگی داشت از وجودمان خارج می شد .

باد شدیدی از برزخ وزید و از در وارد شد . بوی قلمروها و دنیاهای دیگر را می داد و بعد دوباره به درون در برگشت . لیلیث را هم با خود می کشید ، و ما رهایش کردیم . قدم به قدم ، تقلا کنان به سمت در کشیده می شد . درست در چهارچوب در ایستاد و جلوتر نمی رفت . یک نفر باید او را به داخل هل می داد و دنبالش به درون برزخ می رفت ، تا زمانی که عملیات بابلون با موفقیت به سرانجام برسد و در بسته شود ، او را نگه دارد . و آن فرد باید من می بودم . چون این تنها راهی بود که می توانستم مطمئن شوم دیگر امنیت نایت ساید را به خطر نمی اندازم . من در برابر ریزر ادی در حال مرگ آینده سوگند خورده بودم که حاضرم بمیرم ولی نایت ساید به خاطر من نابود نشود . و به تک تک کلماتش معتقد بودم .

ولی هیچ وقت فرصت این کار را پیدا نکردم . پدرم از دوستانش جدا شد ، شانه های زن سابقش را گرفت و خودش را با او از در به داخل برزخ انداخت . در پشت سرش بسته شد ، و درست در آخرین لحظه ، پدرم برگشت و به من نگاه کرد و لبخند زد .

" به خاطر تو جان ! به خاطر پسرم ! "

آخرین جیغ های لیلیث با بسته شدن در برزخ ، خاموش شد . بدون حضور هر سه نفر ، عملیات بابلون از هم گسسته شد و واکر و کالکتر به سرعت برای همیشه آن را غیر فعال کردند . و بالاخره همه چیز تمام شد . فقط سکوت و سکون در استرنج فلوز موج می زد . واکر و کالکتر با خستگی کنار یکدیگر ایستادند . به هم تکیه داده بودند تا تعادلشان را حفظ کنند . هر کدام انگار سال ها پیرتر شده بودند . سوزی و الکس که دیگر در ذهنم نبودند تلو تلو خوران جلو آمدند تا کنارم بایستند . به جایی که در بسته شده بود ، نگاه کردم و به پدر و مادرم فکر کردم که دیگر تا بینهایت با هم بودند .

چه چیزهایی که به نام عشق فدا نمی کنیم ...

سراجام

با رفتن لیلیث لشکر پیروانش به هم ریختند و با هم درگیر شدند. طولی نکشید که توسط افراد واکر ، به فرماندهی مین ادونت ، شکست خورده و پراکنده شدند. آن دسته از بچه های لیلیث که زنده مانده بودند ، حالا که می دیدند باد از جهت مخالف می وزد ، سریع و بی سر و صدا به خیابان خدایان عقب نشستند و در سوراخهای خود خزیدند. و به همین سرعت ، جنگ بر سر نایت سایید به پایان رسید.

حالا که اداره کننده ها مرده بودند ، واکر خود به شخصه مسئولیت نایت سایید را بر عهده گرفته بود. کسی از او شایسته تر برای این پست نبود. بعد از آن شب کذایی در بار ، کسی کالکتر را ندیده بود. وقتی کسی حواسش نبود ناپدید شد ، تکه های باقیمانده از قلب مرلین را هم با خودش برد. الکس پشت بار ، سر کار همیشگی اش برگشته بود. من و سوزی هم درباره ی مشارکت با هم و تاسیس یک آژانس کارآگاهی خصوصی صحبت می کردیم. و درباره ی مشارکت در بعضی چیزهای دیگر. از این ستون به آن ستون فرج است.

هنوز از خیلی از دوستان و دشمنان قدیمی خبری نیست ، فعلا مرده فرض شده اند.

زندگی در نایت سایید ادامه دارد. آینده ی وحشتناکی که ابتدا دیده بودم ، حالا فقط یکی از خطوط زمانی محتمل است ، احتمال وقوعش دیگر از هیچ کدام از خطوط زمانی دیگر بیشتر نیست. بعد از مدتهای طولانی برای اولین بار نایت سایید آزاد است تا سرنوشت خودش را بسازد؛ و همین طور من.

پایان